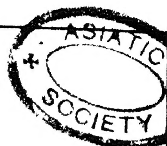


واجب العرض مؤلف



ده هیچمیرز هیچمدان دیندیال میرمنشی اجنتی بهوپال بعرض صدرآرایان محفل جوهرشناسی وقدردانی
چمن پیرایان گلشن سخنوری ونکته دانی میرساند که نسخهٔ بهارستان دانائی یعنی کلیات اوستادی
ولوی امام بخش صهبائی که بمعیت این وثیقهٔ عجزپسندی ارسال مجالس عالی ست گلهای متنوعه
از متقدمین ومتاخرین را جامع آمده هم مشکریزی کاکل انداز بیدل از چین زلف سطورش
الیه سا وهم نکهت فروشی بهارستان وضع ظهوری از گلدستهٔ ازهار الفاظش مشام آرا فروغ
مضامین انوری از روشنی بیانش تابان وحشمت الفاظ خاقانی از تجمل سخنش نمایان ور نغمه سرائی
ملاحت عبارت ونکات معانی بلبل شیراز همداستانش میخوانند ودر دقت آفرینی مضامین وشوکت الفاظ
ارداستان شروان همصفیرش میدانند بمطالعهٔ این نامهٔ خردپروری مبتدیان را از سیر جملهٔ کتب درسیه فارغ
نشستن وبه تماشای این بوستان سخنوری منتهیان را از گلگشت خیابان رنگین گلهای دیگر ... چمن
نیز دل شکستن تا تماشا شاهد رعنای این کتاب را بزیور قبول آراستن و ... شهرت پیراستن روح مصنف
بهزاران مسرت وطبع مؤلف را بانواع عواطف نواختن ست جامع اوراق را تمنائی غیر ازین نیست
که ارباب دانش وبینش سواد این بیاض را بسان مردمک وسویدا در دیده ودل جا دهند وتعلیم
با ناصیهٔ امتیازش را نور وضیا بخشند وگرد آور این اجزا را آرزوئی جز این نه که امرا ورؤسا
الی شاهوار را چون قراضهٔ زر وسیم در قلمرو خود رواج دهند ودر مدارس ومکاتب مملکت
مبارک تدریس درکشند تا آب این بهارکدهٔ الفاظ ومعانی تا رنگین طرازی گلشن امکان است یاسمین قبول
وبهار افروز واین میکدهٔ صهبا تا رقیق صهبائی تا دور ساغر مهر وماه نشئه بخش عالی دماغان خرد اند وزباد فقط

فهرست رسائل کلیات مولانا امام بخش معمائی متخلص صهبائی

…ست که سراج الدین علیخان آرزو در رسالهٔ احقاق الحق بر علی…

ماشاء الله لا قوة الا بالله

مجموعهٔ سرور افزای باده کشان مصطبهٔ سخن پیرائی و گلدستهٔ مستی فزای جرعه نوشان خمکدهٔ نکته سرائی یعنی



باهتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان تربیت یافتهٔ خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان سقاهما الله رحیق الرحمة والغفران

مطبع ... ١٢٩٥ ... کانپور محله ... مطبوع گردید

فہرست رسائل کلیات مولانا امام بخش معمائی متخلص بہ صہبائی

ماشاء الله لا قوة الا بالله

مجموعۂ سرافرازی بادہ کشانِ مصطبۂ سخن پیرائی ٭ گلدستۂ مستی فزای جرعہ نوشانِ جرگۂ نکتہ سرائی یعنی



باہتمام مولوی عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان تربیت یافتۂ خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان سقاہما الله رحیق الرحمۃ والغفران

در مطبع نظامی واقع کانپور محلہ پٹکاپور ۱۲۹۵ مطبوع گردید



شیرازه بندی اوراقِ منثورِ صحیفهٔ غرّای سخن بحمد ناظمی ست که خورشیدِ جهان افروزِ ایجاد
نشأتین و ماهِ عالم آرای ابداعِ کونین را از مطلعِ نور بارِ دو مصراعِ کُن فیکون درخشانید
و نظم و نسقِ اقطاعِ مسدسِ جهان و تالیفِ اضدادِ رباعیِ آخشیجان را بالعقول عشره
مفوض گردانید کواکبِ منثور بر فروغ باری مهرِ انتظامش دلیلی ست روشن + و عناصر
منظوم بر روشن کاریِ نیرِ اقتدارش برهانی ست بیّن دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نور قدرتش
بحیرت وا + و چشمِ سیاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نثرهٔ نثری از انشای تجلیِ
آفرینشِ اوست + و شعری شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینشِ او علمِ او شامل +
قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا + بلندیش از پستی معرا کروبیان میگسارِ پیمانهٔ تعظیم
و تبجیلش + ملائک سرشارِ میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومارِ ازل و ابد ورقی از دفترِ
تکوین اوست و هر دو مصراعِ کونین شعری از دیوانِ ایجادِ رنگین او نظم

که هر چه هست بما جمله آفریدهٔ اوست

خود این زمان به تحیر زبان بریده اوست	وگر بعبارت چند کارِ خود گیریم

جَلَّ جلالُهٗ وعَمَّ نوالُهٗ وتنشأ یابیِ صبوحیِ کلام نعتِ افصح العربیت که منطوقِ حالی ما ینطق عن
الھوی ان ھو الا وحی یوحی کنایت از کمالِ بلاغت اوست + ومفهومِ عالیِ دنیٰ فتدلّٰی
فکان قاب قوسین او ادنیٰ اشارت بفرودین پایهٔ ایوانِ کرامتِ او دیباجهٔ انشای
نشأتین + خاتمهٔ کتابِ سالت ثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون ومکان + مقطعِ قصیدهٔ
ابداعِ دورِ زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست وبود + منتخب مجموعهٔ شگفته وجود صلی الله علیه
وآله وسلم امّا بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد که همین زادگانِ هوش وهمین فرزندانِ
خرد یعنی لآلی آبدارِ نتایجِ فکرِ عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهرشان را
اگر گنجِ پرویزی بعیانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حاشش پندارند + ولولوی
آبدارش را اگر حاصلِ بحر وکان پیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی تجویز بهایش سرفرو نیارند
چه مخرج آن اول قلبست مخزنِ اسرارِ الهی + ثانیا زبانست کلیدِ محاسنِ نامتناهی الغرض سخن
فیضیست از مبدئ فیاض همیشه لان ونوریست از مطلعِ انوارِ ابد تابان خصوصا نتیجهٔ افکارِ
گوهربار + وریختهٔ خامهٔ بلاغت اسطار پیشکارِ فرازین هوشِ نخستین خرد + ترجمانِ دانشهای ازل وابد
منصوبهٔ چینِ بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ اندازِ رسائی + تتق بندِ حجلهٔ معنی آشنائی +
مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران + وبوّأه اعلی غرفِ الجنان
مجموعهٔ نظم ونثرش نزهت کدهٔ ایست که باصره را بعد سیرِ خیابان بهار سامانش بر چمن رنگین خیالان
دیگر نظر انداختن مژه در چشم شکستن است + وسامعه را بس از استماعِ نغماتِ عنادلِ خوش الحانش

برنغماتِ خوش‌ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمتِ ناشناسائی صفیرِ بلبل و نالهٔ زاغ برخود بستن سوادِ عبارتش
ابری‌ست چون ابرِ نیسانِ گوهربار + و بیاضِ بین‌السطورش صبحی‌ست چون صبحِ عید مطلعِ انوارِ
نثرش تابِ الفاظِ حرف تقدر نثره از صفحهٔ روزگار شسته + و نظمش از طلوعِ آفتابِ معانی صورتِ عقدِ
ثریا از نظرِ مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابانِ بهارش سرمایهٔ دکانِ عبارت‌آرایانِ نگین
خیال باشد انشای بلاغت انتسابِ اوست + و گلستانی که چهچههٔ عنادلِ هزار داستانش نغمه‌سازِ
سخن‌سرایانِ شیرین مقال باشد دیوانِ بی‌نظیر و لاجوابِ او و آن از دست دادگانِ سودای
عبارت را چشم بر سیه بهارِ الفاظش کشادن از سیرِ هزار گلزارِ ارم فارغ نشستن است +
و پا از سرنشناختگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لب از سیرابیِ معانیش ترکردن از منت‌پذیریِ
آبِ حیات دست شستن قندِ اهواز از شیرینیِ بیانش سرمایهٔ حلاوت برده + و جعیدست
گفتارِ شکربارش تلخیِ غیرت بشیر از سپرده جهانی از رشحاتِ سحابِ فیوضش دریا دریا جوهرِ
هنر برده و عالمی از ثمرفشانیِ نخلِ کمالش بستان بستان میوهٔ فضائل خورده فارسی‌زبان
اگر ریاضِ جنان است رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهرِ رخشان است عمانش
خواندن سزا مانی‌کارانِ انشا و ادب را بمقابلهٔ گرمیِ بازارِ نقش و نگارش تیغ بدوات بسته +
و بهزادمنشانِ صناعتِ شعری را بمواجههٔ الوانِ بدائعش رنگ از روی خامه شکسته حیف که روزگارِ
ناهنجار همچو گنجِ شایگان را از شدتِ بخل در زیرِ خاک نهفته + و افسوس که زمانهٔ غدار دل و دیدهٔ
جهانیان را از فرط بخل از شبها بخارهای الم سفته اگرچه نتائجِ طبعِ دریاموج و درخشهای خورشید خاطرِ
قصب الجیب و دستنبوی جابجا باشد آفاق و یگانهٔ ـــ

باقی بود + لیکن بهیأت مجموعی و صورت یکجائی جلوه نمی نمود درین ایام فرخنده فرجام که سال یکهزار و
دو صد و نود و سه هجری است هیچمدان ژولیده بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادی دانائی
نادان راه + خاکسار ذره مثال + دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال قوم کایته ماتهر متوطن
دهلی خلف منشی هردیال سنگه مرحوم که گلچین بهارستان افادت و جرعه کش بادهٔ استفاضت
حضرت صهبائی مغفور است بوادیهٔ شوق رهروی و شغف طلبی دانش پژوهان معنی جو + و خرد پروران
انصاف خو و نیز بنظر شیوع فوائد و لموع جواهر زوائد فرائد انچه از نظم و نثر آن دانش نژاد از کتب خانهٔ تلامذه اش اعنی مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور و مکرمی منشی دهرم نراین صاحب میر منشی اجنتی سنٹرل انڈیا
و مشفقی و اجی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایهٔ فخر است
و نظم و نثر را از رتبه بخشی امتیاز شان پایهٔ اعتبار بهم رسانیدم بشیرازهٔ جمعیت التیام و بهرهٔ وجود
ترتیب و انتظام داده بکلیات صهبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا
جناب نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر
امیر کبیر ریاست بهوپال ادامه الله بالحشمة والاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور +
مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور بقالب طبع آوردم بخش نخستین که راحت بخش
دل و جان ست نثرهای فصاحت و بلاغت ترجمان ست + و بهرهٔ ثانی که غیرت سلک گوهر و نظم
کهکشان ست قصائد و غزلهای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آن است
که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعا بحق مصنف گردون مقام بردارند +
بجلدوی ترتیب و انتظام این اوراق هیچمیرز را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند + چو بیت نشینی و باده پیمائی + بیاد آر حریفان باده پیما را +

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ لطرز سه نثر ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع حجاب خمول + بل رشّهٔ آوردِ الفاظی ست تا منتظرانِ زاویهٔ شوق بر تلفِ نقدِ انفاس دست بر هم نسایند + و پرتوِ معنیی ست تا شبگیر زدگانِ سوادِ عبارت از تارستکِ جهل بسر در نیایند

بیا ای خامه فکرِ حمد کن ساز / طرازِ آستین صفحه پرداز

ورق را آنچنان زد مهره صیقل / که شد پشت و رخش رشکِ سنجنجل

مگر از جلوهٔ یوسف لقائے / شود آئینهٔ یوسف نمائے

چه یوسف وحدتِ فکرِ رخِ دوست — که خوابِ بیخودی آئینهٔ اوست
خداوندا لقایت می پرستم — بده جامِ مَی وحدت بدستم
خروشم از نگاهِ التفات ست — جنونم ذات و مستیها صفات ست
دلِ من بسملِ آهنگِ شوق ست — فغان و ناله مستِ جامِ ذوق ست
اگر صد جلوه دامن گیرِ دل هست — بهر یک بایدم دل دادن از دست
که اندر خلوتِ آئینه خانه — بود یک اصل و صد صورت بهانه
دلم را جلوهٔ نیرنگیِ یار — بهر دم میکند جائے گرفتار
ز زاهد کعبه و دیر از برهمن — مرا عالم تجلی گاهِ ایمن
نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست — زمین تا آسمان برقِ تجلی ست
چو روی مهر نتوان عیان دید — به بین در ذره کز وی میتوان دید
گر ابروی دل آرایانِ نیکوست — حضورِ سجده گاهِ قبلهٔ اوست
بدلها هر چه هست از غمزهٔ اوست — سبب از غیر دانستن نه نیکوست
پی تعمیرِ دل عشق ار نه خیزد — بهارش در چه رنگِ جلوه ریزد
گهی از مصحفِ روی نکوئے — کند دیوانگان را درسِ هوئے
گهی تسکین جوششهای خون را — علاج از چوبِ گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد — پرستش آبروی دیگرم داد

اگرچه زخم دوری بی الم نیست — ولی مشکل که تاب دیدنم نیست

سرشک افشان چشم از جوش دل — شفق پیرائی خونهای بسمل

من و دل گر مساعد شد زمانه — سری و خاک کوی آن یگانه

کیم من تا ز سر ذات گویم — صفت سرمایه ام کنهش چه جویم

قدم گر جای دیگر در رنگ و پوست — سرم وا مانده سنگ در اوست

ز فیضش هر طرف جوش بهارست — چمن از داغ عشقش لاله کارست

نگاهی خواست شد کثرت پدیدار — نقاب آراست شد وحدت نمودار

نگاه جلوه مست عاشقانش — بخود بالد که گیرد در میانش

گرانخوانم ز شور ناله خویش — جمالش جلوه کرد اندر دل ریش

ازان دل کش ز داغش گل بهارست — نفس یک موجه باد بهارست

ببین لا احصی و بر چهره خوئی کن — سمند شوخی اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت پاک دارد — طراز عجز هم ادراک دارد

اگر پی برده بر فهم اسرار — مزن این نغمه را مضراب تار

بشوقش ها ز دل مضطر چه گویم — تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

به بهار آرای حدیقهٔ طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سراپای لاله بالید که خوشنمائی رنگینیهای خیال از خلوت اندیشه سر برنکرده انداز خجالت ست + و کیفیت بوئی از بلورین ساغر یاسمن سرکشید که رنگ افروزی بهار خلق در محفل تقاضای قدول از خود رفتهٔ شکوهٔ نگاه غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران بتابید به تو شهودش چهرهٔ ماه را رسته فروزنده فراید نور مجبور دارد + و چاک آسائی سینهٔ ناله گزاران از ... دگریبان سحر را از جیب گریه شبنم برمی آرد +

نگاه التفات یار دارد دیدن داغم
شگفتنهای گل چشم تماشا باز میخواهد
بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم
که عجز قیس از لیلی خرام ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سر حمد ایستد شهود جلوهٔ احمد عنان گسل عرصهٔ نعتش میگرداند دلیل اتحاد زیاده تر ازین بکدام وضع سر از پرده برآرد + و تصور هرگاه بشمار خوارق پیچد کمر از میان بیرون رفتن احمد بسجود یگانهٔ مطلق می راند امتناع توهم دوئی بیشش ازین بچه صورت نقاب دارد +

تفاوت حمد با نعت از چه زاد ست
انا احمد دلیل اتحاد ست
چو احمد از احد فرقی نبودش
کنم گه سجده گه گویم درودش
درود از ما بود از حق بپاشش
زما تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشش نا امیدیهای گمراه	دمد لا تقنطوا من رحمة الله
زبس نور بشارت داشت در مشت	هلال عید بودش هر سر انگشت
شرف خاک در عرش استانش	هدایت نقش پای پیروانش
نشان شد ز استان آن فلک قدر	ز داغ سجده بر پیشانی بدر
وجوب ار احدوث اندر بودش	قدم امکان پرست است از وجودش
گر آهن موم شد در دست داود	بزیر پایش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز استان بود	جهان خواندند طرفیش از مکان بود

۱۰

امابعد آئینهٔ صفا شربان زنگ آلود تغافل مباد که نگاه دیدهٔ حیرانی + شانهٔ زلف پریشانی محو حیرت فروشیهای آئینهٔ دل + جنون جولان جادهٔ ره سپریهای محمل تسمل آهنگ دورگردیها عنان گسستهٔ شوق صحرانوردیها دریا نوشی خمستان سخن + شمع افروز مضامین روشن چشم بر راه جلوه انتظاری عرض فکر + مشتاق سرشم اختلاطی معنیهای بکر سر بر زانوی انفعال نارسائی غبار انگیز بادیهٔ جنون بیجائی مصروف نالهای جگر جوش + صهبائی عجز فروشی که صفای آئینهٔ خاطرش جز ... فضای روشش جز شعاع زردی رنگ نتافته

آغوشش نقشِ قدم جولانگاهِ جرأت نارسایش و پردهٔ چشمِ حباب چهره کشای نگاهِ تحیّر فرسایش نارسائی را از نسبتِ سعی کاهش دود چراغ تصویر نازو جمادی را از پهلوی طبعِ افسرده اش گرانجانیِ زاهدِ زبان درازِ کسوتِ بی ساختهٔ اش خاکِ سرِ کوچهٔ ناکامی و وضعِ ناپرداختهٔ اش بیصرفه دو پیمای وادیِ بی سرانجامی پای آبله وارش را تشنه کامِ ییهات خارِ صحرا ترحم و دستِ طاقتش را بر چاکِ گریبانِ صبح تبسم جنگِ نشتر چون منقارِ بلبل با نالهٔ گوش جادهٔ نفسش تا نهانخانهٔ عالمِ غیب بسته مسلوک با اینهمه شوخیِ فصاحتش سوسن طعنه کن بیانی و بر زبان داشته و با اینهمه غلغلهٔ دوربینیش نرگس چشمکِ بصری را در دلِ شگفتنی وگذاشته کمندِ فکرش از نگاهِ چراغِ سحری نارساتر و با آهنگِ اندیشه اش از پنجهٔ ناتوانان ناگیراتر حیرانیِ نگاه و تماشاخانهٔ امتیازش و ناتوانیِ پروازش هوای عجز و نیاز خدنگِ آه را از کمینگاهِ ضمیرش در سینهٔ آسمان رخنه گری و تیغِ ناله را از نیامِ دلش اثرِ فلاکت ورزی دردِ نامرادی را اثرِ خمارش و دامنِ آزادی را ناتوان غبار

غبارِ دامنِ کثرت وجودش	خمارِ نشئهٔ هستی نمودش
بروی خجلتِ بی طاقتی رنگ	برای شیشهٔ ناموسِ غم سنگ
تماشا پیشهٔ هنگامه راز	به بزمِ بیخودی هنگامه پرداز
غبارِ نارسائی را هوائی	هوای ناتوانی را فضائی

وصید و شکار و جرم را بدان حکم بند بند و کمند دو شاخ قهوت [illegible]

بهار ارای خونِ دیده در دش	طرب از زعفرانِ رنگِ زردش
زخاکِ دشتِ غم پیراهنِ او	زخونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشکدهٔ هوس در تر گذاشته تا آفتِ زنگِ کدورتش بر بی احتیاطی اوضاع غفلت نخندد و دامنِ صفای وقت را از پیراهنِ چاه حرص فراتر داشته تا چیدنِ آثار رطوبتش تهمت تردامنی نه بندد ز رهگیری زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبط اوقات و اختیار گنج عزلت ذریعهٔ حصول طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزویش گذر است و نه غبار کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبار عرصهٔ بینوائیش در دیدهٔ روشن نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگیِ وضعِ تحیرش در پیشِ صافی طینتان بشکستهٔ نشتر می گمارد اکثری نفس عنان گسسته اش در شدتِ نغمهٔ شوق مصروف و دلبستگی طبیعت آشفته اش در حفظِ مراتبِ محبت مالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را در گوشِ تماشایش بار و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار اشکِ خونین را چون دانهٔ سبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و نالهٔ بی طاقتی را چون توسنِ حرون عنانِ خود دار بها واگسیختن سعیِ انفاس آمادهٔ نالهای سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آه بی اثر

داغ عشق ... دل لاله زار با مپرس	خون طراز چهره می بند و بهار با مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است — جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس
رنگ استعدادِ ما از ہر زہ تازی ریختند — وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس
ہجر را با بوی پیراہن تلافی کرده اند — محوِ بازیہای شوقیم اضطرارِ ما مپرس
جلوه می بالد بہر جا چشمِ ما آئینه است — کامیابیہای چشمِ انتظارِ ما مپرس
فرصتِ عمرِ شررِ مژگان کشودن بیش نیست — ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس
آتشی در زیرِ پا داریم ہر جا میرویم — خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس
گه غبارِ دامنِ گه نقشِ جولانگاهِ اوست — کشمکش ہا بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس
من فدای آنکه چون حرفی از محبت میرود — گوید از صہبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

ہوسِ رنگینیہای معنی در خاطر ہجوم مے آرد سعی کاہل کوششِ نخیالِ سیر گلستان خوش کرده ایم و حسرتِ آبروے الفاظ در دل تماشا دارد اندیشهٔ فتح الباب نیسان در خاطر آورده ایم میگوییم شررباریہای ناله عشق خرمنِ نگاه بر ہم می زند صاعقه نام مے گذاریم و مے خواہیم رنگِ پریدهٔ عشاق در نظرہا کار میکند آفتاب بجلوه مے آریم بارانِ سرشک را ریزشِ سحاب خیال بسته ایم و از قطراتِ عرق بر سبزهٔ جلوهٔ شبنم نشسته

[illegible] در [illegible] اعتبار [illegible] برداشته شود ۱۲

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدش | گوشهٔ دل هم ز وسعت دو جهان نامیدش

دود سودا جمع شد چندانکه تن نامیدش | زان میان سبزه شد آرزوهم جان نامیدش

لعل او جنبید و من موج بهشش کردم لقب | چشم او گردید و من رطل گران نامیدش

لخت لخت از سینه خون جوشید و گل زد موج رنگ | ناله موزون شد و شعر روان نامیدش

نارسائی حیله میخواست در شغل هوس | آرزو خون گشت و دل گلستان نامیدش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین | وز وفا صد فصل واکردی گمان نامیدش

دوش وصف عضو عضو من زبانم میگذشت | آنچه مفهوم نشد رمز دهان نامیدش

اضطراب شوق افزون فهم را چاره نیست | بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدش

خامهٔ صهبائی گر شسته رنگین نغمه داشت | من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدش

فصیح زبان و بلیغ

تنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش بلا طاقتیهای اضطراری شکسته بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین نقاب تواند گشاد شکست رنگ اعتبار در امداد حیرت عرضهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها چندیست نفس را از مشق نالهٔ عبرت فارغ نساخته هجوم آبلهٔ دل بگنجهٔ گرمیهای آه

وظهور رنگ تحیر طفیلی جستجوهای نگاه از کثرت غبار فتنه فرصت چشم باز کردن کجاست و از باریدن سنگ آفت مجال سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه سنجیده که رشتهٔ طول عمر صرف شیرازه تواند گردید و اوراق افکار پریشانی ندیده که سعی تامل ابدی بر کیفیت ربط آن تواند رسید اگر بحقیقت کار رسند عالمی فریادی عموم این بیداد ست و جهانی شاکی شمول این ستم نالهٔ ایجاد آفتاب را در آغوش ذره خزیدن ازین جا باید فهمید و فلک را سر بزیر خاک کشیدن ازین عالم توان دید چاک گریبان گل دیدنی ست و پریشانی موی سنبل دادرسیدنی هیهات هیهات نتیجهٔ هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود که جراحت سینهٔ صهبائی با چاک گریبان گل همسر تواند افتاد و گسستگی شیرازهٔ جمعیتش با پریشانی شاخ سنبل داد برابری تواند داد اینجا فرد یک ناله مجموعهٔ معنی صد الم ست و گل یک داغ افشانی رنگ هزار غم اثر آفتاب زردی کمترین انعکاس چهرهٔ صفرا و رنگ شفق خبر دیرین رشحهٔ خون جگر رنگ یاقوت از نظر افتادهٔ اشک در دل

اندوختن و سینهٔ لاله آتش زدهٔ داغ بر دل سوختن

دران دیار که ممنون سنگ تفرقه ایم	دل شکسته صد شیشه اعتبار نداشت
ظهور داغ گل تازه بهار دل ست	سر شگفتن این لاله یک بهار نداشت

ز خویش رفتن و هنگامهٔ این چه رسواییست — چو صبح بوی گلم در نظر غبار ندشت

تماشای بهارستانِ سخن خوش مشغله ایست اگر غبارِ موانعِ چشمِ بصیرت نپوشد و شنیدن نغمهٔ معنی نیک و نطیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخروشد در نیصورت مصرع را موزونی سر و قد توانند نمود و عبارت را رنگینیِ گل بکدام حیله پرده توانند کشود اما با اینهمه سطورِ عبارت را اگر شاخِ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشیدِ قیامت زیرِ کدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را اگر سوادِ مینو بخیال نیاریم درین شورِ محشر بکدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جلدِ کتاب ما منی ست از آفت این فرزندگان و سیرِ گریبان گریزی از شورشِ این گزندگان خانهٔ عافیت دیده برهم بسته ست و کاشانهٔ دولت گریبان تار تار گسسته نقدِ استعدادی که درین خرمن ما ذخیرهٔ این صهبائی ست انیس من بجانِ عافیت خانه ست و گنجینهٔ دولتی که درین صحرا بی احتیاطی زر در کف داد و نثارِ زرفشانان کاشانه

فروغِ حسنِ معنی چشم و بدن برنمی تابد — بچشمِ بسته باید دید حسنِ بی نقابش را
نگه از جلوهٔ مستانه غافل دل خبر دارد — که باشد حسن دیگر زیرِ برقعِ آفتابش را

امروز بتهذیبِ نالهٔ موزونم نوای بلبل را از جادهٔ گوش باز میگرداند و دورباشِ صریرِ خامه ام خندهٔ گل را از انبساطِ قبول دور تر میراند رشتهٔ حروف را با شاخِ ریاحین همزبان ست و گلبرگِ اوراق را با فرد نسرین سر زنشها در میانِ شمشادِ سطور را از سهی و شیِ زلف شانه گردانی و سنبلِ خطوط را از همسری کاکلِ جبین به پیشانی

صریر خامه ام گل میکند صد نغمه از بلبل	بهار نالهٔ خواهد ریخت رنگ بینوائی را
سپارد نغمهٔ مستانهٔ ما گر ره گوشش	برندی میفروشند زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سجع تحریر ذوزمانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ عبارت نریزد تا نفس در سینه برخود جنبد موزون نالهٔ بدیهه بلب زبان ست تا سخن رنگ اعتبار ریزد رنگین مصرعی ندر بیان بالفعل نغمه ساز این بیان توطیهٔ ثنای گردون بارگاهی ست کنام شوکتش تا بلب گذرد نفس در کسوت قصیده سازد سخن را با نغمهٔ بلبل کوک نماید و حرف دولتش تا بر زبان آید معنی در انداز مدح نشید عبارت را با نالهٔ قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی ان مے که از بوی او	پرد مرغ روح از بدن سوی او
بمن ده که با باده خو کرده ام	بجز باده در عمر نا خورده ام
بدان آب در گلشن روی یار	بخندد گل و بشگفد لاله زار
شبستانم از شعلهٔ آن چراغ	نهد بر دل باغ فردوس داغ
درین بزم خالی بود جامی مے	نگنجد پنبه از گوش مینای مے
بدان آتشم فارغ از بیم تن	دلم رشک باغ براهیم تن
مگر از طرب بر کشم حرف چند	زلب در مدیح شه ارجمند

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوهٔ طاوس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست و غبارانگیزی جولان مدح چشم تامل را بتوتیای بصیرت می نوازد صفاپردازی آئینهٔ انتظار وارسیدنی
رفعت پایه گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال زیور بازوی دولت و اقبال لشکرشکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تف تیغش خرمن دل خارا افگن لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طرازهٔ وسادهٔ اعتبار آسمان پایهٔ محیط سرمایه رنگ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر
قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار — فریدون سریر و قباد اقتدار

تهمتن کمینه و آرش کمان — کلیم آستینی و طور آستان

بدورش فلک زرق انداخته — همه برج را سنبله ساخته

فلک را چو خالی ز کین دیده اند — کواکب همه مهر گردیده اند

کرم را ازو رشته زانسان دراز — که طول امل از میان گشت باز

ز بس خوان احسان او نانه ریز — ز خوان خلیل او فتد خلق سیر

اگه در کفش هیچو آن قطره گیر — که از ساغر کج در افتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان — نبودندیش خشتی از آستان
قدر حافظِ فردِ دیوان او — قضا حاجبِ خاص ایوان او
برد قهرش از جانِ اندیشه تاب — نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب
شده مهرِ سرمایهٔ سینه اش — صفا گشته پردازِ آئینه اش
ازو قدر کج کرده طرفِ کلاه — فزون تر از و جاه را پایگاه
سخا ریزهٔ خوانِ مهمانیش — حیا سطری از لوحِ پیشانیش
چنان آستان بگذرند از فلک — که پائین صد پایه است از ملک
بعالم دهد عیش ها را کلید — بود گوئیا ابرویش ماهِ عید
چو خیزد غبار از سُمِ توسنش — نشیند بهر حلقهٔ جوشنش
ازان چشم هر حلقه بینا شود — بروی ظفر یک بیک وا شود
کفِ جودِ او تا گهر بار گشت — گهر بارئِ ابرِ نیسان گذشت
ازو تا به نیسان تفاوت بهبین — که اینست خندان زجودان غمین
ازین لطف ظلم ست بر جانِ بخل — وزان گریه و ناله بر جانِ بخل
زبس متصل بارد ابرِ نوال — ندیدست از دل رهِ لب سوال

تواضع را بنهاد دستش چون موج و دریا هم آغوشی و بزرگی را با سرش چون

(margin: [illegible] ... ازسه ماه ... بهار ... ۱۲۱۲)

رفعتش آسمان گرم جوشی فیض در طبیعتش چون ریزش در سحاب و صفا در ضمیرش
چون پرتو در آفتاب و اوامر قضا را با مشایعت امرش اندیشه پا برتر نیفتادن و اندازه
قدر را در مقابله تخمینش سر رشته حساب از دست دادن رفعت از سربلندیش
با فلک همدوشی و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوشی مهابت را از پشتیبانی
جلالش جرأت شیرافگنی و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن زنی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از کرمش
گوهر در گنجینه و معدن را از جود مشت زر در خزینه آز ریزش بی فاصله‌اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردن گوهر ناصبور است و از انعام متواترش محیط
فراخ دامن در تنگی حوصله آزرده مجبور صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انوار
دفینه اش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک از دار بهای سینه اسرار گنجینه اش
گل با شگفتگی خاطرش جگرخوارتر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده تر از بزم بیدل
ظفر با آوازه موکب سعادت کوکبش دو سه منزل پیشتر در اندازه استقبال و
نصرت بتوجه رایات شرف آیاتش مهیای پیشکشی تحائف اقبال مجملات خجی بی گل را
در مصحف خساره شاهدان مفصل تفسیر نموده و مبهمات موزونی سرو را در مصرع
قامت خوبان مصرح تقریر فرموده دقت فکرش دریافته که کوری چشم نرگس از بیما

عصمتِ ابکارِ چمن جایز داشته اند و گرفتگی زبانِ سوسن بلحاظِ بید ماغیهای بلبلِ
ناتوان واجب پنداشته نی قلم در کفش فواره معنیهای رنگین و سادگی کاغذ در پیش
چشمش غدنیک دوی رمین بالطفِ کلامش سجع بلبل نالهٔ زاغ و با خوبیِ رقمش خطِ خوبان
پای کلاغ تعظیمِ انصاف راحرفِ شمشیرش مقطع و قصیدهٔ عدل را سخنِ تدبیرش
مطلع تیر آرش در برابرِ خدنگش چون سهم نگاهِ اعمیٰ از ترکش برنیاید و کمانِ رستم
در جنبِ کباده اش چون حلقهٔ قامتِ ضعیفان زور برین نتماید تیغ ابرو را پیش
شمشیرش در نیامِ بیکاری بهاز نگار خورده و سلسلهٔ زلف را در عهدِ کمندش از بیقدری
باد برده جنگ آزمائی که تهمتن قواعدِ رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیاری
که سکندر کوسِ فتح را چرم از نعلینش بُرده شبستانش از ساغرِ طرب غیرتِ گلشن
دایوانش از مینای عشرت رشکِ چمن اَهلِ وفاق را چهره از زعفران زارِ عهدش
ارغوانی و اربابِ نفاق را رُخ از ارغوانِ کارِ تیغش زعفرانی لمعهٔ تیغش نهر مَنِ
هستیِ اعدا برق و نالهٔ رعد باطنطنهٔ کوسش زرق در هوای عرصهٔ جنگش از
رنگ پریدهٔ دشمنان صد شهاب ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش از جان
رسیدهٔ اعدا عالمِ ارواح در نظر از صدمهٔ گرزش گاوِ آسمان را اندیشهٔ جستن
شیر مضطرب میگرداند و از احاطهٔ کمندش ماهیِ زمین را بیم گذاشتن نشست

برخود می جنباند خدنگش آنسوی فلک گذران تر از تیر آه + و کمندش بر آسمان پیچان تر از قد نگاه بلندیِ مراتبش قبه منارِ جلال + و رفعتِ مدارجش سُلّمِ بامِ کمال فلک را از رتبه بخشیش معراجِ بلندپایگی + و محیط را از دستگاهِ جودش اعتبارِ گران مایگی وصفِ عمومِ فیضش ذکرِ طوبیٰ + و سخنِ سربلندیش حرفِ سدرة المنتهیٰ از رفعتِ سدهٔ بارگاهش فرقِ کمترین چاکر فلک سا + و از بلندیِ پایهٔ آستانش پامی ادنیٰ خادم عرش پیما بصلای غریب‌نوازیش معنیهای نادر اہلِ سخن بی تردد جادهٔ نفس بیتاب + و از آوازهٔ تعمیمِ سخایش مضامینِ بیگانهٔ شعرا درگامزنیهای شارعِ قلم سرپا اضطراب توانائی را از نسبتِ سرپنجه اش در بردنِ نامِ شیر رُو درهم کشیدن + و خجستگی را از انتسابِ ذاتش

در تصویر حال خود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی / گذارد پای بر فرقِ بلندی

فلک جاهی که از والائی قدر / نگه را رانده بر پیشانیِ بدر

ملک قدری که از روی دوشِ شاهی / طرازش جُبّه از ظلِّ الٰهی

نهیبش گر زند بر سنگِ خاره / رگش در جنبش آید چون شراره

شرر را قهرِ او گر بر فروزد / چو کاغذ سنگِ خارا را بسوزد

چو شیر از هیبتش رفته از هوش / گریز آورده در سوراخِ خرگوش

فلک گفتی سرِ خود را عدو پیش	هلال از نعلِ توسن زیر و پیش
بسطرِ تیغ بهر زینت حرف	ز خونِ دشمنانش رنگ شنجرف
ز تیرش زخم اعدا تا دمِ صور	برنگِ چشمِ عاشق گشته ناسور
هنوز ش تیغ بر کف نارسیده	بفرقِ دشمنش عمدار سیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال
لب کشاید که نه بطوافِ کعبهٔ دلش رسیده رنگینی عبارتش را با برگِ گل نواخوانی
و پاکی الفاظش را با لطافتِ گوهر سرگرانی تجلیِ معانیش با دیده کاخر دلش ترانی فروش
و کمندِ افکارش با کنگرهٔ عرش گرمجوش خامه اش پیش از جولانِ اندیشه صید معنی را
بر فتراک بسته مو نامه اش پیش از رسائیِ فکر با شاهدِ مضمون هم آغوش نشسته دولت
بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحبِ مرتبهٔ عالی رموز را با زبانش آشنائی
و اسرار را بر عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی پا مردیِ غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش از
کوششِ بدست آورده و رسائیِ اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل تصرف کرده
موزونی چون سرو طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازمِ طبع و الایش گل
دردی نوشِ محفلِ رنگین بیانیش شمع چراغ افروزِ بزمِ آتش زبانیش لمعهٔ تیغش با
از قطرات باران بر خجلتِ برق حجت در آستینش و کفِ جودش را از نالهٔ عدو غیرت

سحاب برهانِ متین از پاشش موج در آب گوهر نتواند دید و از ضبطِ حکمش شعله
از آتش با قوت سر نتواند کشید آتش بمقابلهٔ تیزیِ فکرش صد چوب خورده و آب
بمعاملهٔ روانیِ طبعش عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ رزمش نیز از لرزه جیم ضبط
نتواند کرد و دست مریخ در میدانِ حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند بر آورد عدالت
ظلم را از پیشگاهِ خشمش خرد نمائی و صداقتِ عدل را از منظرِ لطفش چهره کشائی فرقِ
فکرش در صفحهٔ اعتلا از اطلسِ چرخ در گریبان ساختن و پای غورش در دامن انزوا
از سینهٔ قارون و طرح خلوت انداختن عدل از زمینِ توجهش ظلم زدا و انصاف
از یمنِ التفاتش جهان آرا کمالات در عهدِ قدر دانیش بهجوم رغبت خواطر از
ضبط مدارج در ساختن حیران و فضائل در دورهٔ هنر شناسیش از کثرتِ میلِ طبائع
در حفظ مراتبِ موافقت سرگردان در محفلِ رنگینش باده تاکِ گل از مینای شاخِ نهال
در جام و در بزم رسائی فکرش طعوم اثمار از نهانخانهٔ ریشهٔ درختان در خرام
آثارِ اخلاق چون نکهت از خندهٔ گلبرگِ لبش آشکار و حقیقتِ لطف مانند صفا از آغوشِ
آئینهٔ خاطرش نمودار بهار سخنش از شوخیِ رنگِ معنی تماشا و لطفِ خطش از گلگونهٔ
حسنِ صورت دلربا شمعِ محفلش پرتو انوار شریعت و چراغِ خلوتش جلوهٔ اسرار
حقیقت فراشان در رفتنِ خاشاکِ بارگاهش آسمان را در اعطای جبههٔ کهکشان

ممنون ساختهٔ وجاروکشان درافشاندنِ ذرهاے آستانش فلک را از زینتِ کواکبِ زیورطراز چهرهٔ حسنِ حقیقت از پردهٔ زلفِ شاهدان دیده و نغمهٔ رازِ طریقت از چنگِ زبانِ مطرب شنیده نفسِ صبح را بامرآتِ ضمیرش بضبطِ پرداختن و غبارِ شام را از صافیِ اوقاتش بانقشِ قدم ساختن تجلیِ طورِ معرفت سرمهٔ چشمِ بصیرتش و طرازشِ جلوهٔ صورت آئینهٔ حسنِ سیرتش گل کردنِ بهارِ اخلاقش رنگِ شبهِ خالق و فروغِ حسنِ سلوکش چراغِ محفلِ خلائق دل آسهیلِ معانی را آئین سینه گوهرِ معرفت را معدن سوزنِ مژگان در دلقِ پاکیِ نظر دوختنِ باد نفس در آتشِ نورِ معرفت افروختن سخنِ عرفان نشانش ابرِ طوفان بار و لبِ معنی بیانش درجِ گوهر نثارِ عنقای قافِ حقیقت را دستان و رنگ بهارستانِ شریعت را بستان نشئهٔ محفلِ حالش بر خمار زدگانِ دُردیِ قال جامِ پیمانه و نسیمِ گلشنِ احوالش از چهرهٔ حسنِ بیرنگی نقاب کشا آفتابِ سلوکش از بامِ بلندِ عرفان تافته و کوسِ یکتائیش از زبانِ شهرت دوال یافته موجِ محیطِ فقرش آغوشِ تواضع و پردازِ آئینهٔ آزادیش گرد افشانیِ توقع

قدش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
ز حرفش خنده بر رنگینیِ گل	ز سطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخِ نرگس می رباید	ز برگِ نسترن مشقی نماید

برای شعر سخنها کرده لاله	صدف از بهر شبنم فرش حواله
برد گر خط نسخ از خامه اش آب	دواند ریشهٔ سنبل ز اعراب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتشش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش زان سان که صبا	فتد در جبهه چین ز اندیشهٔ خار
بر آرد بید از فیض زبانش	گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنگی زلال مدایحش از موج سراب اجمال سیراب نگردید
ساغر خمکدهٔ تفصیل گردیدنی دارد و مذاق آرزوی شنا
از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل
گستردنی دراز نفسی در شمار اوصافش بسر انامل منت
گذاشتنی ست و طول مقال را در تعداد محامدش بروانهٔ تسبیح احسان گماشتن

[illegible] شد صرف	که راند از کتاب مدحش حرف

چو مستان بزم عیشش می‌چمند — زندامروز رازان می ساغر چند

از جملهٔ بانگ سکار می که غلغلهٔ کوس شهرتش دماغ فلک را از هم شگافته صدای طنطنهٔ عبارتش بر چار گوشهٔ طاق تکلم شتافته

اول معرفت

شوخی جلوه‌های پری از خلوت صد شیشه‌اش نموده و نقاب تجلی طور از سینهٔ سنگ کشوده مقام لی مع الله هر نفس بی سپهر اهتمام کمالش و سروش نحن اقرب هم وقت سرگوش تقول جلالش در حرم سرای قربش صدای شهپر جبرئیل تشویش توهم غیر نیفروشد و در درسگاه رازش عبارت وی در نسیان معنی یکتائی نمی کوشد تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولان فکرش فضا و بیراهی نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش کشادنامهٔ نگاه تا لنگر قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را از جبلستان دیار عدم در بارگاه خیالش جلبهٔ امتیاز پیراستن و معارف را از عرصهٔ جولانگاه قدس و وحدت سرای دلش فرصت نقش آراستن صافی سینهٔ محسن حقیقت آئینه و بست و کشاد مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب هر ارکش ظاهر و جلوهٔ شهسوار از پردهٔ هر غبارش با هر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید تمثال

و چهره‌اش چون ماه چهارده دلیل کمال

برش راز دل عالم هویداست — ز دلها تا دلش صد جاده پیداست

دلش بر آتش نفس معنی کمندست | انا اللیلی ز هر محمل بلندست
گشته هر ذره از دل شعلهٔ طور | رگ هر سنگ دارد خون منصور
بطور معرفت هر ذره نوشتن | صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشم صلح او باشد سبکسیر | همان آتش ز سنگ کعبه تا دیر
هم از زنگ و صفا یک جلوه انگیخت | ز یکرنگی وفا رنگ دلش ریخت
از آن ساغر که از خود گشته مخمور | فرستد دوستکانیها بمنصور
ز وحدت دیده در کثرت چنان تنگ | که دیدی نغمه در ساز صد آهنگ
نیاز عشق او را ناز دلبر | ز شوخی هر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگ ست سازت | بگوید بی تو در گوشش ز رازت
نگاه آشنایش از هر انداز | شناسد شوخی پیرایهٔ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظ استعارهٔ روی خوبان احتیاطش در تقبیل مصحف در کار، و بخیال نسبت دوشیزگی چشم هر روی خورشید نگشادنش مختار، از بیم تعذیرش گل قحبه در ترک رعنائی مجبور، و از اندیشهٔ تهدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور بنهیب نواهیش باده را لرزهٔ موج بر اندام، و بصلای دستیار اوامرش

مستان را رجوعِ چشمۂ کوثر در اہتمام بحجت لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوۃَ بینا را از رکوع و قیام بازداشتہ و بدلیلِ لَا تُبْصِرُہُ بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ سادہ رویان فی ورق گذاشتہ فتوای مصلحتش گاہ در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نہادہ و گاہ بحیلۂ بیماری در جرأت می اجازت دادہ و وقت اجتہادش از مصحفِ گل گاہ ببست و کشادِ غنچہ برا برمنعِ اسراف حمل فرمودہ و گاہ برگ ریزی را در استنباطِ مسئلۂ زکوۃ اختیار نمودہ غلط اندازی فریب محبت را از حیلۂ شورِ تبسم بر بادۂ لعلِ دلبران مختار نساز و دبہانہ جوئی اندازِ عشق را از دستوریِ مشقِ فنا پہ تجسس دہانِ خوبان نیندازد

۲۹

نداد آئینہ را در سجدہ گہ بار — کہ ریزد جلوہ اش طرحِ صنم زار

نمی گزند دیدہ اش گرد ریا ہے — دہد آبِ عبادت را گواہے

شکرش دانہ کارِ کشتِ عقبے — تخمش آبیارِ رنگ اخرے

زمینی کز پیِ تن وقفِ خواب است — دل او را مصلای ثواب ست

خرد منصور را از دستِ پا النعز — برید و خلعتِ ہند باشش از مغز

برای طوفِ جانان بستہ احرام — ز ہمت توشہ کردہ از طاعت آشام

ز نورِ شرع روشن شد چراغش — ز بوی دین بلند آمد دماغش

بوحدت آشنائیِ جلوہ دوست — بکثرت مغز جیبن از خلوتِ پوست

بآن لذت ز طاعت می برد نام		که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقدِ طاعت طرف بربست		به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقتِ فکرش از پوستِ سخن مغزی وانکشیده که لذتِ ادایش زبانِ قلم را دیری
برلبِ تتبع اندر گرداند و رسائی اندیشه اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که بلندی فرقِ خیال
خود را این سوی ادنی پایه اش فرو اندر ساند زبانِ فصاحت بیانش از نفرت
اعدا حرف نزند تا اندیشهٔ اشتقاقش تهمتِ ثنا فرنه بندد و قلمِ بلاغت رقمش در
شکوهٔ خصم از گرهِ خاطر یاد نکند تا توهمِ تعقید پستی پایهٔ اعتبارش نه پسندد و آشنایان
باعانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامدادِ معنیش در قبولِ خطرها
ناگزیر از تکلمِ عباراتِ نگینش تمدِ انفاس چون رگِ ابر موج خیز و چون صدفِ بهار و از اندیشهٔ
معنیِ روشنش نقطهٔ سویدا مانندِ خورشید مظهرِ خطوطِ هزار انوار مبهماتِ دقائق
از توضیحِ بیانش مصرح و مجملاتِ حقائق از تفصیلِ زبانش مشرح در دیدهٔ باریک
بینیش لطافتِ معنی محسوس تر از غبارِ ارقام و در نظرِ خورده دانیش توهمِ نقطه
مشخص تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه اش گوهر ریز و سینهٔ نامه اش جواهر خیز
در کثرتِ ورودِ مضامینش از کمیِ حوصلهٔ الفاظ جادهٔ بین السطور فرودگاهِ اجتبا

و بازدحامِ قوافلِ معنیش از تنگی عرصهٔ کاغذ شاهراهِ قلم محلِ توقفِ اضطراری نالِ قلمش رگِ گلِ صریرِ خامه‌اش نالهٔ بلبل از نقطهٔ خالِ ابرو دریافته که صفحهٔ روی شاهدان غیر از همین یک سطر انتخابی ندارد و از جعدِ مسلسل شناخته که بیاضِ گردنِ مهوشان جز همین مصرعِ پیچیده برنمی آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل	چو فکر از بهرِ معنی کرده منزل
به پیشِ دقتش بر روی دلبر	همان نقطه‌ست خال از لفظِ آذر
برش از ابر و برق این نکته ناهیست	که این را خنده و ان را گریه بر کیست
زروی صفحه‌اش از رنگِ مانی	کشد در صورتِ خود رنگِ معنی
معانی را از و والا نژادے	عبارت را از و نو نو نهادے
برد پے فکرِ او از بهرِ انتاج	برمزِ جنبشِ ابروی امواج
برید از صادِ چشم و نونِ ابرو	که بی خط ساده نبود صفحهٔ رو
صفا بنگر که مضمونش ز سینه	زند بیرون چو مے از آبگینه
فروغِ معنیش زانسان که خامه	بجای خط زر افشاند بنامه
گهربار و بر وے نامهٔ او	رگِ ابرست گوئے خامهٔ او
بنور افشانیِ حرفش ز مضمون	چو ماهِ نو نماید ابروِ نون
قلم گر طبعِ موزونش ستاید	ز نثرش نظمِ رنگین سر گشاید

خطش با شاخ سنبل داده سر خط نویسد نرگس و چشمش گشاید	خط خوبان از و گردید در خط نگارد سوسن و گویا برآید

چهارم عیش و عشرت

ساغر گل از نسیم برشش لبریز شراب و شاخ سنبل از هوای محفلش تار رباب ساغرها بتواضع صبح حریفان یک نفس از و اگردن آغوشش موج شراب نیاسوده شیشه را به تسلیم میگساران لحظه از شغل سرنگونی نیاز فارغ نبوده گردش چشم خوبان به تکلیف جام پیمانهای این بزم از گشاد مژگان در تحریک دست و جنبش ابروی بتان باشاره بادهکشیهای این محفل در خواندن حریفان می پرست دست سبو در حضور شیخان صائم الدهر بیعت بجامی آرد و قامت شیشه بر سجاده زاهدان قائم اللیل رکوع میگذارد جذبه نوشانوش ساقی هجوم پیمانها ساغر را حیران قسمت جرعه میگرداند و کشش قلقل مینا در کثرت آرزو موج شراب را از فرط اشاره دو دستکامی بر رد ابرو میرساند هوش جاده آن سوی این بزم نه پیموده که بشور قلقل صراحی بارش توان گردانید و خرد گامی در دور سر راه این محفل نگشوده که صدای دستک رقاصان در پرده گوشش توان رسانید نغمه از دستیاری مضراب مغنیان در کشف اسرار دل رود به

وصدا بهوا دار می نفس مطربان در سیر مقامات سرود تار رباب از رنگینی نغمه رگ گل و گلوی نی از جوش زمزمه منقار بلبل را آنچه می پیغام وداع هوش و بانگ قلقل صلای حریفان می نوش هوس مے درین بزم غرور توبه را چهره از رنگ خجالت برافروخته و جرأت سیه مستی درین محفل رخت تکلف را از گرمی نشاط در آتش سوخته زمزمه را از پهلوی لب جان بخش مطربان بر دم عیسے ناز و جلوه را از بالای قامت دلبران بر شعلهٔ سحر طور زبان دراز

می گل رنگ در چشم نکویان
گلوی غمزه را از سرمه شویان

بمحفل شیشهٔ می شمع افروز
چو آتش آب او رخت خرد سوز

بستان تا دهد از لعل خود کام
نشسته دخت رز در حجلهٔ جام

نگاه باده خواران هوسناک
ز جوش نشئهٔ می شد رگ تاک

حریفان را ز می خواب بهارست
چو سیل از رود آب نغمه جارست

نگه در چشم مے خواران مخمور
چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور

ز رنگ نغمها و نقش موزون
شد ابریشم چو موج باده گلگون

چو شد طبع سیه مستان طرب خیز
شده تا زلف ساقی نغمه انگیز

برنگی شب نشین را داد دادند
که روز غم همه برباد دادند

زرنگِ نغمه دارد پردهٔ گوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بهارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب خیز ‌‌‌‌‌‌‌‌ گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز
بگلزاری نشد گر با هوا یار ‌‌‌‌‌‌‌‌ چرا ابرِ بهار آرد طرب بار
چو روز از روشنی شب ست جاوید ‌‌‌‌‌‌‌‌ نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفته هر کس از خوبانِ ساده ‌‌‌‌‌‌‌‌ بهایِ خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو زر و از موجِ گوهر گرداب + و از طغیانِ سیلِ سخایش وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب + در نیسانِ گهر ریزیِ کفِ جوادش را اشارتِ اسماکِ صدف در انگشت + و در بهارستانِ زربخشیِ شگوفهٔ دستش را محضرِ بخلِ غنچه در مشت + گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش بر انگیخت ابرِ نیسان بر آورند + و جولانِ حوصلهٔ جودش گرد از نهادِ بخل بر آورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ عطایش گوهر + و غبارِ عرصهٔ سخایش زر + دامنِ هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ + و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ + در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ املِ کوتاه‌تر از عمرِ وعدهٔ کریمان + و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ‌تر از حوصلهٔ لئیمان + نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر رویِ کان شکست باحتمالِ افزونیِ سرمایهٔ اش

رنگِ تضعیف برات ریختہ و ہیبتِ افراطِ جودش کانِ بدخشان را خون در دل افگند خیالِ بیشی دستگاہش عنانِ ہمت گہرپاشیہا گسیخت

برنگی بی طلب ریزد نوالش
کہ خجلت می برد حرص از سوالش

بلب حرفِ تمنا نارسیدہ
ہوس برگنجِ قارون وارسیدہ

بی سازِ غنا از فیضِ عامش
دمد زرین گیا در زیرِ گامش

ہنوز افسون نخواندہ انگیزشش آز
کہ شد محبوبِ زر در حجلۂ راز

سوال از سینہ تا لب رہ نبردہ
کہ در دامن ہوس گوہر شمردہ

عنان نگسستہ جوششِ آز زورا
کہ زر سر کردہ راہِ جستجو را

نمی سازد بزرِ شدہ مہی شاد
کہ ندہد زر انتظارِ وعدہ اش یاد

زبحرِ دستِ جودش موجِ گوہر
کشاد آغوشِ خود بر سائلِ زر

قضا را طبع در ہر جا لئیم ست
بزر بخشی کفِ جودش کریم ست

نسیم از ہمتش با غنچہ زد حرف
زر از مشت آمدش بر کفِ صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ شیر بشکایتِ ضیقِ مکان در حوصلہ اش راہ جستن و توانائی را از سر پنجۂ ہنر بر بشکوۂ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن در وصفِ مہابتش

صریر خامه با نعره شیر هم آهنگ و در مدح شجاعتش نوک قلم با ناخن ببر یکرنگ

رستم از بیم شبخونش هر نفس از خواب عدم جسته و بهمن از هیبت حمله اش

در نهانخانه گور آماده گریز نشسته شکل سنانش بر شانه ضحاک افعی نما و نوک نیزه اش

از دست سلیمان انگشتر با ظفر ربا نام شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان سست

و اقبال را تصور آستانش چون حرز هفت حصار حصن امان نگاه بتاثیر مشاهده جلالش

در سینه روئین تنان هم از سنان و نفس باستعانت ذکر جرأتش در آئینه فولاد

چون الماس خزان رستم نهادی را نکو مک شجاعتش لرزه بر اندام حریفان

افگندن و روئین تنی را باعانت انها هیبتش لنگر فولاد بازوان از جا بر کندن

از شبخون اندیشه پیکارش بستر خواب اعدا گریزگاه اسرار ای روح و از گداز

شعله قهرش تنور سینه کوه منبع طوفان نوح جرأت در مزاجش چون پاد جستگی

در نکات و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعله آتشگاه غضبش در رخت

زندگی دشمنان آماده افروختن و برق سحاب تندیش مهیای خرمن هستی اعدا سوختن

زور سر پنجه توانائی را نهر بز و برق شوخیهای دلیری را ابر بیشه جرأت را پلنگ

و محیط شهامت را نهنگ آب از آفتاب روی افروخته اش چون آئینه آتش انگیز و خاک از

... سنگ شهر ریز زهره شیر صولتان از سر پنجه سطوتش آب

وجولانگاه هنر بر طاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب دم تیغش باد عوی خصمان از حرفِ حریف غالب گلوگیرتر و نفوذ تیرش در پهلوی دشمنان از آبِ برّنده دلیرتر غبارِ میدانِ نبردش با سیر آهنگی شور قیامت سرمه فروش و گردِ جولانگاهِ رزمش در جنگی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم — کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو عزمش عرصهٔ جولان کند خوش — نطبع زمهریر انگیزد آتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز — چو خس سوزد ز گرمی شعلهٔ تیز
بر دجان پیش از آن تیرش بغارت — که دلبر سر دهد زابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آنسوی سنگ — که از دل غمزه نگذشته بدان رنگ
بخوانِ جسمِ خصم از روی رافت — ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت
برای وصلتِ خصمِ شریرش — بود مشتاق تر از مرگ تیرش
کجا دشمن گریزش باشد از سهم — نشانش میدهد در خلوتِ وهم
چو دستان پیش از این سیمرغ بر دوش — بزیرِ شهپر از رحمت سپردش
نسازد تا خدنگِ او نشانه — دگر شد بال عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش رستم را سر نبرد تا حرفِ ستم نقشِ وقوع نتواند بست و فروغِ ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتقامش پنجهٔ شیر همان مصروفِ طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشامتِ بیدادی جانها ترکِ چشمِ خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و بانتقامِ دزدیِ دلها هندوِ زلفِ شاهدان از کلهٔ منار نگون سر آیه بیمِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیدادِ گذشته مسیحا لب را در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان بتدارکِ تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد در رسمِ انصافش باجازت اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نپذیرد از اصلاحِ طبائع پاسِ کبوتر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکیِ امزجه احتیاطِ رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ بیدادیان بس تنگ و در پلهٔ عدلش (گلهٔ گوسفند را) متاعِ نوشیروان کم سنگ و در عهدِ جورش جز در کمرِ ظلم دراز نگشته و با عدلش خنجر بر فرقِ ستم نگذشته

شد دلش دستورِ صد کسرای عادل		زدیوانِ عدالت فردِ باطل
[illegible] غ زحمتِ بسر		زعدلش خور بکف طشتی پر از زر

نثارو تا بفرق کاه بیداد — بصحرا بے تامل نگذرد باد
نیابد بر حباب صدمه تا راه — نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کف گلگیر بر حکمش کشوده — حق بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده — زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر وار ژاله را پاس — که ز چشم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهای بلبل — کند از خار نے در ناخن گل
نگارد مهر راز ان رو بشبنم — که گل را در جراحت نم رسد کم
ز عدلش سیل با خس خم ندارد — تو گوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ شهامت لجه محیط اقبال + شیر مهابت سرپنجه نیستان جلال سپهر گردون همتی را مهر جهانتاب + بحر محیط دستی را گوهر شاداب زور سرپنجه بتوانائی تیزی تیغ ظلم زدائی حریف صهبای کمال + یوسف کنعان جمال غرس نهال دولت را آبیاری حصای حاصل نصرت را دانه کار سیرابی کشت تمنا موقوف شیخه ابر الطافش + شگفتنی کلهای آرزو منحصر بهبوب نسیم اعطافش + خیال تیزی تیغش لوح ضمیر حاسدان چون خط بریده از حرف آرزو تهی نموده + و تصور نفوذ سنانش فضای سینه سنگدلان چون خانه زنبور رخنه کشوده در عرصه شهسواریش رستم

چون کودک دامن سوار از رخشش ریزد و بر خوان مردافگنیش افراسیاب چون دیده
ماهی داران از خوردن زخم سپر آسمان از ایوانش داهی نخستین و محور از آستانش
چوب فرسودین نسیم از حکایت خلقش آثار شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقل
انصافش غنچه را از پاسبانی زر بی نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت انداختن
تا خواب راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خار صحرا پشت نخراشد قوت نامیه بی همراهی
محاسبانش در تربیت نباتات دست نتواند برد تا نقد اثمار کمتر از فصل سابق
ذخیره نسازد و پرتو خورشید بی مشورت عاملانش در آرایش نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصور رنگ گل را از چشم عنادل نیندازد نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای راز
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردن اوراق درختان سر بهوا
شکسته چشم نرگس در انتظار غبار راهش وا و زبان سوسن از تحریک ثنایش گویا
در آدابکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاه قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره
از چوب گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخ سنبل
... پوست آهو جز رنگ نعوذ و دوستی گرگ نریزد و در انصافش

غنم خبر بروی شیر از خواب نخیزد از زیاده بخشیش سپهر قارون سبکبار شود و از عدل
سنجیش نقد نوشیروان کم عیار در وصف عشرت آتش شکن نامه در بزم و در مدح
شجاعتش صریر خامه نعرهٔ رزم بر سر تیغ فغفوران غیر از استخوانی بضیافت رستم
نینداخته و بر بساط زمین جز پیلپائی نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائی
طبعش با شاخ بلند طوبی برخورده و غور فکرش بر درم ماهی زمین نقش شمرده
آرزو را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازار عنایتش هل من مزید غمزهٔ
خوبان از بیم سیاستش بانگه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ
انتقامش با اشک ترحم در شست شوی دشنهٔ مژگان لطف در طبیعتش آب گهر و انصاف در مزاجش شیر و آب

نسیم هیبتش چون کرد آهنگ — بیفتاد از کف رستم گل جنگ
سخا از بحر دستش جنبش موج — علو از آسمان شان او اوج
به بیند بیوفائی گر گل از بو — فتد از نوبهارش چین در ابرو
صفا تا از دلش آئینه نزدود — ز شوخی حسن وحدت بیخبر بود
نگه تا حلقهٔ مژگان نارسیده — برم قصد دیده نارسیده
چنان شد روزی خصمش سم تیغ — که شد سر رفته او جوهر تیغ
صلای غم‌کشان را بانگ قلقل — بهار رأفتش را خندهٔ گل

زشوخی پور زال از جا بجنبید
که تیغ او بشهر زخمش بنالید

رگ ابری کشود از فرق دشمن
بود سنگ یده در دستش آهن

فرو شد رنگ اگر پیشش عدویش
بپرورد رنگ شمشیرش ز رویش

ز تر دستی عدو با تیغ تیزش
نیارد خشک ریش اندر ستیزش

نمی گردد بدور احتشامش
فلک خصمانه کمتر غلامش

بود کرم پلاسش دشمن زار
چو تیرش کس ندارد گرم این کار

معذرت نوائی ساز بیان تمهید زمزمهٔ عجز نیست که شد نغمه در راز نفسی درین مقام از بینوائیهای خاموش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن مدح اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که غرور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نال خار خاری در سینه دارد و کاغذ در حل مدائحش از سطور دوشش برمی آرد تا آنکه زبان بریده خامه را در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از تنگی انفاس خط فرصت سر می کشاید و تا غایت شوق در هر نفس دف فریادی سر ده هوائیهای این صحراست و فکر در هر سیر گریبان بال کشای عرصهٔ این تمنا آمانه نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن و نه سرنگونیهای طاقت فکر را ازین جادهٔ پرنشیب یارای منزل بریدن قلم را نالهٔ صریر آهنگ تظلمی ست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تا ملے

سعیٔ کاهل کوششم از بس مشق حیرانی کند — بالِ من در دیده که تصویر مژگانی کند
چشمِ قربانی زمن سر مشقِ حیرت میبرد — سطرِ زلف از حالِ من دام پریشانی کند
سازگارِ پرتوِ بختم خمول آمد که خود — در نظر مستوری در پردهٔ عریانی کند
طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد — آنچه هر کس ریزد از خود او نگهبانی کند
علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل — جهل هم در عالمِ خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد دست جرأتِ قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از هیبتِ شمشیرش در هر چشم بستن شوخیِ صد غزال از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولتِ پلنگ افگنیش وحشتِ هزار آهو از پهلوی مضامین نقاب می کشاید وصفِ حشمتش اندیشه را بهزار دور باشِ ادب پابوس میگرداند و مدحِ شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دور تر می راند

قلم تا ستایش بخیال آرد تیغ بر فرق می بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بر روز سیاه می نشیند

بر صلای جمع نتوان رفت در راهِ فنا	خار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه اش تیغِ نهان	پا درین ره همچو نقشِ پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جذبهٔ بی صرفه دویها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای بی سر و پائی بیش ازین چه نقاب تواند گشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق جلال ناگزیر تمنای بار باید نشست و خاک نشینِ غبارِ ناقبولی را بسراغِ حضرت کبریائی اختیار احرامِ تردد نتوان بست سرزنش لن ترانی تنبیهِ رتبه شناسیهای مخاطب است نه تعذیرِ ارتفاعِ نقاب لایتکلمون الا من اذن ایمای پاسداریهای سر رشتهٔ ادب است نه یاس تحصیل جواب حباب از تنگی حوصلهٔ خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بی سرمایگیهای دریا و نقش پا از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات حصولِ مذلت دورباش اختیاری اندیشهٔ نارساست و قبولِ خواری دورگردی نتیجهٔ هرزه دویها و گرنه گدا و بارِ حضرت قهرمانی از چه راه است و بی سرمایه و تقرب حضور سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را از سدهٔ بارگاهِ جلال بر عتبهٔ دیوانِ اذن بار سر باید کشید و بی اعتبار را از محفلِ اقبال بکنارِ سفرهٔ انعام باید دوید آهنگ صلای فرطِ اخلاقش جرأت آشنائی گستری را [illegible] کلاه حرف واکردن است و اذنِ عموم اشفاقش از نکات [illegible] طرازی

[illegible] تو در شب چراغ شبستان کیستی [illegible]

را اجازتِ دم زدن او اوصافِ مراتبِ الطافش در رهنمایی دستگاهان همدوشِ ثوابِ
طاعات است و مدحِ مدارجِ اکرامش در رو براهیِ بی استطاعتان هم اثرِ تبرعِ عبادات
فی الحقیقت بکشادِ سفرهٔ نعمایش طوبی در نظرِ جاگی خواران از زر دروی روکش شاخ
برگِ خزان و بعموم مائدهٔ اکرامش خوانِ خلیل در چشمِ متمتعان از بی مایگی خشک تر از تواضعِ
مدخلان مائدهٔ جنت ریزهٔ خوانِ احسانش و نعمایِ بهشت زلهٔ موائدِ امتنانش وسعتِ
همتش در تحویلِ نفایسِ کرم از تنگی حوصله آزشکوه طراز و بلندیِ آهنگِ عطایش در تفویضِ
جواهرِ احسان از کوتاهیِ دامنِ حرص شکایت پرداز آغاز مزمه پردازانِ بزمِ تحقیق از تالونِ
اندیشه مغزی واکشیده اند و بهار طرازانِ گلشنِ تدقیق از رنگِ تاملِ گلی تراشیده
که هر چند جذبه سازِ این محفل از نواهای سامعه نواز ابداً در خواندنِ گوش تمنا دست از صلا
بر نمی دارد و تقاضای رنگینیِ این بهار از جلوهای شوق طراز هیچگاه در دامن کشیِ نگاه تماشا
خود را متهمِ تعطیل نمی شمارد ولیکن نه مضرابِ تقریر دمی بیش با تارِ نفس تواند برخورد و نه رنگِ
تحریر زیاده بر فرصتِ نگاه از شاخِ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگها دارد ولی در سینهٔ کوهش | دو برگ لاله و گل بیش چون لانگه نمی باشد
شعاعِ مهر را با دستگاهِ وسعتِ پرتو | بجز در سینهاییِ ذره اینجا رو نمی باشد

بی اختیار زبانِ قلم در عرضِ مراتبِ محمدت عبث طرازِ هرزه درائی را بر دامنِ تقریر

نمی بندد جرأتِ فکر در بادیه پیمائی مدارج ثنا بیصرفه تهمتِ نارسائی را در حقِ مساعی نمی پسندد
تردد انفاسِ ناگزیر خیالِ نارسای کارگاهِ دعاست تماشای اجابت را آثار و بود صدای آمین
میسر باد و پیچ و تاب سررشتهٔ فکر در بهارستانِ تقدس گلدستهٔ نثاری مهیا می سازد
جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیاز ریز بانبهای پروانه در حضور شمع منظور نلی پروانگاهی ست
و تا هدیهٔ ارسنا لیهای بلبل در گوش گل مقبولِ تغافل دستگاهی عجز ارنی گویانِ تجلی گاهِ شهود
حسرت سرمایهٔ پاس لن ترانی مباد و ترانهٔ رنگین خیالانِ گلشنِ خصوصش خارج آهنگی دائرهٔ ناقبولی مبیناد

مطلع ثانی و عجز نامے نالیدن در حالت زاری دیگر

تا ز بوی پیرهن آید علاجِ انتظار	تا ز دستِ عشق افتد چاک در دامانِ حسن
گرد در راهش سرمهٔ چشم نظر دوزانِ عشق	منزلِ او جلوه گاهِ شاهدِ کنعان حسن

تمهیدِ خاتمهٔ سخن شاهدِ بی دستگاهیهای افکار ست و توطیهٔ عذر
بی نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولان انفاس
به نهیبِ عجز تقریر در ضبطِ خود داریها می پردازد و جنون
جولانیِ تقاضاهای فکرِ نارسائی قدرت تحریر از جیبِ نقشِ قدم
خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لاف تعرش عجز العبارت
مستمام نشئهٔ معنی می آراید و سرگرانی خمار نیاز

را در کسوت سرشاریهای بادهٔ ناز وا می نماید

اشک ما گوهر او دیدهٔ ما معدن ما	مژه برهم زدن الماس تراشیدن ما
نیست قانع دل پرحوصله بر گرمی عشق	یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما
مژه بربستن از افلاک برد بالاتر	خار در بستر عیسی شکند سوزن ما

سیر گریبان از گلگشت چمن زار معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب
نقش قلمم تواند وز دیده و مژگان برهم زدن از تفرج بهارستان مضامین در تعب
نمی اندازد تا عنان توسن خیال از آن وادی باز توان گردانید امروز عنان
گسستگیهای جرأت فکر نو شکار جرگهٔ صید معانی خورسند ست و جولانگریهای سعی تأمل
بقمرغهٔ وحشیان مضامین رسائی کند از درازدستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس
ریزهٔ بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکرم گنجینهٔ غیب تهی
در پا مزد مساعی آرزو بر نمی آرد صریر خامه ام گلبانگ عندلیب را گریه تر از صور قیامت
ساخته و شگفتگی بیانم خندهٔ گل را خون در دل انداخته سرو آهیست از رشک سجع
کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی ست در غیرت نظمم از سینهٔ بلبلان بلند
گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخته و غور تأمل
آه برین هرزه دویها گرد کلفت برانگیخت که این بالا دویها از شعلهٔ افسرده تارگیها

برهان قاطع ۱۲

داردو این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبهامی شمارد گرد را بوسیلهٔ تتق بستن توهم آسمانی بواسطهٔ بلند پایگی نشاید و کاه را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایهٔ باد بروت بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی ست و غبار را ادعای فروغ سحر اظهار کدورت اندوزی اینجا صوت ضعیفی در عالم خویش مبدأ صور قیامت نمیتوان نسبت و گرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت آلود وضع اختیار مخمور حیرت بیمائی نگاه صهبائی تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی عرق بر روی حیا کیشیهای حسن جائز نداشته و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی بر خاطر صفا پرور پریهای آئینه نگماشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط بر آورده و دیوانگی طرز گزافش سر ادب کیشها قیامت کرده نه پاس صفا طینتان در ضبط بیصرفه سرایش و نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درایش پردهٔ غفلت دیواری ست بر روی آگاهش بر آورده و خاک مذلت بساطی ست در عرصهٔ حواس پاکش گسترده با این همه سر جوش زنان حمکدهٔ تحقیق را از باده پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود و رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بهارستان امتیاز انصراف رو نتواند نمود که ذرهٔ بیتابی از پرتو توجه آفتاب نقاب بر می دارد و قطرهٔ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر بر می آرد آشکستگی رنگ خزان با رنگینی بهار گل همچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

محیط همه وحشش می ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعله همت دستی را عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشهٔ سر از زمین بر نیاورده در گل گردن هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهرهٔ بهار می افشاند و شراری از پهلوی سنگ ناجسته باشتعال هزار طوفان آتش هنگامهٔ گلزار خلیل سر میگرداند نقش قدم پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید هوگرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامتها ز من
تا توان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم

چون شمرهٔ بندم [illegible] لیکن چون نگاه
تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم

ذره وارم پر زمین گیر ستم اما ز شوق
دست را در دامن خورشید رخشان میزنم

ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی
می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم

قطرهٔ افسرده میگفتم دل خون بسته را
این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم

داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو
راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم

گل ز داغم بشگفد گر سوزشش در مهرگان
خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

بارِ حق اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلگشتی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گرمیهای شعله سوز داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود خواهد نمود تا سرگردانی در ظلمت شب دیده بر هلاک نه دوزد هر قدر رشتهٔ نظر التفات از گلهای اکرام دسته

تواند بست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظرست هرچند انگه گرمی نگاه توجه هنگامهٔ سرد مهری تواند شکست رونق بزم وفاق شعشعهٔ نور ابدیهٔ کرم نگریستن گذارش فرض ست و جرم را بعفو در گذراندن ادای قرض

خوبان چو جام بادهٔ گلرنگ میزنند		ساغر بیاد عاشق دلتنگ میزنند
خون میکند کرشمهٔ او از بهر خون بها		اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر همتی که فضولان حباب وار		هر دم زدن بشیشهٔ خود سنگ میزنند
ای گوش رغبتی که پی عرض حال خویش		مستان برنگ نغمه برآهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پردهٔ اختصار سرائیدن بر تخفیف سامعه خراشیها و ارسیدن ست و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن امروز نقش از رنگ خیال همین تصویر حیرت نگاهی ست و ذخیرهٔ دامان تفکر همین بی اندیشه عجز دستگاهی هر چند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب میسازد اما اندیشهٔ انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامهٔ جادو سرشته		ز جان آوردهٔ و بر دل نوشته
شعر نقاشی رنگ معانی		بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
بحیرت شیشهٔ معنی کشاده		چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته هر نفس در گلشن راز — گل صد نغمه ات از شاخ آواز

ز ساز شوق رنگ ناله ریز — دل افسردگان را کن سبک خیز

بگویم نالهٔ موزون برآرے — غمین حرف از دل پرخون برآری

برانم کز سخن گل برتراشم — جراحتهای بلبل را خراشم

به بینم تا بهارستان افکار — چه می شگفاندم در سینه گلزار

به بینم تا فروغ معنی بکر — چه شمع افروزدم در حجلهٔ فکر

به بینم تا بهار حسن جاوید — چه رنگ آرایدم در باغ امید

سرایم نغمهٔ مستانه چند — بگویم دلنشین افسانه چند

نشینم چند در خاموشی دل — برآرم ناله چند از دل بسمل

دران خلوت که فکرت راگذر نیست — زبان را جز خموشی راهبر نیست

چراغ نو به معنی برفروزم — شب من تا شود روشن چو روزم

برایم گرد شهرستان تنزیه — ز دامن برفشانم گرد تشبیه

دلی چون بسکه گرم پایم رسا نیست — سر این جاده بر اندیشه وا نیست

زنم در دامن بی طاقتی دست — گمارم بر قدم لغزیدن مست

چه پای سعی کس با بے سفر نیست — بغیر از کم زدن شایسته تر نیست

ز نم را نفس خواهی نخواهی	نیالایم قلم را با سیاهی
جنون جولان ست شوق ره نوردم	عنان گیرم ازین ره باز گردم
بیا ساقی بیا ای دلبر من	ز مینا افسری نه بر سر من
دلم را ست بودن به نه مستور	ز صهبائیم مبادم نام مخمور

تمت

خاتمه منت حق جل و علا را که سطری چند در حل لغت و محاوره ریزهٔ جواهر
از خامهٔ خام رقم صهبائیم سواد بر آمد هرچند شتابندگی سعی تیز جلو در راه
فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در هر مقام که کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم
را معدن زر و کان گوهر نام نهاد با اینکه در خمار کدهٔ بیدماغی صداع بی طاقتی
اجازت نمیداد که لختی در دسر دیگر بر خود افزوده ساغری
از بادهٔ تحقیق زند اما سر جوش نشان بزم انصاف
یافته باشند که درین خمکده
هم خالی از کیفیتی
نبوده

هر ریشه خنجر برگ و سازی دارد	هر زخمه صد پرده رازی دارد

صاحب مسوده مقابل ست اکثر شد نوشته شده لکن درین وقت طرفی نه بست از یافت هرکه بغور شنود سهو بستان شهاده

بیاض شوق پیام

بسم الله الرحمن الرحیم

رنگ زدائی این اوراق حیرت سرانجام چهره نمائی زینتِ ترتیب بیاض شوق پیام سلوه غم زهای
اوراق از سنبل رسائی این تحریر خط بر می آرد نیرنگی حسن معانی مفت تماشاست و حیرت تمثالی صفای
این آئینه بوضع خطوط جوهر در بغل دارد بی پردگی اسرار تحیر چهره کشاست حاصل گفتگو نقش پردازیهای
خیال برنگ آمیزی سیاه قلمی چند پرداخته است که بعضی از آن غازهٔ طرز خاص راقم بر رو دارد
و بعضی بوضع دیگر سر از جیب ظهور بر می آرد اینجا حاصل غور تامل بجز زبان جوهر نگاه چه خواهد بود
و نتیجه صرف اوقات غیر از نامه سیاهیها چه خواهد نمود شهرهٔ بی اعتباری عاقبت حروف را بنم عرق کل
میگرداند حیرت وضع این تماشا در تفرقش پای نگاه بی اختیار است و خجلت بی حاصلی خطوط را لباس
کسوت تمدّد آه می پوشاند حیرت فروشی مطالعهٔ این سواد از خمیازهٔ آغوش مژگان ناچار رست
و دو آثر حروف بوضع بالیدگی ناخن حسرت ناقبولی بهره کاغذ مینمود اشد و بیانها در شرم طرز نارسائی
از نقد الفاظ گردهٔ نفسهای سوخته می تراشد شوخی زبان قلم عذر نارسائی بیان ست و ضعف سودٔ

ببیاضِ معذرتِ نامه سیاهیهای زبان کاش دعای پابوسان در حضرتِ اجابت از شکوهِ تنگی
باریافتن ناله و عرضِ نارسایان در پیشگاهِ قبول غیر از تمکین شکرگزاری بهانه نسگالد

تعریف روضهٔ منورهٔ حضرت جلال تهانیسری

بیا ای خامه خود را ترصد اکن ✤ کلید می شود این روضه واکن ✤ خجالت میفزایدم بهر حرف
فشان خاکِ در این روضه بر حرف ✤ فیض پرور مکانی که فلک را بهوای آستانش بر خود بالیدن
سرمایهٔ استعداد بزرگی فراهم آوردن ست و خورشید را بجاروبِ شعاع خاکِ پیشگاهش
رُفتن اسبابِ روشندلی مهیا کردن سجده که بر خاکِ آستانش گرد میکند شبی ست فرق هزار خورشید
در بغل و جبهه که ببساطِ سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاه بختیهای ازل صورتِ
دیوارهایش از بس لطافت در هجوم انوار چون آئینه پیش آفتاب معدوم و شوخیِ جلوهٔ خورشید
از خجالتِ سایهٔ قبابش چون پری در شیشه موهوم آنجا مشعلهای نور ریزبانِ لن ترانی در
سرزنشِ بیباکیهای جراتِ ارنی تهمتِ اعراض نمی پسندد و چشمکِ ذرهای تابناک باستفادهٔ نورِ
تجلیش جز بر بیحد فکیهای جلوهٔ خورشید نمی خندد بخاکِ آستانش ملائک را بصداعِ تخیل بوسهٔ
ساق عرش نمی آزارد و تماشای هیاتِ گنبدش عجزِ بیمقداری فلک را بر سر اندیشهٔ
سربزرگی نمی آرد بلندی اوجِ عزت ننگِ بر زمین افتادنِ ذرهایش نه پسندید حیله کاری
مشعبدِ چرخ ببساطِ مهرهٔ گردگان کواکب چیده مردهٔ بادِ مسیحا بجان بخشی معجزهٔ خاکش زنده
دا آزادسه کوحه امید بفیض گشاده روئی ورزش بنده ترا آرزش را نسبت اندیشی طوافِ کعبه
سانده و خاکنشینش را لخیال کنگرهٔ عرش بصد انفعال سر بخاک افتادن

زحمت تعذیر میسر ساند هجوم انوار الهی پرتو آفتاب از قرب ذره‌نش بجهت قمری میگردد و هیبت صدمهٔ جلالش ملائک را بر بستر غبار بیرون درمی غلطاند سنگ قالب تهی کردهٔ انبساط زیارت این آستان بیش نگاه را بتوهم شکل گنبد می فریبد و تسلسل انوار زمین تا آسمان به بوسهٔ این مکان بمشابهت ارتفاع کلس می زیبد با ازدحام دعاهای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن هر نفس سر از جای برمی آرد و بهجوم حسرت زائران جنبش هوای صرصر ذره از خاکش بر میدارد هوای هم پروازی مرغان بامش معراج سعادت اندیشی کبوتران حرم و بلند پایگی حجر الاسود در میزان هم تکی داغ سجدهٔ آستانش خجلت و سنگ کم تعویذ مرقد مبارک آستین ید الهی ست مظهر ابداع قدرت آثاری و لوح طلسمی ست گنجینه گشای حاجات برآری حبابی ست از دریای تجلی برخاسته و قبابیست بطرز شعشعهٔ انوار پیراسته فروغ بارقهٔ انوار گواه هست بر لطافت این روح مجسم و نشر آثار تجلی دلیل هست بر آفتابی این خاک محترم اگر تجلی مهر خاکش نسوخته طور را شرف نسبت توتیائی چراست و اگر نظر بر تحصیل داغ سجودش ندوخته جبهه رهی فرق خورشید خطا اینجا سعی جوشش انوار و بالا بردن خاک کوشیده هست + و اندیشهٔ زیارت بهانه جوی اضطرارش مرقد نامیده جبههٔ آسمان از داغداران سجدهٔ این آستان هست و فرق

خورشید از تسلیم گذاران این خاک نورافشان

نشانی کز سجده دارد زمینش	دلیلیست با عازم درگهش	گل و سنگ کان کعبه الالی هست
همه صرف این کعبه بر حق هست	ز سنگی که هست از صفا بهره‌مند	شده سقف و دیوارش آیینه بند
شماری گر این سنگ گرد عیان	همه خوانا الحق گشاید زبان	بسی گر از این سنگش آید بدست

برد آجری از طاعتش هست پست
صفا دارد از بس این خاک خوش
بود گرم انداز تیر شهاب
تواند از حرف این خاک و بس
ز برگ گیه نخل ایمن تراش
نباشد چرا مظهر فیض خاک
چسان گرده باشد درین خاک چاک
بلی خاکسار است ننگ قبول
سر خود نهادند در راه او
بتوصیف این نام اگر دم زند
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلید در رزق عالم بکف
نگاهی که از لذت التفات
مرا نیز خوان بر سر راه خویش

صفا رفته از بس درینجا بکار
ستان بزه سنگ گوهر فروش
نباتی کزو رست در رنگ شمع
دمانیدن صبحی از هر نفس
گر اعمی کند چشم بر روی سیاه
که دارد میان خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه اش بر غبار
که الفقر فخری است قول رسول
چو ذات خدا مظهر هر کمال
بدست عطارد قلم بشکند
همان به که عرض تمنا کنم
بود موجه بحر اعطای تو
بیا ای که شد نالهٔ زار ما
دهد مرده را ذوق آب حیات
که چون من بران آستان واهم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر درینجا کشاید نقاب
بگرد سرش گرد پروانه جمع
بود خاک اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوس شمع نگاه
ندانم که آن فیض گردون گرای
بمعراج خود دارد از چرخ عار
ملائک ز تعظیم درگاه او
چو اسم مبارک سراپا جلال
نفس گر بتوصیفش برآرد خروش
ازان در دل رحمتش جا کنم
بیا ای که ابرویت از بس شرف
بگوشت میانجی اظهار ما
بحق مقیمان درگاه خویش
ز تو بر مراد مهیا رسم

کاین قهر را از خنده اش دل با جنون آمیخته است

سنبل از زلفی که می آرد پیام جذب شوق
کاین چنین جوش جنون زنجیرها بگسیخته ست

تا چه میگوید بگوش شوق موج جویبار
گریه طوفانی ز جیب چشم تر انگیخته ست

بیقرار تا چه خون دل بجوش آورده بود
کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن بیخته ست

خون طپیده فان میکند یارب درون آبله
هر سر خار بیابان خنجری آهیخته ست

گل فشانی بهارستان تخیل عطر دماغ تحیر ست و سرزنش خار خار اندیشه خراش دامان تفکر که جنون انگیزی آمد آمد بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملایمت نسیم از حسرت بوسهٔ کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خندهٔ گل آواز دو دستی ست بر نفس صبح زیبائی تمی زد جنون صلا زدن و تیزی نوک خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگ هزار آبله خونابه فطل سلسلهٔ موج نسیم چون گرانی زنجیر خواب فروشی های نگاه ست و گوهر نمائی قطرهٔ شبنم در جگر کاوی طاقت شوق صد ریزهٔ الماس همراه و درازی زلف سنبل زیر مشق کمند انداز آه نارسا و طرح سیاه بهای ریحان گردهٔ غبار انگیزی شوق بی پروا از شگفتنهای غنچهٔ نرگس نظر بازی جنون تازان عرصهٔ شوق چشمک زن و جلوهٔ صباحت برگ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرک پا بزنجیران عطف دامن رعنائی قامت سرو رسائی مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگ لاله خونی جگرهای پرکاله پرکاله سیر مخمل فرشی سبزهٔ چمن برگ خواب چشم تماشا در دست دارد و سلسلهٔ پیچ و تاب بنفشه آزادگی استغنا و نقصان نگاه تا بمی آرد

نگه هر سو که وا بینی عنان بگسسته میرانند
نمیدانم چه شوخیها غبار جلوه دارد

طلسم اعتبار هر حسن آباد شوخیهاست
هر پریدنهای رنگ اینجا بهار جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل رنگ طرب ریزد — نفس در هر شد و آمد شمار جلوه دارد

ز گل تا خار و بو تا رنگ برگ سبزه تا شبنم — نظر بر هر چه دوزی اعتبار جلوه دارد

نظر تا کی تراشد گه گل و گه غنچه از رنگی — تحیر چشم باز ست انتظار جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاه تماشا باین نشه چاره خمار تامل را ملهم ست و خمار خار دقت اندیشه باین رنگ در گل کردن بهار حقیقت متهم که بهانه جوئی غلیان شوق در هر حالت دامن تقاضا از کف نمیگذارد و حیله کاری جستجوی محبت بهیچ وقت دست از ایجاد تکلیف بر نمیدارد بوی پیراهن بصد اضطراب جاده شوق وصال میخواند و گردش چشم آهو بهزار بیتابی بطواف محمل لیلی میراند یعنی در عالم اضطرار هر چه آئینه روی مطلوب بر آید اگر همه صفحه حیرت ست مفت نگاه تماشاست و در محفل بیطاقتی آنچه ساغر یاد مقصود بپیماید هر چند خمیازه حسرت باشد غنیمت شوق پیمائیهای تقاضا ست کشند هر خار دامانت در وحشت گریبانت ✤ ازین افسون چه میپرسی محبت کارها دارد ✤ حیرت کاری مرقع بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرأت تماشا را چراغ نگاه دیده تصویر نگردانده جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویت غلبات تحیر از چه روز مژگان را در آغوش بی اختیاری جوهر نرساند که جوش بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ ست جز بگلگونه روی شوق بر نخورد و اگر بوست دست جز بلخلخه دماغ ذوق نمی برد هر فرد ازین مرقع رنگ آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشه خمار شکن تواند بود و هر ورق ازین مجموعه نقش معنیی بر می آرد که بی اختیاری آغوش نگاه جز در اندیشه حصه جلوه اش نمیتواند آسود از آنکه آن کیفیت جز ذات حسن بر نمی آید و از معانی

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیکشاید که سرجوشیِ محفلِ خیالش پرستیِ هزار نشه تواند چکید؛
و رنگینیِ از رنگِ تصورش تفوقی بر نیرنگیِ هزار گلشنِ بهار تواند ورزید چون هوس آلودگیِ
میلانِ طبائع کمین گیر اندیشهٔ تحریکی ست صفا پردازیِ جلوهٔ آن بهار درین آئینه نمک ریز
جراحتهای دل ست؛ شوخیِ برقِ همان کیفیت باین آب خنجر فروشِ سینهٔ هر بسمل صیقل کاری
فروغ توضیح باین رنگ پردهٔ از آئینهٔ تفصیل ست؛ و نقصانِ مراتبِ اجمال باین وضع پرده کشای
چهرهٔ تکمیل که تر و خشک این چمن را آئینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید؛ و پیچیدگیِ ریشهٔ
نهال را انداز خمیدگیِ چین ابرو باید دید تازگیِ برگ گل از نم قطراتِ شبنم اطراوت روی عرق
کردهٔ دلفریبانِ ماناست؛ و گل کردنِ طرز شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدنِ نوکِ خار
از تکلیف یادِ مژگان ناچار ست؛ و تیزیِ دم نشترش از شکستنِ آبلهٔ دل بی اختیار راحت فروشی
ملایمتِ نسیم در تحریکِ هزار رنگ بیخودی آمادهٔ چربِ نرمیِ لطفِ سخن و تریِ قطره هایِ شبنم
در عرض جوهرِ لطافت مهیای کیفیتِ عرق گل کردن سررشتهٔ تارهای سنبل افسانهٔ عنبر کاکل
دوده فروشیِ ریحانِ آبدار؛ سرمایهٔ سیاه قلمیِ خطِ عذار دیدهٔ نرگس آئینهٔ کم نگاهیِ محبوبانِ تغافل
کوش؛ برگِ نسترن چهره کشای تجلیِ صبحِ بناگوش قیامت خیزیِ خرامِ سرو کرشمه اندوز
جلوهٔ رعنا قدان؛ و لعلیِ برگِ لاله سخن ساز سرخیِ لعلِ یاقوت لبان سبزهٔ لب جو بسر سبزیِ
حرفِ زیبائیِ خطِ لب خاسته؛ و تابداریِ بنفشه چون مرغولهٔ کاکل حلقهٔ دام نظرها پیراسته
ازین دست هر چه در نظرها گل کرده است شهادتگاه حسرتِ نگاه است؛ و ازین عالم آنچه بنظر
آید دامی ست نگه گیر تماشائیانِ حیرت دستگاه

غرض پنهان است ز آهنگ محبت
متاع ناله در بار دل اینجا
محبت گر نه در هر جا اثر چید
پریشان از چه می‌گردید سنبل
ز مینا این اثر تا سنگ پیداست
شکست شیشه کی از سنگ خیزد
محبت رنگ گشت و در گل افتاد
که آخر لاله رویانید از سنگ
کند تا کوک تار ناله چنگ
که اشکست حاصل آب و گل شمع
که پیدا کرد نرمی در دل سنگ
که آتش سر زد و پروانه را سوخت
همین رنگ محبت جلوه‌گر شد
کسی نظارهٔ بلبل نمی‌کرد

مشو غافل ز نیرنگ محبت
ز شوخی‌های برق تیغ آواز
نفس در نی چرا با ناله بالید
چو دید این رنگ در آب و گل خویش
بهر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت تا لباس خویش راند محمل
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغ برق از رمزی هست دریاب
نفس در شیشهٔ دل می‌زند سنگ
که کرد این نشئه را در کار گلشن
که مینا گشت ملبوس شکست چون رنگ
پری در شیشه و آتش به سنگی
که عاشق را بهاران پرده در شد
همه این سر نهفته از رنگ عشق است

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل اینجا رقص بسمل می‌کند ساز
محبت گر نه می‌کرد این اثر گل
بشوید رو گل از خون دل خویش
محبت رنگ تاثیر ار نریزد
نفس گردیده موی چینی دل
بجوش آورد اثر خونش بدان رنگ
که در چشم سحاب از چیست این آب
که آتش ریخت در جان و دل شمع
که بو بیخویش و گل مست شکستن
که برق جلوه‌های شمع افروخت
محبت جلوه‌ها دارد به رنگی
بعالم گر محبت گل نمی‌کرد
شه نقاشی نیرنگ عشق است

غرض هر جا بود از حسن تمثال | تقاضا می‌کند از شش جهت بال

[illegible] زار آبله دل نه [illegible] تخته که اخگرهای داغ دل تا سینه به هم چینند + و تکمله بر [illegible]
[illegible] سینه زخم بعلاج گری گوشه‌نشینند خامه ابوسیلهٔ تحریر این غزل آهی

از دردِ محبت بر لب آوردن ست، و از آوازِ صریر نالهٔ بیتابی عشق در بغل پروردن

گل چمن شد که حسرتِ انداز که گردید
دل آئینه ندانم که با عجاز که گردید
هر سو که دو دجذبهٔ عنان گیر هوسهاست
رنگ رخ شیدای جنون تاز که گردید
شد سرو قد ندانم چه نیاز خرامش
فاش این قدر آبادِ صبا راز که گردید

نرگس خجل از چشم فسون ساز که گردید
دل جمله فغان ست ز خوبی که خبر شد
دل صیدِ شکار افگنی ناز که گردید
خاک که ها سرکش دیده شد امروز
محو روشِ سروِ سرافراز که گردید
یارب بامید که چندین بقفا شد

داند که دم عیسیِ مریم همه بادست
حیرت همه چشم ست نظر باز که گردید
امروز سحر سید بدار از کوچهٔ عشاق
ای بادِ صبا جلوه گه ناز که گردید
بسیار بحالِ دل آفت زده ماند
صهبائی سرگشته باواز که گردید

تماشا دارد اندازی که جولانِ سخن دارد
نباشی منکر کیفیتِ تاثیر ایجادش
همه از قاف تا قاف ست صوتهای شیرینش
ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
خراب لطفِ معنی کیست دریابد که از مستی
نلافد هر نگه اینجا بعرض رنگِ بینائی
ز خون دل چمن سامان نشد تا دیده صهبائی

که رنگ آمیزیِ کلکِ خطش رنگِ چمن دارد
سخن انگیختن ایجادی که رنگِ انجمن دارد
ورقها بیستون و خامه ها را کوهکن دارد
که عطرش عطسهها خامه را عنبر فگن دارد
گریبان سیر فکرش خلوتی در انجمن دارد
غرورِ سعی بینش را سوادش ممتحن دارد
سخن دامن بخارِ ناقبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدراتِ خیال لمعه تازی برق جولان دارد که بی صفاپروازی مرآتِ تحیر تماشای وضع شوخیش صورتِ آئینهٔ موهومی ست، و گلدسته بندیهای رنگینی معانی غنچگیهای وضع

تأملی میخواهد که بی سررشتهٔ ضبطِ اوقات سازِ جمعیتش شکوهٔ نوای نالهٔ محرومی قاصر همتانِ محفلِ امکان از دو رباشِ زحمتِ تردد و فراخیِ دستگاهِ گریبان سیری را تنگی و بیدهٔ سنجیده اند و مربع نشینانِ لبسِ نوی عجز از پا فرسودگیهای سعی تأمل همواری طریقِ خیال را بی راهه تر از جادهٔ اوهام فهمیده جوشِ بادهٔ امتیاز بی سورتِ نشئهٔ دماغ سوزی از اثر بردارانِ موجِ سراب است و متانتِ وضع تمکین بی زمین گیریهای عطفِ دامن از افسرده طبعانِ نتایجِ انقلاب اینجا معنی از پاس آهنگانِ ماتمکدهٔ حرمان است تا جهدِ سامعه اندکی با خود بر آید شورِ بیطاقتیش صدمهٔ صور بر افیلی میفروشد و لفظ از سکته فروشانِ حیرتِ بی امتیازی است تا سعی انفاسِ طرفِ حضورش گردِ سیاهی جامهٔ ماتمش در عوضِ اثرهای سرمه یکه شد شوخیِ نفس سوزیها خط از مهر دری گره مخونیها تار و آهی است از سینهٔ کاغذ بیرون جسته و پا در دامن کشیها تحمل نقطه از تری خجالتِ نارسائی گرهی است رشتهٔ سعی جولانِ خط بسته از بیم تعدیها جهل اگر بهمه تن چشم اعمی باشد مضمون از سایهٔ تاریکی عدم گریختن تا تقریب تا من رو نسبتِ حضورش نخندد و از ترسِ تطاولِ غفلت اگر جمله وضع خجالت در شغلِ گریبان سیری مصروف دارد معنی را آنسوی تخیل سر باید کشید تا تحریک بهار طرفِ این خیابان نبندد

تا بهارستانِ معنی رنگِ گل سامان دهد	بلبل شوق از جگر چندین ورق آورده ماند
حرفِ مکتوبِ مرا جز بار رطوبت کار نیست	از جبینِ خجلتم چندین عرق گل کرده ماند
لفظِ ما با معنیِ ما نیز بیش از سرمه نیست	نغمهٔ مستور ما پنهان درونِ پرده ماند
ای بسا کز بی نگاهیهای چشمِ عندلیب	صد گلِ نشگفته در بیجلوگی پژمرده ماند
[illegible] ناست	معنی بیگانه با بیگانگی خو کرده ماند

از اینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از خارج آهنگان پردهٔ حسنِ قبول ست + و جلوه گریهای شاهدِ معنی از خاک بیزان سرکوچهٔ حرمانِ وصول اگر حرفی با امید حسنِ قبول پرده از چهرهٔ اظهار بر میدارد سامعه کو بی تالم وحشت جز گرانیهای گوشِ توقع با نمی آرد خاصته از بی اعتنائیهای اربابِ دول که پردهٔ غفلت و پوششِ دشمن سوادیهای آن تنگ چشمان ست + و نیل بدنامی پرده کشای وضع بیرونی آن زود خشمان مشغولی ملاعب آنقدر از عالمِ ذوقِ شرائف دور انداخته که تقریبِ تذکرهٔ علم بخیالِ سماعتی نیز نمی اندازد تا طرف خجلتهای حضورِ جهل نمیتوان گردید + و غلغلهٔ بحثِ هنرمندی از گوشِ تغافلِ شان بر نمی آرد تا بر عیبِ ذهولت نتوان رسید اینجا دار الامنی بتصور نمی آید غیر از حصارِ خاموشی + و عافیت خانهٔ در نمی کشاید بجز آسایشِ کم جوشی نفسها با ثرِ زنگ میجوشد زنهار آئینه برنیاری + لبها سنگ در بغل میخروشد هرگز شیشه در دست برنداری نفس هرچند نسیم بها باشد جز غنچگی گلهای چراغ چه اثر دارد + و لب اگرچه برگِ گل تواند بود در گلهای حلقش غیر از نوکِ خار چه بر می آرد شرم تهی مایگی این بیحاصلان کاسهای دوائر را بچشمِ حباب میگرداند + و آفتِ خشک مغزی این دیوانگان طراوتِ معانی را بیبوستِ سرسام میرساند تازگی الفاظ از ناقدردانیهای شان ثقلی ست هم کار شان + و نکهت معانی از شعلهٔ تندخوئی شان دودیست لیکن بدماغِ همین جهالت کیشان صورتِ الف اگرچه استقامت دارد اما از نارسائی مژهٔ شکسته ایست در دیدهٔ اصحاب + و شکل با اگرچه افتادگی وا نماید از بی بصیرتی نقشِ قدمی ست پامالِ احباب دائرهٔ جیم از کج بینیهای این بی نگاهان مرکزِ نقطه از دست دادهٔ مختل ناهمواریست + و رکوع دال از

بی اندامیهای این بی هدایتان هرزگونی خجلتهای ناصواب کاری چشمها اگر از گریهٔ اضطرار
در موج در آید میشاید و فرقِ واو اگر از سرنگونی بزمین در آید می باید دستِ تطاول و زرگاری دربار خون
زانکرده که از نقطهٔ قطرهٔ خون نچکاند و قحطیِ امدادِ زمانه حا را آنقدر گرسنه ننشانده که شکمش پیوسته
خالی نماند طا در تهمتِ دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادنِ ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشیِ کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکشِ کوه در پستی تلهٔ خاک
بشمار نیاید و پیچیدگیِ طرهٔ لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانهٔ مژگان بشکنجهٔ حسرت
چینش نفرساید دهنِ میم از عدم میگوید و ابروی نون اشارتی میجوید پنجهٔ سین از دائرهٔ گریبان
دریدن و دیده عین سفید شدهٔ تحیرِ وادیدن فا چندان پیشانی خود در سجدهٔ عجز فرسوده که سیاهی
داغِ نقطه اش بهیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنهٔ چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش بهزار
نحو تأمل نتوان دید قاف از بار اندوه سه آماسی بنیاد شد اهش در تمکینِ کوه اساسی ارزه الا اگر
بدندانه بر میخورد بر فرقِ خودش میکشیدند و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشیدند
و در گرمیِ اشتغالِ ملاعب نقطه‌ها بخیالِ طشت و بیضهٔ شعبدان باعثِ انواعِ غفلت گرائی
و در محفلِ خورده گیری نقطه‌ها چون کثرتِ خال متهم عیب افزائی حرف خا تفی در کارِ گردشِ
روزگار نکرده که دقتِ نگاهِ انصافش نتیجهٔ دسته و این انقلاب نداند و حرفِ ذال در ذلتی
بسر نبرده که حسرتِ تنظیماتش هیچ ستیه پیرامونِ استعاذه نگرداند نقطهٔ گلی در چشمِ ضاد انداخته که بیاضِ دیده اش
سوائی از فروغِ بصر ندارد و خالی بر چهرهٔ ظا نساخته که طرحِ سودا گل باختنهای قمارِ ابرویش
زرش کم میخواند و اگر چشمش بگریه نمیبر دلختِ الطرو معنیِ ابرش میبارند

۵ صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین زهجا	حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست
خود بخود می شکنند قدر هنر در عالم	چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد	او ست عنقا و ندیدن سببِ ننگش نیست

فی الحقیقت سر کشیده نهال کنگرهٔ جهل آن قدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر تا گوشِ محافظش جرأت رسائی
تواند اندیشید و چهرهٔ افروزیِ غرورِ نادانی چندان سرمایهٔ شگفته روئی حاصل نکرده که خونابه نوشیِ جهدِ
فطرت را با رنگینیِ بهارِ معنی تا زِ فضولیش نمی باید کشید درین روزگار جمعی که نیازِ حضورِ معنی را
قبلهٔ حصولِ کمال دانسته اند جز آبِ عرقِ انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستی
مغاکِ جهل آوارهٔ ناقوسِ گزافِ بلند میسازند نقدِ بلند پایگی آبرو جز در دامنِ کفران نشمرده اند از نطقِ
این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی با نخ و تفِ تن بپیری سرو اگر از
جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالمِ تهمت نیز رنگِ اثر نداشته است و شمشاد اگر از
زمینِ ایشان سر بر آورده صنوبر زلفِ بتان از شانه اش غبار گره برنداشته صبحی که بر روی
ایشان خندد نفسش جز زنگِ آئینهٔ دل نفرسوده و شامی که بروز ایشان پیوندد تیغ خورشید
قیامت هم در قطعِ سررشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزوِ زمان کالای هنر چه بالا رفته باشد
که کوتاهیِ سقفِ همتها رخصت نداده است تا بجلوه انگیزیِ مدارجِ هنر توان برخاست و پردهٔ
آبروی اصحابِ علم چه پرده کشاید که فشارِ تنگی دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه
بساط وسعتِ مشرب توان آراست زینهار با بیحرمتانِ محافلِ جهل مجوش تا خاکِ بی آبروئی
بر سرِ همت نپاشی و در تربیتِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیهوده سرایانِ عالم بیمغزی نباشی

رواج جهل از بس در مزاج خلق جا دارد
بچشم غفلت شان گرد ناز توتیا دارد

هنر دگر پا بالطبع خود سران جهل نگذارد
که لفظ از معنی رنگین بپای خود حنا دارد

معانی از بهشت خود چرا آواره شان گردد
که جا میان بیرون جستن از ان خلوت سرا دارد

سطورش گر طراز آستین نقش از رنگ ست
ورق یکسر درینجا طرح نقش بوریا دارد

ورق را آشنای نقطه و خط گشتن آفتها
که نقطه عقده ها در آستین خط رشته را دارد

صعوبت دور باش از خلوتخانهٔ معنی ست
وگرنه آرزوی قرب شاهان هر گدا دارد

بصیرت پنبه در گوش ست ورنه امتیاز تا
معانی در صریر هر قلم آوازها دارد

زبس فکر معانی خوبی سعی هوس باشد
هوای خانهٔ دل رنگ طرح کربلا دارد

نگه را هرزه تازیهاست وقف نقش پا اینجا
حضور بی نیازیهای معنی کبریا دارد

قلم تا نزهت آباد معانی یک نگه دیده ست
رود چندین بپیش از خط رو بر قفا دارد

سواد خویش روشن کن ز خط گرد ولتی جواهی
گزین خاکستر آتشگاه معنی کیمیا دارد

حضور رنگ معنی دیگرست و حسن خط دیگر
مژه اکن سخن نیرنگی صد سیمیا دارد

نگاه هرزه تازان زان نباشد آشنا ویش
که معنی شاهد قدس ست و رنگ صد حیا دارد

اگر معنی رنگین بدل خون گشت صهبائی
میارش بر زبان کاظهار آن چندین بلا دارد

دیباچهٔ بیاض اشواق

عشق آتش زن و آب دیده سوداگر نیست
دل بلبل آمد بهار اینجا تماشاگر نیست

شوخ [illegible] آتشگر ست
جلوه ها گرم ست لیک آئینه پیدا گر نیست

فقیر صہبائی را سر رشتهٔ آشفتگی آنقدر به پریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چاره گری‌های ترحم جنون به پای آبله فرسایش
زنجیری جز به سر رشتهٔ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط سودا جوششی در خونش انداخته که معالجهٔ تدبیر محبت به رای
رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان تواند گزید در این وقت در تسکین شعلهٔ اضطرار اگر آبی ست سفیدی اوراق
این بیاض ست در کشش سطور و الفاظ گرم طغیان امواج + و در چارهٔ داغ الم اگر دوائی ست سیاهی خطوط این
صفحات ست برهمی ظلمت‌ها در راحت فروشی طبع حسرت امتزاج باری باین حیله آزادی طبع لاابالی را سلسله
پیچ و تاب حروف کشیدن ست + و بدین وسیله پا در هوائی شوق بی پروا را به زنجیر عطف دامن دوائر چیدن
مدّ آیات الفاظ را در جگر کاوی شوخی نوک مژگان کارست و دوائر حروف را در دلربائی جلوه اشارت‌های ابرو جرأت‌ها
کیفیت مضامین هر غزل از سیر صحرا دامن نکشیده که گلگون نقش پا را به روی وحشت هزار گردباد نباید خندید + و رنگینی معنی هر قطعه
به تماشای چمنستانی نبرده که امواج نسیم را زبان طعنهٔ صد بهار نتوان گردید بیاض صفحاتش آئینه را در عالم تحیری از خود برده
که هیچ گاه باحوال صورت تماشائیش نیز نتوان پرداخت + و پیچیدگی سلسلهٔ سطورش زلف سنبل را به شکنجهٔ پیچ و تاب به هم افشرده
که گاه گاهی بعرض پریشانیش نارسا ساخت شوق بیخودی ذوق به مطالعهٔ این اوراق سواد حیرتی روشن نمیکند که غبار
خاطر را در روشن گری آئینهٔ دل چون خاکستر صیقلی از خود نمی توان دید + و چشم تحیر دستگاه در تماشای
این الفاظ محویتی بهم نرسانده که نگاه را تا ابد در پردهٔ هر نقطه چون مردمک سر نباید دزدید

ساز بس بی تار شوق آوازگیها کرد مضرابی — فغان از پردهٔ هر نقطه میباید شنید اینجا
رسید نہای دل عمری نیامد رام آسایش — فسون وحشت آخر سر ز جیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت در صدد امداد دست چشم تماشا الآئی نتوان داد و اگر رشتهٔ بینش رسائی دارد قدمی
در این جستگده هم می باید نهاد تا دریابند که آب و رنگ گلهای این چمن تازگی بهارستان

چه رنگینی در بغل دارد توصفا پردازی صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه می نگارد نگاهِ گلچینان رنگین خیالی از آب و رنگ چمنستانِ این نثر مشکده غافل نخواهد بود که بر پرتوِ بوقلمونیهای معنی رنگینیش چه قدر پیکر الفاظ را جلوهٔ بالِ طاؤس بخشیده است و تازگی الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را در گرشتوی سطور بیرون کشیده جلوهٔ تابش تبسمهای برق تجلی را بوضعِ شوخیِ مضامینش بیخودی بهای نگاهِ تماشا باید دید و نگاهی تا در اندازد از رنگینیِ الفاظش بشگفتگیهای گلزارِ خلیل سر باید کشید

ذوق دامن کشیده در رنگی * عشقِ بگشته بر بهانه طلب * غنچگیِ وضعِ تامل آخر الامر بهاری از خود برتراشید و گلدار سعیِ تفکر عاقبت آبی بر روی بیخودی پاشید یعنی سر کشیدنِ نهالِ تاریخ ریشه داری از زمینِ اندیشه گل کرد و برنگینیِ عبارتِ ~~دیباچه بیاض اشواق~~ خامهٔ عندلیب نوا را

۱۲۴۶

از شکنجهٔ قیدِ خاموشی بر آورده فکر کردیم تا تاملِ ما * بچه رنگ آورد برون گلِ ما * آخر الامر خامشی نے دہ جوش * از لب آمد برون بپردهٔ گوش * و انگهی در دل آمد و نشست * ناله گردید و با نفس بر جست * الغرض عشق میزند شبگیر * ورنه از جیب این قدر تاثیر * عشق گل میتراشد از رنگی * گل نه خار شرر از سنگی

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که برفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبانِ قلم بر می آید انفعالِ ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق میگرداند آنچه از جیبِ عبارت سر بر میزند حسرتِ نامقبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامهٔ الفاظ می پوشاند معنیها از صحبتِ قلم محجوبِ سینه کاری و عبارتها از شامتِ مداد دم دست فرسود

غزا ادا ری نه معنی را از اشراف خامه ام به پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضور نامه ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن از انجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصور نارسائی ست و دقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالم نارسائی افسونگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بی اختیار بمتانتِ وضعِ تمکین مفیر و شد
و مجبوریِ جهانِ عاجز نالی در فریادِ بی سروپائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریر سیکوشد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلابِ سیاهی ست
بر بنای صفا کاری جوهر نگاه دویده و اندیشهٔ زبونیهای جرأتِ تحریر اینهمه بشکنجهٔ الفتِ نارسائی
افتاده که سراپای نالِ قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده عذر ناکسی باری با عانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار بر آرد و لحاظِ شکسته بالی مگر بقفس آرائیِ زمین گیری زحمتِ اندیشه پرواز
بردارد سر جملهٔ طولِ کلام ناله پروریهای داغ این الم ست و ما حصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوش را با همه رنگینی بهار تمیز خارِ تصوری دامن نمیگذارد که مگر این
مخمورِ حکیدهٔ امتیاز یعنی صہبائی بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پریشان
غبار بیرونِ در ست و در زیانکدهٔ داغِ حرمان از بساط آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستانِ
تحقیق دماغی رسانیده که بی پردگیهای کیفیتِ اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعه الیست بر خاکِ ریخته
و از صفائحِ نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سرپائی بهزار موجِ عرقِ علم طوفان می افزاید
و ظلمت اندودیهای شبستانِ ناکسی بصد داغِ الم چهره افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهدِ تفصیل ناگزیرِ جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار چمن پیرایهای وضعِ بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحبِ عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خونِ صد گلستان برگردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چمن پیرای گلبنِ افکارش در گردنِ نفس سحر زیبهای غزالانِ معانی اسرار نمای حبل الورید و عالمگیری دام اندیشه اش در تسخیرِ عنقای مضامین گرم انداز بل من مزید شوخیِ معنیش برقیست هر نفس از ابرِ الفاظ مهیای جهیدن و فروغِ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلعِ عبارات ناگزیر درخشیدن پاکی انفاس حسنش بر شبنم آلودگیهای بساطِ صبح چشمک زنِ تریهای دامن و پرتوِ خورشید ضمیرش بر روشنیِ خطوطِ شعاع تهمت فروشِ سیاهیِ دودِ گلخن رنگینیِ عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آبادِ تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شکستگیهای پاکیِ الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمتِ عرق خود نشایست

صفا روی صبحِ فیض دریا
گلِ دستارِ معنی لفظِ بکرش
ازان دم گر شود یکدم خبردار
ورق خواهد شدن دامانِ گلچین
دهن تا با کلامش سازگار است
سراسر مشقیِ آهنگِ بلبل
زلف نظم و معنی شکار [illegible] جمله پیوست

غبارِ جلوه گاهش سرمه است پاکا
ازان یکقطره گر پیشانیش ریخت
گهر از دامنِ آئینه بردار
اگر حفظِ کلامش را کند پاس
تنورِ جوششِ طوفان بهار است
برای روی گل زان جلوه نیرنگ
زبانِ خامه شاخِ نخلِ طور است

بهارِ وضعِ شوخی رنگِ فکرش
گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت
ز فیض آن بهارِ طبعِ رنگین
رگِ گل می نماید تارِ انفاس
بود دیوانِ او چون دفترِ گل
خجالت آبیارِ سرخیِ رنگ
ز شعرش کاندرو دارد الم راه

همه گر حرف گوئی گل کند آه	بجوش آتش دل میزند جوش	بود هر نقطه اش اخگر در آغوش
نفس از حرف او صد ناله دارد	نمود شعله جوّاله دارد	صفا از مطلعش تا میزند جوش
نفس فیض سحر دارد در آغوش	طراوت بسکه از هر حرف بالید	ورق چون دجله عرض موج دارد

جوش طراوتش عرق در جبین تفرعن اندیشیها خشک وضع کرده جان عالم المنظر فی ریخته که سیل آبروی پرستی بنای تمکین شان نخند و آئینهٔ صفایش چشمکی همرنگ فروشیهای زشت تمثالان است کوچه بیحوصلگی تر ده که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه بندد خصوصاً معرکه ساز عرصهٔ لاف و عنان گسستهٔ نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز باطل و حق صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست دراز از سرزنش درازدو و دائرهٔ حروفش دهانی ست باواهی و شناعش باز هیچگه آنکه از بی انصافیهای درازنفسیش هنوز از هر لفظ صدای صریر سیت تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از خط مالامال خدنگ آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهشها از شبهت گرم پیغام گزاری که هرگاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشهٔ جولانگری چرا دو نمی باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن است در کورهٔ امتحان چرا خود را مامور گدازش نباید ساخت چون آن بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأت عرضیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم برنمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از جیب صریر قلم سر برمی آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک عذر می گذارد حسب قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بیمقداری تصور نمایند و درست نشینان

بزمِ امتیاز از شکستگیِ وضعِ خطِ عذر نفسِ سوزیها خیال فرمایند یارب امیدها پوسان از دریوزهٔ فیضِ قبول محروم نماند و دعای خاکساران غیر از طومارِ شرفِ اجابت نخواند سپیحیرت گرسی آئینهٔ احوالِ ما دارد چه در آئینه مبینی صورتِ تمثالِ ما دارد چو عنقا سر بفکرِ نیستی در سینه می دزدد حضورِ بی نیازیهای زیر بالِ ما دارد چون در تازگیِ بهارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نهالِ حق پروری نمی توان یافت و موسومی اعلاء الحق بخیه داری از پردهٔ شهرت و انشکافت هرگاه در محفلِ تماشای وضعِ این خطوط جلوهٔ نامربوطیها خجلتِ اظهار فروشد بتکلیفِ توهّم غبارِ ساغرِ اغماض توان پیمود و بهانهٔ تخیل دو دریچهٔ مژگان در عطفِ عنانِ نگاه باید کشود

بسکه فوقِ عرضِ شوخیِ جلوه مشتاقست بس — نقش از رنگِ خیالم همچو این اوراق ماند
نشئهٔ عرضِ سخنها داشت رنگِ اعتبار — شیشهٔ ناموس وضعِ خامشی بر طاق ماند
گر به بزمِ سور و گر در حلقهٔ ماتم رسید — نالهٔ ما هم برنگی بیخودی مشتاق ماند
حیف آن معنی که خجلت بردِ اغماض رفت — وای بر حرفی که در قیدِ شکوهٔ اخلاق ماند
هرچه در فهمِ خلائق رنگِ گل کردن شمرد — جمله گردِ دامنِ انکار یا اغلاق ماند

تقریظِ تذکرهٔ گلشنِ بیخار تصنیفِ نواب مصطفی خان بهادر شیفته تخلص

چشم بستن با بدامانِ چمن پیچیدنست فکرِ رنگین خوردن بهای حسرتِ گل چیدنست رفته ام از خود برنگِ بوی گل در نوبهار هر رگِ من جادهٔ راهِ فنا فهمیدنست ساده لوحی داشت چون آئینه رنگِ جذبه واشدِ آغوشِ وصل اینجا بجستن دیدنست چمن سامانیهای رنگینیِ خیالِ اورا دیده بهزار گلشن بساطِ گلفروشیها چیده و هست و صفاکاریهای پرواز تصور

تا مژگان بازکردن صد آئینه بحیرت بصیقل کشیده، چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد، و دماغ سوزی آتشکدهٔ فکر خیال پختنهای وقت مضامین را
از دیگ اندیشهٔ خام برنمی آرد، عمرهاست رخنهٔ دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه
در وا کرده است، و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیدهٔ چشم بسته سر در آورده
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان ست، و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار الطاف
خیال هدیهٔ چشم حیران ؎ سعی اندیشه‌ام از بسکه بود گرم عنان، گر همه سینهٔ موست فضا میداند
همه افشان غباری که ز شبنم دارد، گل ز جولان غبار رهِ ما میداند؛ هیهات هیهات چشم بندی
بی بصیرتیهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی بازگردانید و گرنه حلقهٔ دیدهٔ هوش
از دست فرسائی خیالات ناتوانی پیش از اندیشهٔ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد
و جرأت انکماش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بذخیرهٔ
تجویز توهم نمی نوازد، رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را بطلای محلولی
نه نواخته که صفحهٔ گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهّب بهار تواند کرد، و بی نیازی دیدهٔ
حیرت گنجینه‌اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نپرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب افشانیهای شبنم باید شمرد ؎ از خود رویم تا نفسی راست میکنیم، چون گرد مانده
برق ز عزم و رنگ ما؛ دیگر ز روسیاهی عصیان ما مپرس، گردیست فشانده ز دامان رنگ ما
بی تکلف سراپایش تمثالی ست آئینهٔ حضور بیخودی پرداخته، و خیالی ست از پردهٔ مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موجهٔ نقش بوریا جهای تن بخانهٔ زنجیر سپردن، و بند بندش از

پیچ و تاب اضطراب آمادهٔ پا در دامنِ نارسائی فشردن شورِ محشر نمک پروردهٔ فغانِ نیم شبش و دودِ جهنم
سر از جیب کشیدهٔ جوشِ باریش هر مویش چشمِ تری ست طوفان جوشِ محیطِ اشکِ جگرگون ریختنش و همتن
اخگرِ آتشی ست خاکستر دیده غبارِ ناکسی انگیختن گوهرِ آبرویش قطرهٔ آبِ خجالتی از جبههٔ کیفیتها اعتبار چکیده
و عرقِ سعیِ بیحاصلش اشکِ ندامتی بر چهرهٔ تردامنی وقار دو دیده سهل‌ترینِ امرش دل بتماشای مژهٔ دشنه گرا
سپردن و کمترینِ کارش یک صحرا نالهٔ قیامت اثر پیش بردن دودِ آتشش مهیای عروجِ گردون
کمندی و خدنگِ ناله‌اش مرهونِ رسائیهای مدارجِ بلندی اینجا نه زبانِ قال را در میدانِ کلام
یارای بر خود جنبیدن تا بتحریکِ جرأت ادائی خارجِ قانونِ ادب پرده کشاید و نه گوشِ فهم را از عالمِ
قیل و مقال بهره شنیدن تا بفسونِ رغبت نوائی از مقامِ شوخی بمزاجِ طبیعت موافق آید اگر همه قدم
برداریم جاده تا آغوشِ غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم از نشستن در گام
سر از جیب همین یک جرأت سر بر می آرد که گر گل شویم نرگسِ حیرانی خودیم و گر شبنم اشکِ دردِ پشیمانی
خودیم مانندِ سوسن ست سراپای وضعِ ما باده زبان موظفِ نادانی خودیم صد در دو وقفِ
سینه تسلیم پرده دار حیرانِ دردمندی و درمانیِ خودیم چاره گریهای دردِ بی استعدادی
امروز موقوفِ معجز نمائیهای زبانِ خامه ایست که آهنگِ صریرش در پردهٔ این مجموعه بنوا خوانیِ
لحنِ داودی هر لحظه زیر و بمی کوک دارد و سازِ زبانش در محفلِ این تذکره غیر از نغمهٔ سرزنشِ سحبان
بر نمی آرد معنی بوسیلهٔ توطنِ سینه‌اش از ترددِ راهِ غیب و شهود وارسته و مضامین بذریعهٔ آشنائیِ
زبانش در پی بر روی سیرِ گریبان بسته آری اینها نتیجهٔ محبتِ سرپنجه مسند آرای محفلِ قدرت آشنائی
... اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نوازِ صریرِ خامهٔ شوق مرهون

سرمه سای دیدهٔ دوائر عبارات و طراز گوشهٔ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینی گهر بیز سحاب دقائق گزینی دقت پسند مضامین نهفتهٔ نکتهٔ خال دلربایان گنجکاو معنی پوشیدهٔ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه آهو چشمان از دقت طبع موشگافش همان بر دوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت آشنائی ست تا طور سکتهٔ ناموزونیش آنسوی جذبهٔ شوقش نه پرد و تا شمارات ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشهٔ ابرو آمادهٔ عزلت پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پردهٔ ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامهٔ جادو نگارش دهان دوائر حروف را از نغمهٔ تحسین لبریز دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت میگمارد در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر غلطیست از سرنگونیهای شرم بی صفائی گل کرده با طوفان جوشی نگینیهای سخنش رنگ در برگ گلها نخونیست از افسردگیها وضع خجالت مرده عروج مدارج معنی نتیجهٔ طبع بلندش و تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگرخوار تر از بهر آزمایان و از رشک صفای طینتش گوهر اشکبار تر از دیدهٔ غم آشنایان و از شکنیهای حسرت عبارتش از رگهای موج ساغر چینی گل انداخته آتش افروز غیرت جستگیهای مصرعش برق را در بوتهٔ انفعال گداخته

ز رنگ آمیزی طرح معانی　　کند طراحی ارژنگ مانی　　نزاکت خانهٔ طبعش گهر خیز
سحاب خامهٔ فکرش گهر ریز　　ز طبعش بسکه خجلت میبرد گل　　نماید از عرق یک ساغر مل
ز معجز کاری کلکش بتحریر　　معانی بی حروف آید بتقریر　　نماید دقتش در صفحهٔ رو
بیان معنی از هر بیت ابرو　　بلندی سایهٔ طبع رسایش　　رسائی دست برد رو ادایش
برد ابرو اگر فیض کمالش　　برآرد بدر ور هر مه هلالش　　اشارت دیده بر ابروش دوزد

که سحری شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بروی نقطهٔ موهوم اسرار
شهسوار عرصهٔ خوش عنان تازی سرائر دقیق + غواص محیط ته نشین گوهر تا ملهای عمیق
قیمت شناس بیش بها جواهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب رنگ افروز
چهرهٔ معنیهای سیراب چشم آب دیده نظارهٔ گوهرهای شاداب گداز طبع حیا + پرداز آئینهٔ صفا
خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع بدائع سخن صیقل آئینهٔ صورت نمای تمثال معنی روشن جرعه کش
حریف بادهٔ خونابه آشامی بزم کمال + دلکشا نغمهٔ ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال خورشید گردون
مسیر عروج دولت مداری انجمان تسخیر والا پایگی مدارج گردون اقتداری تمکین زیب و سادهٔ
آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر ست که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش
صندل صداع نخوت فروشی دماغ گردن بلندان + و گرد جولانگاه سمندش عنبر بیز لباس خجلت‌نمای
نخوت پسندان تعالی الله مجموعهٔ که بصفای آئینهٔ صفحات جوهر سوادش همت کشایش اوراق
بادیده و دو چار ست + و از شوخی برجستگیهای نکات الفاظ و حروفش بی سعی و اشتد مقوی
منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا را بحصول شهرت طفیلی گیاه نزار زبانی ست صد قصیدهٔ شکر
مصنفش زیب بیان + و میر تقی را بحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات
سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در وستداد
نقود امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب ست که جلوه‌فرمائی را
ن ناچاریست + و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینه
ی نجبت آب گریه ممکن نیست تا رگریبان را موجه گردابی وانماید

وبفیضِ بیدهٔ ترددرست آستین پرده از روی خیالِ محیطی نگشاید سعی ترددهای گریبان سیرگره
دردستگاهِ تتبعِ حالات بر فهمِ غوامض این اسرارِ پیچ پیچ معنیها در ایضاحِ شرح آرمیده است و همهائے
سعے تامل تا در فکرِ وصولِ سر منزلِ این تحقیق افتد جادهها در زیرِ قدم خوابیده سررشتهٔ اوضاعِ
خلائق دست فرسودِ هجومِ جنون اطواریهای این هوس ست و کلِ اوقاتِ این سرو دیوانِ
رنگینیِ در بار اثر پروریهای همین دسترس و در هر صورت زبانِ صهبائیِ بیدستگاه در عرض
تماشاگری پرِ بندِ این صفحات سر برمی آرد و نقش بندیِ حسنِ قبول غیراز کارنامهٔ انصاف
پروریهائی آراید و گردشِ پیمانهٔ نگاه جز محیطِ دستگاهیِ عالمِ مروت نمی پیماید تحقیق دلی
در سایهٔ این گلها مصروفِ تمنا باید ساختن و مردگی در سرگرمیِ تماشای این بهار می توان کرد
الحاصل سرگرمیِ نظارهٔ شوق صد رنگِ محویت نگاهِ تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیهٔ بساطِ
حضورش بکدام وضع تمهیدِ ادب جوشیده است و از جوششهای سعی هوس یک طوفان
نقش تلاطمِ عرق می نگارد تا واضح گردد که محیطِ تعارفِ آن محفل بهدوجزرِ کدام کیفیت خروشیده
طوفان جوشیِ محیطِ الطاف آسیبِ لطمهٔ امواجِ تغافل سیهناد که تنگ ظرفیِ جبابِ همتها هرگاه
بفراخیِ حوصلهٔ دریادستگاهان برمیخورد خشک دماغیِ اندیشهٔ ساحل طینتی خاکِ کدام ادبار بفرقِ
بغض و حسد نمی بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هرچند سررشتهٔ همواری
راهِ مستقیم از خود وا نماید در نظرِ حقیقت پسندان ناهنجاری تابِ زنار بیش نمی آید گل کردنِ
بهارِ اخلاق نقد غنیمتی در گره نمی بندد که تکلفِ اوضاعِ شگفتگیِ نفاق به پریشانیِ اندازِ بوقلمونیها
نخندد و درین صورت نفس سوزیهای تلاش بکدام جنونِ جولانی گزاف گرد از عرصهٔ

بجمع فتنها انگیز و بصرفه دویهای تردد بکدام کورچشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد آبابی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از سرمه باز شناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد وا شگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر واگرد چشم
صورت آیینه با صد جلوه هم یک رنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز

در کنار آیینه ها حیرت پرستی سنگ بود
رمز عجز دستگاه ذره ها باید شگافت
تا نظر بالد در و دیوار مهر رنگ بود
نیم گامی میزد و وامانده فرسنگ بود

حیرت از بی پرده پوشی دیده بیدار گشت
تا ببینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
تعبیه پیش پاست اما سعی شوق نارسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتیست که بباده گساری خمستان محمدت خطوط دوائر را بر چشمت حظ ساغر نازان دارد و باثر پردازی نشئه شناسواد سطور را از جیب غرور بادهٔ ریحانی برمی آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست که دورباش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای سلوق جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال خریده دانگیز نهاد آتش نمی پیوندد پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق جنون نازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد طور مواهب ... بلکه ... تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت بادهٔ انتعاشش مخموران ... عرفان عطا فرماید موج پیالهٔ گرداب خاک بر لب مالیدن سطح زمین ایمای نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس از سر شمار نماید و در دست سیه مستی مژگان نوخط

سِنانیست ودیعت نهاده کارگاهِ مصلحتش و تا برهت ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاری اندازِ دلبری
آموز در دستِ جادو نگاهیِ چشم سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجازکاریهای
مشورتش تازگیهای گل محمدی و رنگینیِ آل بر رونق پذیریِ هنگامهٔ شرع شاهدِ عدلیست
از بارگاهِ عنایتش ببراتِ صداقت برخاسته و خوش قماشیِ برگهای عباسی و نضارتِ
جعفری بر تاجداریِ حشمتِ دین گواهیست از کارگاهِ هدایتش با کسوتِ صدقِ دعوی آراسته
اما بعد غبارانگیزیِ جولانِ قلم خاکستر آئینهٔ این کیفیت است و روائح گلهای این حقیقت که صفا
پردازیِ مرآتِ خیالِ یوسفی در پرده دارد در خمکدهٔ سیرِ گریبان بانشهٔ خوابِ زلیخائی باید چشید
و عطراوتِ انشای بهارستانِ فکر تازگی بار می آرد به جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید رنگینیهای
نقوش این ارژنگ محویتِ نگاهِ تماشا میخواهد چشمی که بنقاب فروشیِ غبارِ غفلت باز نگردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد و نخلخه سائیِ عطرِ این نکهت بعلاج یبوستِ خشکِ مغزی
می نشیند دماغی که بغنیمت شماریِ وصولش برنخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی بر نمی آرد و ازینجاست
که زیرِ چاقِ شکنجهٔ وهمِ صهبائی نارسا فهم که سرنگونیِ وضعِ خجلت مایهٔ گردن افرازیِ بلند پایگیست و
و پستیِ مراتبِ همت دستگاهِ رفعت سرمایگی او کم قیمتیست که از منظرِ گریبان بسیرِ یوسفستانِ
معنی نپردازد و بدامنِ چشم بسته گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد آنرا اوقاتِ شبانروزی
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنونِ اثرپذیریهای افکار نناید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تامل نفرساید اما پریشانیِ اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقاتِ
پریشان توان پرداخت و سستیِ قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روا نمیدارد

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویش طبع باید ساخت و درین صورت غور در فکر منظوم امریست محال و تعمق نگاه
در مطالعهٔ نکات منثور کاریست آنسوی وهم و خیال گو همتی که از رشتهٔ سعی اهل هنر گره بردارند
و کجا دسترسی که خار از پای طلب صاحب جوهران برآرند نا سزاواری ابنای زمان سزاوار
بیان قلم بر نیاید و ناشایستگی حال اخوان عهدهٔ تقریر زبان را نشاید نامردمی تشریفی ست
بر دوش وضع نا ملایم این گروه و بیمروتی لباسی ست درخور حال این طائفهٔ خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرف سیم و زر ست و میل خرج اموال زندگی در مذهب شان نگهداشتن
کیسهٔ گوهر ست و در زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی وسعت فضائی ست شایستهٔ جولان
این سیه بختان و دلگرفتگی طبیعت جوش فراغت ست درخور بسیار این دل سختان بحکم خست در
زیر دفینه زنده تنگی گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بفرمان خبث باطن
دیگ بر بار نمیگذارند تا از حدت آتش پارهٔ جدا نگردد هر چه از راه حرام ذخیرهٔ دامان ایشان ست
بحکم الخبیثات للخبیثین صرف لولی نشان ابلیس نهادست و آنچه نتائج بدنیتی سرمایهٔ باد بر دست
بمقتضای ما اغنی عنه ماله و ما کسب بباد دستی نای و نوش برباد داده مثله کمثل الکلب تفسیر آیهٔ خلقی
آن دونان ست و قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفت حال آن تیره درونان بازار
هنر وا دادن صلهٔ چه معنی دارد که بملاحظهٔ انقضای ایام قریب و عدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شوق
کلام دارد و با بداحوالان ایما گذارش مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای عبارت را از شکنجهٔ
عذر نافهمی بر نمی آرد و درین صورت بکلام امید تیشهٔ فکری توان زد تا گوهر معنی که سرمایهٔ دکان خود
تو شیم بر باشد که آزاده سحر توقع طرح تأملی باید انداخت تا حسن عبارتی که نگاه شوق را

دیوانهٔ شغل تماشا دارد و رونماید اگر فکر نظم دامن طبیعت میگیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آهِ ماتمِ مرده دلان ازین کسوت سر برآرد و اگر اندیشهٔ شعر سیر گریبان تحریک میدهد
فکر گردآوریهای مایحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجانِ طبیعت بشمارد
درین روزگار اکثری که با دراکِ دقائق متهم اند یکسر بخوش آمد گوئی این ناسزایان پرداخته اند
و یک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشیِ این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعی که بسهم بینندهٔ اند
صرفِ مبالغهٔ مدحتِ ابنای زمان میگردد و رسائیِ انفاسی که بدست آورده اند از بصیره فرد رسائی
طرازی بر دوش وضعِ دنیاییان می بندد و اگرچه خود لائقِ اسفل السافلین برآیند
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آیتی ست در شانِ همین ناآشنا رویان دست فرسود قلم
آن یافه درایان و هرچند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حقِ همین ناسزایان در کسوت عرقی که بترددِ مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده ست و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده ست شرم همت ببرخِ ناپاکت آبی
میزند یعنی ای مخمورِ غفلت دیده وا کردنی ست * مومویت خم شدن دارد و تعظیم یکسان *
یکدم ای محوِ هوس سر در گریبان بردنی ست * الله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که بهمان
سوز و گدازِ جنون در کسوتش نبالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیرِ شوق همچنان شورِ نفس در حیه گو
ببهانهٔ نالد بهارِ مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی ست گل کردهٔ رنگِ
خجلت و کیفیتِ ثناپردازی اگر تمام نشئهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجونِ غفلت
اگر دستیاری توفیق امداد فرماست ثوابِ حمد از مغتنماتِ سعی انفاس ست و اگر کاهیده ست

در حمد و یا ربیست فوائد نعت و منقبت از غنائم اوقات تقدس اساس وگرنه ابیات عاشقانه و
عبارت شوقیه را که مانع ست اگر حرص غالب نباشد و تحریر تذکرة الاحبا را که باز میدارد
هرگاه جیب حباب و سینهٔ او بام نخراشیده باری اگر لب مجبور ستایش ست دیده را صرف مطالعه
صحائف متقدمان باید نمودن تا هرچه در دامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمودن تا هرچه ذخیرهٔ اندیشه
گردد ومنها جز بتردد شکر لب نتواند کشاد علاوه استحسان اوقات حضور همراه پردهٔ استعداد
بنقاب آرائی از نکات غیبتش صورت نه بندد و گریبان همت سعی بی بهار آرائی نزهت صوتش
بر روی نسیم مراد نخندد و سواد مکاتیب ایشان سایه بال همائی نگسترده که اثر همایونی جز پیرهٔ
همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی برنیاورده که دلکشائی صبح سعادت جز بتقبیلش
تواند شتافت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خنده بی آبروئی یاحین از دهن دوا اگر گل کرده است
و معانی را شفق آرائی دستگاه رنگینی طعنه بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده
آئینهٔ چمن در غیرت آن الفاظ از سبزه زنگار بر می آرد و سینهٔ بهار در رشک همان
معانی از لاله داغ میشمارد لفظ از سبزگان قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تردماغان بهار
این گلشن ازینجاست که سقیم طبع اندیشه جز بهمین نوشش دارو علاج نگیرد و خلل بنای افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد خارج آهنگ دائرهٔ این بزم مرهون اداهای بی اعتباریست
... ساز مفتون نغمهٔ ذلت شعاری فی الحقیقه سر در گریبان بردن
... هر برا قرار ... نظر دوزی مطالعهٔ افکار قدما بر معنی

استفادهٔ روحانی منطوی تأمل هر قدر بر گرد گنجکاو بها بر آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده کاوش
و فکر هر چند پیرامون دقت گرد دبای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هر کس سراسر گرد
جهان تتبع نمود از سر در هوایان بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیرهٔ دامان تتبع جز سخن همین نقدس
طلبستان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایهٔ گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد بیان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع نیک و
بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمال این عرائس است و خواب
زدهٔ سودای این نفائس قرنها دیده را بغبار انگیزی جولان سخن ممنون سرمهٔ سلیمانی داشته است
و شبهانگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم مثال گماشته گرسنه چشمیها حوصلهٔ شوق دست
از تلاش باز نمیدارد و تا دامن زینهای همت سعی را آزردهٔ تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ تازگی نگاه
هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که بیمن چمن پیرائیهای رنگینیش خط غبار تا خط گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشهٔ کیفیتش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمیشمارد جادو نگاری خامهٔ
ظهیر الدین تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بپنجهٔ
دلربائی یک ادایش در دیده گرد آورد نقش اگر بتوتیائی چشم مطالعه بر خیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ صفحش اگر بخورشیدی روزن دیده پرواز دو وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتهٔ جدید نشرهٔ نو روز نمی زند طبیعت نکرده باشد
و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نو عیدی از بهر نشاط خاطر تراشد تأمل را در سر هر گردش
رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانی ست با رشتهٔ خط دست بهم داده اما و

پیوندد و نگاه را در غور هر قطعه اش دقت تامل سرگرم هزار گنجکاوی با نوک زبان قلم دست
در ریشهٔ و کلند طبیعت در عالم امداد و افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانیست و فکر لب بامان بخششی
حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت حوصلهٔ اوراقی ست
که در محفل یار فروشیهای اخلاق نسبتان گنجینه داری اسرار آن نکات علم ست و چهره گشائی
پیکر آن جلوها متهم هرزه دوی بیصرفگیهای فضولی پامال عرصهٔ انصاف ست
که جنون جولانی تگ و تاز خیال درین عرصه تا کجا عنان قلم گسیخته ست و تکلیف آمادگی جوهر
اندیشه چه قدر گلگون خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیدهٔ این تمناست و غنچه بال
آغوش کشودهٔ برنخورد این هوا که رنگ افروزی جلوهٔ این عروس دریافتنی ست
و پردهٔ تماشای این تمثال از شگافتنی تا مبرهن گردد که مشاطگی فکر در سامان طرازی هر صفت
این عروس چها پرداخته ست و طراحی قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا بکجا طرح رنگ سبزیها
انداخته بار هی اگر گل رخ نگشاید تماشای خاری ست و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غبار
مضایقه ندارد اگر بسجایای التفات همان خار دامن رنگینیهای گل تواند گرفت و قباحتی
بر نمی آرد اگر بسطر سائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت ع
بهار امروز سامان میدمد گلچیدنی دارد ٭ اگر خارست و گر گل رنگ گلشن دیدنی دارد
تماشا دارد افسون سازی رنگ عطا اینجا ٭ عنان شوخی ساز نگه گردیدنی دارد ٭

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوه زبانی خامهٔ روشن سواد نتیجه سپاس گذاری واهب بی منتی ست که بیمن تایید

کارسازیهای عطاهای بی‌ریزش سرانجام شرح مقامات مشکلهٔ این کتاب که در بادی النظر حل
آن کُندهٔ پای فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود دل در حال گریبان سیری دشوار گزینان عالم
بلندخیالی طلسم گنجینهٔ اسراری نمود بآسانی صورت بست و نقش آن کار درست نشست
برآئینهٔ روشن‌دلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صفای وقت
در دست نیارد زنگ زدائی مرآت تخیل دست از دامن بی اختیاریهای ظلمت فروشی
برنمی دارد اینجا کاهش جان و تن افزونی سرمایهٔ وقتهای سخن بهست و سیر در کمی جادهٔ
عمر دوادیها دستیاری بیدائی سررشتهٔ این فن بی احتمال چارچاره گوئیها انفاس شبها
دود چراغ صرف دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ این کار سیاهی نمود
و روزها سیاهی مردمک در غور بیاضها بکار رفته تا سواد نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زدود
دماغ را دماغ ندانستم تا قرنها تحمل گرانباری مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم
تا عمرها جانگداز سهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصه نهاد و بیشتری میلان طبیعت را منسوب
نثرپردازی وضع بیدلی داشت و خامه را در رهسپری همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اعجه
را در هنگام تتبع آن طرز صعب لرزهٔ بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشهٔ لغزش
جان در بدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق دو گام زده مراحل
حقیقت کار را در پیش دید و همپائی غواص تا یدنفسی سوخت و گوهر وصول مراد ذخیرهٔ
دامان تمنا گردید ازینجاست که با همه گریزپائی قلم به توطرز خاص دست از دامن سطور این
عبارت بهم برچیده ارد و با همه دورباش پاس مقام بی اختیاری آن وضع سنجیده

دامنِ تقاضا از دست نمیگذارد و از این راه که در ضبطِ مراتبِ تقریر تقطیعِ سراپای عبارت
واهمه را در چارسوی گمگشتگی آواره وا دارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیهٔ جنسِ استعاره
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالمِ افکار بر می آرد و خشتِ طبعِ موزون از گلگشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقهٔ دل آرایانِ معانی داشته است و سه گرمِ
تماشای همان غیرت فرمایانِ پرندبانی اما در بعضی مقام استبدادِ عزیزانی که لقای تازه
شان سرمایهٔ نورِ بصیرت و تجلیِ دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگیِ نظر چاره پذیر نمی باشد
و معهذا بتقاضای بعضی از اوقات تنگیِ حوصله در اظهارِ طرفگیها سینهٔ آرزو میخراشد
ناگزیریِ اهتمامِ این کارطرازِ دامنِ احوال گردید و چیره دستیِ جذبهٔ انقیاد دامنِ خاطر در کشید
باآنکه در عالمِ نادانی سرکه فروشیهای جبینِ پیشانی را تکلیفِ ساغرزنیهای موجِ
شراب تصور می آرد و سبکسریهای محافلِ بیمغزی را چشمکِ حبابِ باده می پندارد
دیوانهٔ آشفتگی مشربِ عالمِ بی اختیاری مدتی عطفِ دامن را تأثیرِ سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود و مربع نشینیِ
زاویهٔ تنهائی را بموضعِ اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال پزیهای عالمِ خام طمعی با آتش
افروزیِ سعیِ قلم نتیجه افتاد و دماغ سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد نهاد
صرفِ نقدِ این اوقات نتیجهٔ خبطی بر روی کار آورد و در دامنِ جستجو پارهٔ خذفی
بتوهمِ گوهر سپرد مدعا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحهٔ فهمِ طبائع بار جوید و از
دائرهٔ اذهانِ اغره رسته دورگردیها نموده بگمانِ ناقص در رفت و روبِ خار و خسی
[illegible] واد هنوز زحمتِ پای استفاده می بخشید و تردستیِ

یک عالم خلجانِ طبیعت دامن تردد ها می کشید دستیاریِ خامهٔ چابک خرام متهم تقصیرے
بر نمی آید و بادِ شکنیهای تهمتِ نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیها جادهٔ این طریق یک قدم صعب تر ست از جولان گریهای عرصهٔ ایجادِ عبارت
و چهره کشائیِ این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیهٔ تشبیه و استعارت بسبب اینکه کاهش
و افزونی در متاعِ مملوک غیر از جیب قدرت سر بر آوردن و ربار ندارد و در جنبش دکانهای
غیر جز با تهمتِ خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقشِ آئینهٔ دل هر چند از اسرارِ لوحِ محفوظ
باشد در محفلِ یقین چون نقشِ قدم افتادهٔ پیشِ پا ست و تصورِ اندیشهٔ غیر هر چند از بدیهیات نیست
در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بستر بر خواطر کماهی راه بردن از خرقِ عادات ست
و از عالم اسرار بی کم و کاست وا نمودن از الهامات تبیینِ دیگران یقین نمی پیوندد که مطابقت
بیانِ واقعی داشته باشد و توضیح مراتب هر چه اختراعی خود باشد بهیچ وجه شبهه و شک
نمی تراشد چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتهٔ توجیهی بدست آید که خورده گیران در
کسوتِ رد و انکارش نجوشند و تا کجا خورده کاریها صرف باید کرد تا پیکرِ تاویلی جلوه نماید
که عیب بینان بیجا با خورده نفروشند خاصّه درینمقام که اندیشه دقّتِ معانیش و در بارش
جرأتِ رسائیهای فهم ست و خیالِ اغلاقِ عباراتش بالغ جولان گریهای وهم سیما قدر تنگنا مسکن
دستهٔ اوراقِ تایید بر سر دست نباشد یعنی نسخهٔ دیگر مشعرِ حلِ مشکلات و رموز رقائقی بر سر وقت
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایمادات بر روشِ سوادانِ مکتبِ ذوق ظاهر ست
که مقاماتِ نسخهٔ مذکور هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقاتِ آن

تا حال در پیشگاه وضوحِ شرح نرسیده و در تصور تا هر چند معنی پیرائی خامهٔ صهبائی تحریر یابی مطالعه
اربابِ سواد رسید هر که زمانی تضیع براوقاتِ پسندیدهٔ خود برگمارند و بکار پردازیِ دقتِ نگاه
نقطهٔ بسویدای دلهای آگاه برو اهند آمد در محفلِ احتیاطِ خودشناسی بادهٔ عرضی بر ساغر کشانِ بزم
تا رنگ خیالی می بپیماید و هنگامهٔ پوزشی در پیشِ دیدهٔ اهلِ هنر می آراید که اینجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادت نامهٔ سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائرِ الفاظ را انگشت زنهار بدندان نشته
فی الحقیقت بلند پایگیِ مراتبِ معانیش ازان پایه است که رسائیِ پرواز اندیشه بتوهمِ قربِ
کنگره اش با عنان گسستگیهای جرأتِ سعی وامانده خجلتِ هم آغوشیهای نقشِ قدم ست
وبیباکیِ شوخیهای خیال بتصورِ اشرافِ پیشگاه هش با گام ترتیبها فضولیِ تردد بپا خوردگیِ
سد نشناسیها گور چشمی متهم مصطبه نوشِ خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشهٔ کیفیتِ خیالاتش
نا آشنا نشکند دماغ بلند پایگی بکمال نرساند و چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومارِ بلاغت وا نخواند دقتِ معانیش
معمای حقیقت لغز وا نشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما شتافته جلوهٔ رنگینیِ پر
طاؤس از بوقلمونی کیفیتش رنگ پریده برروی حیرتِ شکستگی وامانده و جلا پردازیِ فروغِ سحر
با جوششِ صفای آئینه اش زنگِ نفسی غبارِ ظلمت فروشی بر سر افشانده غبارِ بی سر و پائی از
کثرتِ دیدهٔ انتظار نرگس زاری برمی آرد و خاکِ بی اعتباری از هجومِ نگاه تحیر سنبلستانها
میکارد که هر چند زعفرانِ شکسته رنگی بن گلستان غیر از خندهٔ تماشائی در بار ندارد و بهانه جوئی
طبیعت پایدار نخست با آنکه کدورت اقتباسیِ این خاکِ سیاه

جز تاریکی چشم مطالعه بار نمی آرد بحیله سازی تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم امید دوخت

ه تا در این گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند ✤ از شکست رنگ وهم می بینا کرده اند ✤ اختراق

بهر شکست ما کمرها بسته اند ✤ سنگها را در کمین شیشه ها کرده اند ✤ جوهر اصلی ندارد امتیاز

خوب و زشت ✤ بعد از این فرق از میان لعل و خارا کرده اند ✤ عجز آخر سر نگونیها بکارم کرده است

فرق نقش پا همان و تحت کف پا کرده اند ✤ کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت ✤ و از غبارش

طرح زیر بال عنقا کرده اند ✤ رشته تابی فکر تاریخ سر رشته کار بجائی رسانید و از کارگاه گریبان سیر

تار و پود مهیا گردانید یعنی خیال بافیهای اندیشه نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و روی کاغذ

صفحه سادگی رقم بطراز ختم حل مقال ۱۲۴۹ مطرز کرد تمام اجزای پیکر این ماده دریافتنی ست و تقاضای

صورت این هیولی وا شگافتنی سه بهار تازه زین پرده دارد سر برون کردن ✤ نگاهی

تا کدامین جلوه بالد از نقاب اینجا ✤ جهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر ✤ بود از لفظ و معنی صبح

اینجا آفتاب اینجا ✤ ببوی جلوه گلها عنان افگنده می تازی ✤ گل و بلبل هر دو رنگ شوخی دارد

بتاب اینجا ✤ شاهد ماده دیگر نقاب عدم وا شگافت و نیز خواست در جلوه گاه اندیشه شتافت

خامه صهبائی در آن نگاه دست شفقتی از سر آن بیچاره برنداشت و بکسوت گرمی پیرایه نظم بهمت گماشت

شد از دست تعدیهای کلکم
بروی هر ورق صد داغ پیدا

نپنداری صریر از خامه خیزد
سخن از دست او گریه آوا

زبان هر ورا از شکایت
دو اگر باد نالان از شکوه اش وا

بروی صفحه سطر انگشت نیل است
که از دستش کمر خمیده پیدا
برای هر ورق مانند صحاف

شگوفه از کفم باشد هویدا	سخن دیده از نفس صور دقیقات	گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح	چو شد اندیشه بهر فکر برپا	نموده هرچه صالح بود فاسد
نمودم هرچه برجا بود بیجا	شنیده این چو هاتف گفت گرچه	خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچهٔ شرح رسالهٔ منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هو ست	نظر هر چه دو در مظهر او ست	عدد را گر مراتب کم شماری
تهی هو از عبارتها برآرے	درینجا هرچه از افعال و اسماست	حروف نام پاکش را اسماست
نداند دو جهان را آغاز و انجام	گشیده لی در پی آه دل بناکام	

اگر معمای ازل و ابد وا شگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمیباشد + واگر لفظ نیرنگی در یافته معنیش غیر از نقش کل یوم هو فی شان نمی تراشد و در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت لنفطاز واگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشهٔ انا احمد بلا میم بی اختیار بیت سے این ست معما که زحسن نظام + بیش و کم حرف برابر دو نام + بهر کسی کش نظر اندر شکی ست + میم بود نکته که هر دو یکی ست + بزم آرای خامهٔ معنی پیرای صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از حلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخهٔ حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوهٔ حسن خلقش خاطر را اینهمه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شگوفهٔ رنج دلش از بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعدهٔ دیرینه شرح نسخهای معما را گلدستهٔ بزم احباب نماید هرچند از عهدهٔ وفای موعود پاره بر نیاید هرچند زبان عذر تبیان و چند عذرها برکشود که عدم فرصت علاوهٔ امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور ست و لهذا ترتیب نسخهای

که بسعیِ خامهٔ هیچکاره حسنِ ترقیم پذیرفته دست فرسودِ عجز و قصور آمادر عالمِ غرض یا رِ یابیِ سمعِ صفا
امکان نداشت و صورت بندیِ رقمِ قبولِ نقش جمع موقع می نگاشت باآنکه مهلتِ اتمامِ نسخهٔ مذکور
یک و بیش نمیخواست استبدادِ خواهشش جز بساطِ سرعتِ امتثال نیاراست لاجرم نظر بر
کمِ فرصتیها انداخته پیرایشِ نسخهای دیگر به زمانی که بفراخیِ دستگاه فرصت متهم باشد موقوف ساخته
الحال رسالهٔ منظوم که از زبانِ وحی ترجمانِ طوطیِ شکرستانِ شیرین بیانی بلبلِ بهارستانِ
الفاظ و معانی که نامِ عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید و چون برقِ جمالِ
خوبان شکیب ازخود دلهای اربابِ ذوق میرباید ه چون قلم پیشِ کفِ جود تو دامان آورد +
آنقدر رود به عطایت که دو چندان آورد + سامعه نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظام است
بآرایشِ شرحِ بدیه بزمِ مصاحب داغانِ محافلِ شوق میگردد و چون آغاز تحریرش در دوم شهر
شعبان صورت بست نقشِ تاریخش نیز بعبارتِ دوم شهر شعبانِ مبارک بر صفحهٔ اظهار
نشست امید که جلوه گریهای این شاهدِ دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ شعر پسند درآید و
از زلالِ ناقبولیها برآید ه هرکجا دیدن این کاغذت افتد آن دم + دست بردار و دعای
منِ سرگردان کن + عجز بیانی معذرت بنیان هرحرفی از داستانِ عذر نارسائیها فغان
مینماید و بیدستگاهیِ خامهٔ بریده زبان هر سطری از درس آن کتاب اکتفا میفرماید ه

زبان شد در طریقِ عذر تقریر
قلم اینجا به بینی خط کشیده
نمیدانم که کس زین طرز گلشن

قلم شد آشنای عجزِ تحریر
درونش خالی از حسرت چندانک
تمنا میکند چشمم آب دادن

ز بس دوره گشتم شمار نیخ دیده
صریرِ خامه فریادست شد ار
مگر الفت نگاهیهای احباب

بس این چمن گرد عندلیب
نخواند یکسی خاکی نیمروز
ز سعی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرف عجزم آورد شور
چنانا ز سعی فکرم بی سپر شد
بر آوردم سر از جیب جنونها
چو شمعم خار شد از سر نمودار
گل آن نجار رنگ دیگر داشت بر رو
نه نرگس چشم مخمور بتان بود
خیال قامت خوبان دلجو
در گوشش بتان آمد بیادم
برای نعرهٔ بی خویشش بلبل
ز دوشم جام هوشم افتاد و شکست
نمیدانم کنون این نکته کیست
که می آیم بگلگشت چمن زار
دل من ارغنونی ساز داده

صدای ناله بیرون تاختن هست
عصای خامه گفت از خاک برخیز
که تا رنگ سخن از لب تراوید
زند دندان بلب صد نیش نبوید
زدم گامی بلند از طارم چرخ
دمیدم همره رم آهو فسونها
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
سمن را عالمی نو بود در بو
نمود خارش از مژگان نشان داشت
نشاند سرو بر عنبر لب جو
ز گلبرگی که می آلوده دیدم
نفس چون صبح میزد خندهٔ گل
ز شبنم تا زند بر رو گلاب هم
بدینسان این جنون جولانی دست
فغان قمری هم وقف زبان هست
بهر گوشی نوائی باز داده
زند آن ارغنون این نغمه باز

سخن طرح دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویش پیچید
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
گسستم رشتهٔ عمر در خم چرخ
زدم از بسکه پا بر نوک صد خار
نهادم سر بسیر گلشن غیب
بسنبل جعد موی دلستان جو
نشیند طوطی خط آشیان داشت
نظر هر قطرهٔ شبنم گشادم
سراسر جام سرمستی کشیدم
ز بس بودم حریف بلبل مست
گل آمد بر سر حال خرابم
تو نیکو دانی ای بو قهند اسرار
سبق از نغمهٔ بلبل روان است
کنون گرمی شو گوش تو مستانه

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمای منظوم

فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صهبائی امروز بتایید کارسازیهای خلاق کنوز تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی بودامن نگاه ارباب احتیاج ریخته و رشتهٔ عقد مروارید سخن در راه گرسنه چشمان موائد احسان گسیخته پیچ و تاب سطور رم جادهٔ ایست تا خلوتخانهٔ شاهدان معانی رسیده و دوائر الفاظم چشمی ست بر روی سیه خانهٔ مضامین وا گردیده آمد و رفت قافلهٔ معانی با همه آسودگی خامه ام در صفحهٔ میدان این اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولان شوخی افکار پا بکردن کمیت قلم در عرصهٔ این صفحات هنوز بتوتیائی غبار میفزاید امروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی را از تنگنای ابیات جامی اگر صحرائی و نظر می آید وسعت آباد نثر صهبائی است و آزادهٔ وضعان مضامین را از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی بپرده میکشاید و گلشنهای جلوهٔ همین عبارت آرائی ایجاد عائی در کسوت این تمنا جلوه نماست و آرزو ئی در وضع این معا پرده کشا که اگر کسی بگذرگاه قافیه سیر این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشه بهم دارد از رنگینی گلهایش چشم آب داونی غنیمت اوقات زندگی شمارند و وصول طرب مفت آوان عمر انگارند یا رب امید پابوسان از دریوزهٔ فیض قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینی دعا از رنگ آمیزی نتیجهٔ اکرام نقش حرمان نه نشانند

چو دیدم که بندانداندیشه خام	بره خواهید بر آخر بانجام	نمود صد طی ره بر رنج معنی
قلم تعب زد بر گنج معنی	بپای [illegible] تماشای [illegible]	بر [illegible] جلوه‌های اوج رفعت

بمکتب‌خانهٔ معنی دمیدم
براه جستجو گردیده بیتاب
زفیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی گشادم
عروسی جلوه‌گر گردم درینجا
گهر میریزد از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریر خامه پندارند فریاد
کشادم لب عبث در گفتگوها
به ار درج گهر گردد دهانم
بیار آن جام و بند از شیشه بکشا

تامل پیشهٔ راه ضمیرم
ز بس پرتو فشاند رنگ زردم
طبرزد بست کاغذ چون زبانم
چو خوبان معانی رخ نمودند
که نشکیبد ازو چشم تماشا
ولی ناقدردانان زمانه
نشان پای زاغ از نقش مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلودگیها هم بصهبا
تخلص زین صهبائی نمودم

ز دستم خامه شد هرسو عنانتاب
شبستان مشرق خورشید کردم
بظاهر دیده گر بر هم نهادم
در غیب از سر کلکم گشودند
بطوفان خیزی طبع روانم
برین گوهر بها آرند یا نه
سخن در گوش ایشان نیست جز باد
نخواهم غارت خرمن به برق
خموشی گر شود بند زبانم
بده جام و ببر رنج خمارم
ز بس مشتاق صهبای تو بودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

ازآنجا که گذارش مضامین حمد الهی امریست محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کاریست آن سوی وهم و خیال لهذا خود را از سبقش متهم بتقصیر ساخته در خدمت صاحب نسبتان شوق میرساند که از ناکردگی تسوید حل مقامات جواهر الحروف بعضی از دوستان اوثق الاخلاص سخن اهشی امام الدین صهبائی عجزنژاد را زده که عبارات ازدواج حسن و عشق که ریختهٔ کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری + والا مرتبت

دار المرز هنرپروری سخنش در لطافت رشکِ گوهرِ عدن، کلامش در رنگ و بو غیرتِ
گل و یاسمن معنیش جانِ قالبِ لفظِ تازه، لفظش منبعِ معنیهای بی اندازه چاشنه خورِ شکرستانِ
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی ست از حسنِ اسلوب مطبوعِ طباعِ دقیقه یاب افتاده
و بیشتری از مقاماتش بسببِ دقتِ معانی در فهمیدنی بر روی فکرِ رسا و اندیشهٔ تیز باز نشاده
هر چند گردِ کتابخانهٔ اربابِ دل برآمده یم نسخه که مشتمل بر شرحِ غوامض باشد دست نداده است
و با آنکه بهبودانِ اطراف و جوانب تجسس و جو بکار رفته سراغش در شهرهای ورد دست
هم بدست نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از دقت بافانِ کارگاهِ سخن بگوشوارهٔ کشی این
شاهد جادو فریب نشسته اگر بسعی قلمِ هیچمدان این مهم بانجام رسد هر آئینه خالی از فائده
نخواهد بود هر چند بهانهٔ صرفِ اوقاتی که در شغل تحریر نسخهٔ مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالمِ غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیق
ایزدی در دامنِ اندیشه ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید که اگر بسهوی بر خورند
بر نوشتهٔ مذکور قلمِ نسخ کشند و بی تکلف نتیجهٔ فکر خود را بجای آن زیبِ تسطیر بخشند که
اینمعنی از صاحبِ انصافان خوشنماتر ست از اعتراضی که زبانِ کج بحثان بآن آشنا
خواهد گشت و در دهانِ خبث طینتان خواهد گذشت و نمی باشد مروت عیب دم بر لب
آوردن و مکن و بخیه از لب تا نیفتد بخیه از کار رت و هنگامیکه سر در گریبانِ فکرِ تاریخ از
زانوی قارون تکیه میخواست عباراتِ شروعِ جزوِ اول با شرح از دوج دل و
جان نواز از خلوتخانهٔ اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظر را آب داد و بعد از تکرار

تامل دو سه مادهٔ دیگر در دامنِ خیال افتاد تقاضای وقت دامنِ دل گرفت که این نورسیدگان شهرستانِ خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسنِ مروت دور است ناگزیر بااین کسوت آرایش داده بنظرِ تماشائیانِ عرائسِ معانی جلوه بخشید چون دلِ صہبائی گمگشته راه شد تمنا شرحِ وصلِ حسن و عشق * گفت هاتف سالِ آغازش چنین * یاد بادا شرحِ وصلِ حسن عشق *

ایضاً چون در شرح عشق کردیم انداز * بافکر تاریخ گشتیم دمساز * هاتف سرائید این نغمه از غیب * آغاز امرست تاریخ آغاز * ایضاً چون بود در حقیقت این در شمار بازی تاریخ نیز کردم آغازِ کار بازی * امید از کرم طینتهای اربابِ شوق آنکه هرگاه از غبار انگیزیهای جولانِ مطالعه دامن بر چینند بشرطِ حیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از صورت بستنِ نقشِ وفات بصلهٔ دعا ممنونِ رحمتهای تازه فرمایند راهِ وفا نه بست ست پای ادب کشادی * دستِ دعا بلند ست ای پاس خیر بادی * آلودهٔ تمنا

نبود سزای غفلت * از نسخهٔ کرامت زن انتخاب بادی *

خاتمهٔ شرح حسن و عشق نعمت خانِ عالی

صافی طبعانِ محفلِ یار فروشیها با وصفِ دستنادِ فرصت که در عهدِ ناهنجاریهای گردشِ چرخِ ناهموار حکمِ کبریتِ احمر دارد اگر بگذرد قافیه از سیر این خذف ریزهای مزخرف تضیعی بر اوقاتِ مشاغل آیاتِ خود گمارند نمیگوییم که پایهٔ تحقیقِ الفاظ و تدقیقِ معانی را در پلهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دودِ چراغ خوردنهای شبانه صاحب دستگاهان نیاری نقد ناسره وارسته بنظرِ امعانِ انصاف ملاحظه فرمایند

کہ قطعِ نظر از درازیِ متاعِ کس هنر هیچ صرفِ سیاهیِ مردمک و خامهٔ نگاه گوهر زیور کاریها بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد و مهلت و کمیِ دستگاه و قدرت از اعجاز کاریها کم نخواهد بود و درین حرجهٔ
زمان هرچند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفه نموده با همه سبقت کلاه گوشهٔ امتیاز
بشکنند در نظرِ کم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متهم اند
بیش از نفوسِ معطله بشمار نیرسند حال سر بزانو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا گو مایهٔ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سر کوچهٔ تمیز نیکی
بدر شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری ؎ درین زمانه نمانده است قدر علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را ٭ از آنکه در چمن چون سخنوران حرفی ٭ ز عندلیب نهان
غنچه میکند زر را ٭ اما الله الحمد که نقدِ اوقاتِ صهبائیِ سرگردان که در خلوتخانه با پردگیانِ
کتابِ دل باخته اینهمه در تحصیلِ مرضیاتِ کمینه مزاجانِ روزگار صرف ناشده در دوام صرف درسی
مشغولی دوام ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده یکی نقبِ نیهای کلنده اندیشهٔ نارسا بر گنجِ مضامین
بلند و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل هوج زده باشد و دیگر نیز کلیهای
غواصِ فطرتانِ بحرِ تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجهٔ
کلماتِ فصیح است و لب و دهانِ شان نشیمنِ شیوا بلبلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی ازین دو کارِ
سعادت آثار خیلی بدست داد و فرصت سر افراخته گاه با یکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ فن
و طالبانِ کمالِ این فن که هر شب چراغِ دیده را بفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
بیبوست پذیر بهای محنتِ کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمعِ علم و ادب اند در افادهٔ دواوینِ

وانشا بسر بردہ وگاہ در اثنای گفتگوی معنی کہ اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتۂ غوربش اعتبار
افزای مدارجِ تحسین گشت خامہ را در سیاہ کردنِ نامۂ حواشی کتاب مامور کرد و از آنجا
کہ عقدۂ وقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخہ در زعمِ احباب از سعیِ بیانِ عجز تبیان بر کرسی
انحلال دلخواہ نشست در عالمِ اصرارِ شان ناگزیریِ قبول وا مجبور ساخت کہ کاغذ
بیچارہ را داغِ سیاہی بر رو کشد٭ و خامۂ بیگناہ را از پنجۂ خود در شکنجہ گذارد لیکن اگر نگاہِ
انصافِ صاحب تمیزی پرتوِ التفات بر رویش انداخت حیرت افزائی نقشِ این شاہد
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیدۂ فرہاد تلخ می تواند کرد٭ و گرم بازاری این نگار
برشتۂ حسن در پیشِ نگاہِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواہد نمود سے نگاہِ اہلِ دل
از سوی کس عنان بکشاد٭ غبارِ او قدم آنسوی لامکان بکشاد٭ بروی ہر کہ نظر کردہ اند
اہلِ یقین٭ بروی او درِ اقبال ز آسمان بکشاد٭ از آئینۂ تحقیق مخفی نخواہد بود کہ در ہنگام
اختتامِ شرحِ این کتاب از الہامِ عالمِ غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد کہ مادۂ تاریخی کہ علاوہ
اشارتِ سال تصریحِ تعیینِ روزِ سر انجام و شہرِ آن نیز از طرزِ آن ظاہر باشد از جلوہ گاہِ
خیال برآید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار ہر آئینہ خالی از نیرنگی نخواہد بود تا گزیر
صفحۂ رخسارِ سادۂ کاغذ بخط و خال عبارتِ سر انجامِ آن چہارشنبہ سوم شعبان
زینت دادہ دامنگیرِ فکر با دۂ دیگر گردیدم افادۂ مبدء فیاض بدیہۂ نقدِ فقرۂ دیگر در دامن
اندیشہ ریخت یعنی شوقِ جلوہ گریہای خاتمۂ کلام زیب انجام عنانِ انفاسِ معنی
اقتباس گسیخت تا آرزم بر مروت پرورہای دامن بکمر زنانِ عالمِ قدس کہ در ین ہنگام

ازانجاکه ازبالادویهای سعی اندیشه کارِ جولانِ فکر بر نفس سعوزیهای کشید روح پرفتوح جرعه نوشِ خمخانهٔ فیضِ ازل غواصِ لآلیِ سعادت لم یزل + قدرت نگارِ لوحهٔ سخن آشنائی آهنین مصارعتِ معنی آزمائی مقبولِ طبائع شیخ و شاب + یعنی مصنفِ این کتاب + دست مُزدی که وانگی ازان بر حاصلِ اقالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیرهٔ دامانِ تهیدستی خیال کرد یعنی ہبنی که در خاتمهٔ این کتابِ دانش نصاب ترتیب قیم دارد با عانتِ ملهمانِ عالم بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت + و بایثار نقود اعمالِ معمای حاصل عدادِ همین تاریخ سرمایهٔ نازشِ فکرِ نارس تواند گردید + و بدادِ بیت فطرتهای صهبائی تواند رسید + غنیمت شماری خیالِ نارساکتابه پیش طاقِ اظهار ساخته از نظر تیز طبعانِ شوق سیرت میگذارند

وصلِ حسن و عشق شد چون ای خدا + این دو را هرگز مکن از هم جدا + هرگاه اعدادِ حسن و عشق را مانندِ عدد دهر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عدد دو از کلمهٔ هم پرده نگشاید همان ماده کرسی نشینِ وقوع ست + و نقدِ همان حاصل سرمایهٔ سکه خانهٔ شیوع یکد و وجهِ دیگر نیز از گریبانِ نظم سر برآورده بود خام طمعی اندیشه هرزه کار خارجِ آهنگِ دائرهٔ بزم شان نه نمود قبولِ طبعِ اهل معنی امید که بر نصاب دولتِ سعادت افزاید

بمددگاری و تایید خدای منعام + کلمِ مسکِ ختام آمده سالِ اتمام + شکر الله زشغلِ فکرِ سخن + باز پرداخت طبع کاهل کوش + چون زبان شد خموش از فرش + گشت تاریخ نیز شد خاموش

دیباچهٔ تلخیص حلِ مقاماتِ نصیرای همدانی

و میکده فکرِ سخن طرح صد چمن میریخت + بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت + گشوده چهره

عروسی نازِ خلوتِ دلِ من * که رنگ جلوهٔ او شمع انجمن میریخت * بریخت خامه‌ام آن مشک
تازه‌تر بورق * که آبروی غزالانِ صدختن میریخت * یارب اینقدر جنون جولانیها از صهبائی
عجز پرست که از کمالِ نارسائی نقشِ قلم عرصهٔ خوش عنان تازیِ اندیشهٔ جولانِ او ست
و از نهایتِ بی استعدادی تنگیِ چشمِ مور وسعت فروشِ تنگیهای سامانِ او بد استعدادِ کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند * و حرفی چند از
عالمِ بی دستگاهیها گوشزدِ عذر نیوشانِ عیب پوش سازد که در پیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطفِ امن راگندهٔ پای هرزه دو پیما ساخته رطب و یابسی که در حلِ مقامات نصیرای
همدانی ذخیرهٔ گوش بود برطبقِ اظهار گذاشته نذرِ نگاهِ شوق کرده بود از آنجا که زشت
تمثالیِ آئینه عرض بعضی نظرِ دقت پسندان را بد و رباشِ کراهت مائل ذوقِ تفرج نمیساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دستِ زمانه حاصل آید تلخیص آن چهره از پردهٔ اختفای
برکشاید درین روزها با وصفِ نادستمدادِ فرصت از استمدادِ صداقت پرسی چند چاره
ندیده بسر انجام امر مذکور پرداخت * و خود را از بارِ گرانِ تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستی معانیش نظرِ تأمل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرحِ مقامات نصیرای همدانی

کارسازِ حقیقی را سپاس که بیاری لطفِ عمیمش خامهٔ صهبائی هیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند
باز پرداخته در نظرِ دقائق آگاهانِ کامل نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از دقت
طبع شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیدهٔ تمنای حک گردیدن * و بیاض گردنِ عنبرین مویان

بنکته گیری خاطرِ نقادِ شان از کاکل در استعدادِ خطِ البطلان بر خود کشیدن پیشکش آماده ساخت و باظهارِ بی استعدادی بها بر داخت یا رب بدستیاریِ این سرمهٔ سلیمانی سر پوشیدگانِ معانی در نظرِ بینندگان جلوه نماید و باعانتِ این توتیا اثرِ بینائی در چشمِ تماشائیان افزاید

دیباچهٔ شرحِ مختصرِ جواهر الحروف

حسن در ارد جلوه ها از برقِ نیرنگش مپرس	شوخیِ صد بال طاؤس ست از رنگش مپرس
صد جهان یک سینه طورست برقِ جلوه را	گرم جولان ست ناز از عرصهٔ تنگش مپرس

اینجا ارنی گویِ شوقِ دیدار را در عالمِ وسعتِ مشرب و رباشِ هیبتِ لن ترانی صدمهٔ زحمتِ یاس نمیفروشد و سعیِ تجسسِ طلب در تاریک زارِ سوادِ این وادی از دوری جلوهٔ آن آتش نمی خروشد سبحان الله غواصیِ دقتهای اندیشه را در غوطه خواری محیطِ ذات جز دُرِ یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشنِ توحید غیر از گلِ محمدی چهره نمی کشاید خیال پردازیِ این پردهٔ یکرنگی هنگامهٔ حیرتی می آراید و آرایشِ بزمِ این اتحاد نقابِ طرفگیهای می کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم ✤ تا چشم زنم براه نعت آمده بود ✤ درین محفل خامه را در تقدیمِ مضامینِ حمد ترجیحی بر تاخیرِ عبارتِ نعت در دست نبود و زبانی را وسیله کوک کردن این ساز شناخت و قلم را در جرأتِ اختیارِ تسمیه رنگ رو می شکست در عالمِ اضطرار برخصتِ کُلُّ امرٍ ذی بالٍ لم یُبدأ ببسم الله حواله ساخت اگر تو هنگامِ حمد تاخته باشی اندیشه در توهمِ غلط گردیدن جادهٔ نعت افتاده باشد و اگر بگلگشتِ چمن زارِ نعت سر کشیده خیالت بتفرجِ گلهای حمد نقشِ تخیلی میسر شد هر گاه آفتاب و

آواز دوئی بشهادتِ اینهمه نزدیکی برخاسته باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامه
چیست تا نقش اینقدر بعد برطراز دست مایم بفکر حمد و نعت افتاده و زنغمهٔ این دو ساز
شوق آماده غافل که دورنگیِ گلِ رعنایش اندر آغوشِ یکدگر تن داده و انشای عبارت
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامهٔ ابداعِ الوهیت چکیده و تمهیدِ مراتبِ خطاب توطیهٔ صنعتِ
التفاتست در اندیشهٔ بی نیازی رسیده اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ در تفسیرِ نَحْنُ اَقْرَبُ نسخهٔ هزار تفصیل در بغل
دارد و چهره کشائیِ رمزِ لِی مَعَ اللّٰه از جیبِ تا الهامی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ سر بر می آرد از شخص تا
صورتِ آئینه تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری که می پسندد و بر شمع و فروغ جز تفرقهٔ صفائی
تهمتِ غیریت که می بندد این نقطه چو بر شمارِ وحدت افزود کثرت زجمالِ خویشتن
پرده کشود آری هرگه که صفر را افزودند ده گشت همان رقم که دائم یک بود هیهات
هیهات منکه اندازهٔ این کار نداشتم کدام جذبه عنانم کشید و رهنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باتمام سرانجام حمد شهره ساختم و بهتان کارپردازیهای نعت پرداختم بهتر آنست
که عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظهارِ مدعا وارسانم آئینهٔ دلهای آگاه زنگ آلودِ تغافل
مباد در حینی که حلِ مقاماتِ جواهر الحروف در عهدهٔ کارسازیهای خامهٔ عجز نگار دست
آویزی بی استعدادیها صهبائی را آماده بود و گدازشِ کورهٔ امتحان نقاب از چهرهٔ نقص
عیار بیهامی کشود ناگزیریِ اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید که ورقی چند از عالم اختصارِ عبارت
سیاه سازد و تحریرِ مراتبِ حروفِ تهجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعهٔ آن بی تکلف
تواند داد و به مشقتِ کنجکاوی و دقتِ فکر در جادهٔ وصولِ مقصود تواند افتاد

تا چار هرچه بارادهٔ ایشان اقرب یافت بتهیهٔ سرانجامش شتافت از آنجا که طبع ناقص صحبتهای از وضع
اهل روزگار نقش وحشتی میطرازد و شوخیِ معنی آفرینی بطرازشِ وضعی جدید می پردازد و بنای
این تحقیق را از عالم دیگر بر می آرد و اساس این کاخ را بطرزِ نوی میگذارد که نگاه و تماشای
رنگینیِ این گلها محظوظِ فوائدِ شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهتِ این شمامه برائحهٔ
کیفیتهای ذوق تواند رسید سه ندارم طاقتِ هنگامه بندیهای شوق اما ؛ غباری را که
از من خیزد آسودن نمیباشد ؛ بهار بی نیازیهای عشق آسوده نهستارنه ؛ بشوخیهای رنگم شعله
در گلخن نمیباشد ؛ گریبان سیری وضع تامل رنگها دارد ؛ بهار این چمن در جیب یک گلشن نمیباشد ؛
سخن اینجا ز قدرت دم تواند زد نه در دیگر ؛ رسائی اشک را در چشم در دامن نمی باشد ؛
انتظار پرستیِ دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب
کشوده اند و غمکشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوتِ هر رنگ چهرهٔ زعفران آبیاری
وانموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیهای حسرت بر شفق کاری
رنگِ اشکش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم درازدستیهای تاسف
حلقهٔ ماتمِ فوت و فتش توان گردید سه درین گلشن که دارد شبنمش آئینهٔ حیرت ؛ تماشا
کن که چشمی می توانی آب داد اینجا ؛ حضور حسنِ معنی کیست دریابد که مرآتش ؛ دری
از یوسفستان برخِ دل بر کشاد اینجا ؛ در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگِ این جلوه نقاب
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب	گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

شاهدت محتاج رعنائی ست گر وانگری	حسن ازین آئینه با انداز گردد آشنا
سعی کن بر جادهٔ این سحر کین سحرِ حلال	جاده اش با منزلِ اعجاز گردد آشنا

دیباچه شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری

پس از حمدی که صریرِ قلم از یمن ادای آن کوسِ اِن هُوَ اِلّا وَحیٌ یُوحیٰ می تواند زد و بعد از نعتی که زبانِ قلم بیمنتِ اظهارش حرفِ اَنَا اَفصَح نقش صحیفهٔ بلاغت تواند کرد و سامعه خراشی نازک مزاجانِ محفلِ فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بوالهوسیها میزند که مدتی تقیم ارادهٔ صهبای بوالفضول استحکامِ ضوابطِ آن زر میداد که بجهتِ استفادهٔ طالبانِ صافی نهاد بعضی از مقاماتِ سه نثر ملا نور الدین ظهوری که خزینهٔ نقودِ فصاحت و نقدِ گنجینهٔ بلاغت سمت طراز دامنِ تحریر ساخته شاهد اشکال آن را بخطوط عبارتِ شرح مخطط نماید اما از انجا که کُلُّ اَمرٍ مَرهُونٌ باوقاتها صورت آئینهٔ شهود دست سعی مذکور بجائی نمیرسید و سرِ آن رشته از هیچ جا بر نمی آمد تا آنکه درینولا حسنِ سوخِ بعضی از اخلا که نقشِ خلوصِ عقیدهٔ شان چون نقشِ حجر جا گیر صفحهٔ خاطرست بعرض قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامورِ شغلِ تحریر گردید از مبصرانِ اریب مبین که روی صفحهٔ انشای شان بقبولِ نقطهٔ خال از دوائر صد گره بر جبین میزند و خطوطِ جداول وراقِ شان بر اندیشهٔ حلکاریِ زرِ گل خط می کشد امید که بدیدهٔ انصاف نگریسته دقتِ فکر هیچدان را در تحریر معانی آن کم از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین معنی بکار دارند که در تصحیح بعضی مقامات که بتعدی کور سوادیهای کاتبان هیچدان تا غایت بشکنجهٔ نا صوابطی درمانده بود چه قدر خون جگر در کاسهٔ خود نموده و چها از پهلوی دل

مناہی چاشت و عشا فرمودہ استغفر اللہ غلط کردم سقیم سواد که درین صفحات بکار رفته بنظر استکراه ملاحظه کرده
خطاهای الله گریبان اعلی استعداد برآمده است آغوش شفقت وا کرده آرزو که بفحوای اذا مروا باللغو مروا کراما اغماض فرموده حروف نوانی بنظر فهم نیکو

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکی
نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینه عرفان است ٭ پیوسته بحرف ما عرفنا گویاست ٭ انگشت نهد قلم بحرفی که نمی
یعنی سخنم بند در حمد خداست ٭ سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که در هر آهنگ تیغی بر فرق خامی نهد
و شوق این بیچاره باین مرتبه که در هر گام سر بجا قدم میگذارد و تبارک الله دشوار آمد راه نعت باینگونه که در هر قدم سر
در افتادنی ندارد قلم میگردد و همت این مسکین باین رنگ که در هر خطوه افتان خیزان با جرأت بر میدارد در رباعی
نی حمد بود در خور استعدادم ٭ نی نعت کند شفاعت بیدادم ٭ رفتم بره کعبه و یثرب ز عجز ٭
هرگاه چو خامه خاستم افتادم ٭ هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه
از روی کار افتادن پیش پاست ٭ و اگر بجهار عطف دامن میگیرد عیب ناتوانی فکر د نقطها
جلوه نما هان ای صهبائی کج فهم بیش ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده
واز ن و تهدیدی بر اندیشه گمار تا از فکر گریبان سیه چیزی برگیرد که از تفرج گلزار ابراهیم
گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم
ز خمستان سخن می نوش است ٭ وز رنگ خیال صد چمن گل پوش است ٭
زین نشئه که جوش میزند از خم فکر ٭ صد ها بخرد هزار هوش است ٭

خاتمۂ شرح گلزار ابراہیم

بعنانِ کششی قائدِ توفیق شرح گلزار ابراہیم نیز از خامۂ خام رقمِ صہبائی نارسا با تمام
انجامید و زمانِ جنون جولانیہای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم
از تیزی باز ماند و وداعِ طاقت خیر بادِ ہوس گفت و ناتمامیِ حوصلہ در کنج خمول نہفت
اکنون خواہش آن است کہ خامہ از دست افگنم و در گوشۂ عزلت تن زنم اما اصرارِ
معنی طلبان آسودہ نمیگذارد کہ خوانِ خلیل گستردہ نشود گرسنہ چشمہا از شکوۂ بخل
طبیعت لب نخواہند بست و شکایتِ بی اختیاری در زاویۂ سکوت نخواہند نشست فہمیدیم
کہ این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وہم رسائی در قدم با قیست
سلوکِ این جادہ بیش است و تا اندیشۂ طاقت در عرصۂ جرأت می راند شوخیِ حسرت وقف
جولانگہ بیابانِ جنون نتواند مرا آسودہ نشاند من و کوہ و بیابان ہر چہ باشد فقط

دیباچۂ شرح خوان خلیل

رباعی

یا رب جز جنسِ حرص در بارم نیست — جز عشوۂ نفس ہیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نہایت نبود — من مضطر و تکیہ جز بغفارم نیست

حمد اگر ہمہ یک حرف ست زمزمۂ لا اُحصِی اشارۂ خارج آہنگی زبانہا گویاست
و معرفت اگر ہمہ بی نقاب ست ہجومِ حیرت دور باش نگاہ تماشا رباعی

دارم چشمی کہ در تماشا گہ راز — حسنش بکنار ست و نگہ شکوہ طراز

یارب دل من چه جنس سوداز ده ایست	...	کش هجر بسوز دارد و وصل بساز

بی دستگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامه ام خوان خلیل گسترده بموائد لذتهای معنوی صلا میدهد هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود بر فرست ست نی نی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف گرسنه چشمان هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه بانگ زمزمهٔ مزمر و لحن داؤد زند **رباعی** تا دیدن نقش من زیبائی نیست * تا خوردن باده ام زدانائی نیست * آن نشه کز و خرد شکیبا نبود * جز در جام زبان صهبائی نیست *

خاتمهٔ شرح

لله الحمد و المنة که خامهٔ تیزپا از تردد راه جستجو بیار امید و شوق بیتاب از سعی بیصرفه دامن کشید هرچند خاطر معنی ها دیگ هم پخت که حلاوت این موائد گلوسوز ست اما اگر مذاق چاشنی گیران روی توجه برنگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد همانا انعامی جنت را در پهلوی آن باحرمان کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان فنونم بیرون ست دست نمیهم هیهات چه میگویم ایزد غفار بر هرزه کاریم بخشاد علیه العون و الصون **رباعی** صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب * فرصت نرود ز کف حضوری دریاب * پیش که دراز میکنی دست هوس * رو پیش کسی که هست نالش و تاب * بازی هوس کاریهای خام خیالی دست از من برنداشت و چار ناچار بر این داشت که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب قدرشناسان برباید از آن ترجمه

شایستهٔ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادهٔ انداز دیگر پیوستن پس صاحب نسبتان شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگان عرصهٔ تدقیق را مژده که سینهٔ این اوراق گنجینه ایست از اسرار نامتناهی مملو و صندوقچه ایست از جواهر رموز غیب مشحون یعنی ورقی چند ست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخهٔ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر از عالم همان نکاتِ فیض آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقص صهبائی هیچمدان خطور نموده بمقتضای صلاح وقت بر اصلِ مطالب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق مرقوم شده و بکلِ مقامات ۹۰ سوم امید که اگر بنظرِ شائقین در آید از نقصانِ ناقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خانصاحب علوی

دامن بگلزرینهای سعیِ شوق را نوید که از همواری راهِ استفاده هر نقش قدم سر منزل هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامین بار می گشاید سبحان الله جلوهٔ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمن هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه جز تازگی بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تپ اضطراب غیر از طراوت مضامینش وهم و خیال روشن سوادی چشم استعداد از توتیای سوادِ اوست و خیرگیِ دیدهٔ کلیم نگاهان از بیاض تجلی آبادِ او رنگینیِ بهارستانِ خیال از آشیان بندان شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدهٔ افکار از دماغ آرایانِ نشهٔ خمستانش شفق در غیرت نگینیش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش غیر از ترشح شبنم بر نمی آرد کاغذش را نسبت تازگیهای نسترن از شکوه تنگ چشمی

آسوده نداشته و عبارتش را استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسر شان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأت نگاه در برابرش هر قدر پر چون نقش قدم از خود وارهد از جادهٔ سطورش بیرون آمدن
ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در مقابلش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود بگسلد از گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد اینجا طوفان جوشی محیط معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کاغذ
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بنظر نیاید امکان ندارد چهره کشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزی صباحت عذرا از آئینهٔ معانیش
در اندازهٔ رعنائی فرمان فرمای ملک معنی آرائی خداوند کشور عبارت پیرائی معنی نسخهٔ کمال آیهٔ معنی
اجلال رنگ بهارستان اخلاق آب گوهر وفاق تماشائی مخدرات جمال افکار نظارگی پردگیان
سرادق اسرار جلوه گری هودج نشینان خیال را شائق نظربازی سرپوشیدگان ضمیر را
لائق فلک پیمائی مضامین بلند بدرقهٔ رسائی طبعش عذر نیوشی واماندگیهای جبرئیل
جان بخشی معانی تازه باعانت صریر خامهاش فریادرس عجز اسرافیل خامهٔ جادو رقمش اگر
از نیسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیم پردهٔ گوش ست و زبان سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوت هر جنبش لب جلوهٔ رقص ناهید در کمین هوش ار روشنگری آئینهٔ
معنی از مصقلهٔ ناخن دقتش در استعداد یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزی خامهٔ فکرتش در انداز چهره کشائی جلوه دهٔ حسن سخن علوی نادر فن که توانائیها
معاینش در محفل استفاده فرق صهبائیها را از مشغولی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبان نیاز
ترجمان راقم را از سرگرمی ادای سپاس معطل نمیگذارد در این نسخه تتمهٔ سخنوریها ده

که بامیدِ عدل گستریهای فکرِ معنی پیرایش شکنجه فرسودگانِ دیوانِ پشیمنگان از هر ورق
جامهٔ کاغذی نپوشند و بصدای ورق گردانیها برنخروشند امروز بساط آرایانِ بزمِ انصاف
در عرصهٔ نیستی بستر انداز اند و نغمه سرایانِ محفلِ راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز و گرنه زبانِ خامه
در پردهٔ هر صریر صد نغمهٔ داودی ندرِ سامعه نوازیها کرده ست و هزار نوای باربدی
از لبِ هر ورق بیرون آورده درین روزگار جمعی که لافِ معنی سرائی را وسیلهٔ بارِ محفلِ حق
ناشناسان میدانند باهتمامِ زبانِ دعوی نقشِ سخن را بر کرسیِ وصولِ تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظارِ تعریفِ عطار نمیکشد و ستایشِ سخنِ خوب چشم بر جنبشِ لبِ
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک ست که تا عطار بر زبان نیارد از دکانِ خمول بیرون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشی بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوسِ سلطنتِ سخن جز بدوالِ لبِ اظهار نواخته و انوری
چراغِ شبستانِ کمال جز بفتیلهٔ زبانِ دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه
لعبت گریِ صورت طرازان را خلاق المعانی نمیگرداند و شغلِ نی سواریِ طفلان را تربیه
بوفراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردنِ لفظی چند ارادهٔ ترتیبِ مصرعی دامنِ هوسِ
ایشان میگیرد تا ابد از گریبانِ تامل فرصتِ سربالا کردن نمی فرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگرد آوریِ شکسته بستهٔ چند درستیِ فقرهٔ بخیال میرسد مدتها بکاو کاو وقت تیشه‌ها
بر سرِ جانِ ناتوان زده سامان طرازیِ ترتیبِ کتابی خود چه حال دارد با آنهمه بدیر دست
را از پهلوی نفس رازی بر شوخیهای صریر هزار ریشخند پیش بردن ست و طعنهای

فضولی لاف را از گریبان هرزه درائی سر بطعنهٔ اوج فلک برآوردن آما گرد سجدهٔ شکر
صیقل پرداز آئینهٔ پیشانی ست که درین زمان انتقام بیدادکیشیهای این ستم
آرایان حوالهٔ خامهٔ همان لفظ پرداز ست؛ و داد دهی شکسته بستهای مضامین وقف
اندیشهٔ همان معنی نواز خوشا سعادت سامعه که بذوق نفس آرائیهای بهار تزئینش
بر رنگینیِ پردهٔ گوش تواند رسید؛ و زهی میمنت نگاهی که تماشای چمنستان مقالش
ذخیرهٔ نقد سروری در دامن تواند کشید پا در دامن شکستهٔ زوایای گمنامی؛
دُردی نوش حمکدهٔ خونابه آشامی نگاه دیدهٔ حیرت پرستی؛ ناتوان گرد جولانگاه سستی
بیرون گرد خاطرهای آگاه؛ صهبائی حیرت نگاه که آئینهٔ چشمش از جوش بهرشک سطح
محیطی ست تحیر فروش امواج نگاه؛ و پیکر ناتوانی خمیرش در جادهٔ بی اختیاری
نقش قدمی ست نارسائی پناه هر نفس از سایهٔ دامان التفاتش بر راحت فرشیهای
سایهٔ طوبی شاخچهٔ تیزیهای پرتو هزار خورشید قیامت می بندد؛ و شفقت پروریهای
دست عنایتش بر گوهرباری هزار ابر نیسان می خندد دست دعا پنجهٔ کف الخضیب دراز است
که همان سایهٔ آسمان پایه بر فرق صهبائی پیوسته کار صد سایهٔ طوبی فرماید؛ و همان
دست شفقت بر سر اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید از عالم وسعت عنایت آنکه هم
تنگی جبههٔ آنجا چین ترشرویی نتواند چید؛ از شیرین ادائیهای الطاف خبرها
دارم سر که جبینها دران عالم دو اسپه نتواند دوید؛ بی اختیار شوقم مجبور عرض حالم

عاشق نمیشناسد آداب مصلحت را؛

دیباچهٔ شرح مینابازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بنده خضوع و التجا می زیبد	بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من نکنم آنکه آن ز من نازیباست	تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی برگشاید از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیرانِ پاک طینت میرساند که پیش ازین بعد از فراغِ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر فرصتی بدست افتد که چون شراره در هوای وارستگی بال توان کشود و اینهمه مهلتی در کف آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرحِ نامه‌ای که خواص نتیجهٔ خامهٔ گوهربارهٔ ظهوریش میدانند و عوام ثمرهٔ افکار عمرو زیدش خوانند چون نامهٔ اعمال خود و آبائش سیاه کرده اند از ذکر این عیش لدنی و از حرف این نشاط سرمدی محروم

...ن با همه سعی و تلاش ... علیا الحری و ازین خفا نشانی نمی یافتم اتفاقاً درین ...
...ستهٔ تربیت فرزندان دلبندم عبدالعزیز و عبدالکریم طال عمرهما که دل را غنچه وار ...
... را گرامی تر از عمر دیگر است افتاد این شوق گرفت و خواهی نخواهی برین آورد که ...
...ر دست گرفتم و کاغذ را صفحه کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخهٔ چند از فرهنگنامهای
پاستانیان فراهم نموده جادهٔ فکر به تیزگامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرحی
لائق نداشت هرچه از رطب و یابس و بار خاطر دیدم بر مائدهٔ این اوراق فراچیدم ستار عیوب
چاشنی گیرانِ لذائذِ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانیِ مروت را بشکر
نیندوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صلهٔ تحسینی محروم
نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران است فقیر هیچمدان
صهبائی هیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولاً جگرپارهای
مذکور ازین ثمر زودرس بنفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از
کشت زار استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیاً خردکشان مدرسهٔ روزگار که چشمی
بر لب و دهان هر کس وا گذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند ازین
نعمای غیر مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل برآرند یزدان کام بخش زبان کام
طلبان را ازین ثمره بکام رساناد به نستعین و هو المعین تمام شد

خاتمهٔ شرح مینابازار

ابجد سخن آفرین را سپاس که خامهٔ خام رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیده

و تحقیقِ معانی سنجیده و حلِ مقامات و کشفِ متعلقاتِ این کتابِ انشِ نصابِ بنهجی فارغ شد
که در پیرایشِ این چمن و آرایشِ این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندانِ حدائقِ فکر و شاخچهٔ
کوتاهی از گلچینانِ ریاضِ تامل نتواند واکشید توضیحِ مجاز و حقیقت و تصریحِ اصطلاح و لغت
و تبیینِ رموز و تلمیحات و تنقیحِ مراتبِ تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ و تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنانِ جادهٔ ناهموارِ استفاده را بچراغ و مشعلِ هدایت ناز
فروشانِ شبستانِ تدریس نیاز مند نتوان گردید با اینهمه طرازِ شستگی تقریری که در این
بیانِ مجمل فقرات را تزیین داده پیشِ انصاف گزینانِ راست کیش بحسنِ بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدانِ اخلاص منش که خمیر نهادِ شان
از جوهرِ وفا و سرشتِ طبائعِ شان از مایهٔ صفاست پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده
صلائی و بجهت حصولِ این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کامِ طلب را شیرین و
مذاقِ آرزو را نمکین سازند بمقتضای لَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم در حقِ این منزوی زوایای
خمول زبانِ تحسینی بشرطِ حیات و دستِ دعائی بعد از ممات برگشایند قطع نظر ازین که
دوشِ همتِ بلندِ خویش را از بارِ ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی
را بر تحسینِ این کارِ شگرف توانند بر انگیخت ؎ خرد کاسمان را زمین میکند * برین آفرین
آفرین میکند * بر پیشروانِ قیافیِ فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسهٔ اولِ کائنات و آخرِ موجودات افضلِ اولاد
ابو البشر زبدهٔ نتائجِ این نه پدر و چار مادر ابلغِ متکلمانِ مدرسهٔ عالم افصحِ عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم بود کہ قلم سوختہ پا در سایہ نہال آسایش از رنگ می دو
بر آسوده دمی نفس راست کرد آما چہ علاج کہ دست طلب دکامان بر مدعا کوتاه نگشتہ ہنوز
زبان پرنگار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعار ا لسخن عرض واد از ندکہ بموجب عدهٔ دیرینہ
عبارت پنجرقعہ ظہوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت باری از انجا کہ بمقتضای
نہاد بشری درین نگاپو کسلی تمام در اعضای تن و وہنی عظیم در اجزای بدن راه یافتہ
بالفعل این حرف زنان لجوج را از سر خود و اکرده باز درعرصهٔ تغافل انداختہ ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواہد گذشت

من گر اول زخرف ریزهٔ چند ٭ تحفہ بردم بر یاران طریق ٭
گشتم اینک خجل و میکندم ٭ عرق شرم بصد بحر غریق ٭

دیباچہ شرح پنجرقعہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیہای اوہام اینکہ کاسد متاع مضامین راست بہمین سرمایهٔ دکان
خودفروشی ساختہ طراز حمد یزدان پاک بران بستہ واقف خود باش و ببین کہ زمزمهٔ
لا اُحصی از چہ پرده بگوش میخورد از بیکہ بترکیب دو سہ لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی در شش جہت
انداختہ بر مسند نعت سید المرسلین نشستہ نقش خودستائی متراش و نظر باز کن کہ جلوهٔ
انا احمد بچہ رنگ از ہوش میبرد یعنی ہرگاه آن محرم خلوتخانهٔ او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ
این شبستان وانماید سر بر سنگ نشان جادهٔ دوری از این نقد چہ طرف توانند بست

وهرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سر توا ند کشید خیره نگاهان پیشگاه کم نظری یا بی استطاعتی نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامهٔ صهبائی هیچمدان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار خرامان فضای خاک ابر نتایج جهل مرکب باین جرأت ریشخند منجر نگردد ناگزیر بیک دو حرف پا در هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب اظهار و بتحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی استتار نه سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد که چون از مهم تسوید شرح مینابازار فراغی حاصل شد اندیشهٔ دورد و این پا شکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرائید و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زدنهای بیصرفه بست و خاطر فاتر این خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانده نفسی بآرام تواند بر آورد در پردهٔ غفلت سر در کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ پنج رقعه نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی دست از دامن استبداد نتوان کشید هر چند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای مراتب احتیاج خویشان و گاه بتحریک تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما و زاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار را صرار از پیش میبرند اما کسل طبیعتی که از تردد بیراهه رویهای سابق هدیهٔ این شکسته پا گردیده بود خجسته

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهادم و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود نمی کشادم تا آنکه فرمانی از سرادق کارفرمائی مملکت جان و دل و مالک کن فکن دارالمرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین تابخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سررشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش عالی خاندان والادودمان جوادالدوله سید احمد خان که وسادهٔ عن الشر و الفساد بوجود فایض الجودش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری هر دو دیده، چون آن مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانیده از آنجاکه مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم برآورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص آئینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن زادها و سیرچشمان

این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خانهٔ من مائده آراسته ست
گرسنگان را بدعا خواسته ست
هر که برین خوان شده مهمان من
ماحضرش مغز دل و جان من
نعمتی آراسته دارم بسی
میده همش گرچه نخواهد کسی
آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد
لب نگشادی سر خوان کشاد
بسکه درین باغ گل هر نفیست
هر ورق از نامهٔ من گلشنی ست
صفحهٔ من تازه بآئین خلد
حرف بر و تازه ریاحین خلد
خامهٔ من چون کند انشای نثر
سبزهٔ فردوس دمد جای نثر
آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام
هرچه دمد در چمن هر خیال
از لب نطقم بنماید جمال

ملکِ نو آراست بزیرِ نگین
جرأتِ فکرم بکجاها کشید

قدرتِ اندیشهٔ من بازبین
چون بلبم حرف ز دیگر کس است

از دلِ اغیار سخن واکشید
بر سخنِ خویش گواهم بس است

تا بکجا هرزه درائی کنم
تا بکی این حرف سرائی کنم

الغرض از سرانجامِ آن مهم و سه ربع بیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد + و تنگ گیریِ تقاضا برای عرق از جبین پاک کردن امانم نداد تا توفیقِ ایزدی بلدِ جادهٔ اتمام شود + و تا قطعِ این راه بدرقهٔ مساعیِ مشکوره معاون گرداناد بمنه و کرمه

خاتمهٔ شرحِ پنج رقعهٔ ظهوری

اتمام یافت شرحِ پنج رقعهٔ ظهوری بعونِ سخن آفرین علام + و توفیقِ آرایندهٔ حسنِ کلام که زبانِ کارفرمایانِ کشورِ معنی از خزانهٔ لطفِ بیغایتش سرمایه دارِ نقدِ بی‌منتهای رموز + و ضمیرِ کارپردازانِ دیارِ سخن سنجی از گنجینهٔ انعامِ بی پایانش صاحبِ نصابِ امتعهٔ نامتناهیِ اسرار است لله الحمد والمنة که خامهٔ جلد نویسِ جادو نگارم از سرگردانیِ روز و شب برآمد + و اضطرابی که آهنگیزِ خاطر بوده بسر آمد اختتامِ این کتابِ خیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دوصد و شصت و نه از هجرتِ رسولِ مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار صورت گرفت + و این کارِ ناتمام بهمتِ صهبائی هیچمدانِ هیچمیرز از پیش رفت هیهات چه میگویم

امیدِ بسته بر آمد ولی چه فائده زان
امید نیست که عمرِ گذشته باز آید

تمام شد

دیباچه قول فیصل در جواب رسالهٔ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زبان از سود نشناسد و نیک از بد باز نداند تو با اینهمه بی تمیزی از امداد توفیق دست بعیب و هنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر التفات برآیم منت خدای را که تا امروز دامن اندیشهٔ خویش را بآلودگیهای کس تر نکرده ام و دندان بر جگر خویش افشرده پنجه در خون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم فرو دیدن از کوری است سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران در می آید و رگزن از خون فاسد خویش مطلع ناگردیده بر جراحت این و آن نشتر میکشاید ناصح مشفق عبد القادر بیدل علیه الرحمة را بیتی است سود مند

تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیگنجد + گریبان عافیت دارد که در دامن نمیگنجد +

کو چکیدنی میخواهد دامن را در رهگذر باد پیرامون چراغ پهن کنند و باد نفس را در مقابل آئینه در لب بشکنند در رواج ظلمت کوشیدن بینش را در کنار دیدهٔ خفاش خواباندنست و بر متاع رنگ بازار نهادن نگاه را از گرمی هنگامه جلوه غافل نشاندن تا انگشت بر حرف کس ننهند تا ناخن در حرف بند نکنند و خار در بستر کس نشکنند تا نشتر در پهلو نشکنند خمیر مایهٔ طینت ابنای روزگار از اختلاف پیچ سست و سلوک این هنگامه آرایان باهم آخشیج بعضی از ان جنس اند که عیوب دیگران را آئینهٔ عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پردازند و از مشغلهٔ عبرت پذیری سررشتهٔ نکته گیری نگسلانده هنگامهٔ چون چرا گرم نسازند و برخی از ان جمله که زشتی کردار خویش را وسمه بلهٔ اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را تازیانهٔ کار مردم کنند و ندانند که استر چون از بد لجامی تیغ ستان باید خر پیش آمدن در عرصهٔ کون خری دویدن ست و زنگی را بر زشت رویان خنده زدن پردهٔ کار خود دریدن طائفهٔ ازین گروه اند که قامت حال را بزیور زهد و تقوی آراسته هزار باد غرور در چشم مروت اندازند و از کاهل کوشی ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی ازین نوع که هر چند چون شمع همه شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند پندارند که از شعله

خموش از پا نشسته تر اند و از قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق گسسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که قره
بر رشتی دیگران برکشایند و زبان طعنه بر مرهم و راز نمایند بید ار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان میانه دامن حال خویش را از خدنگ ملامت نیک نهادان خیر اندیش سالم نتوانند برد چه صافی
طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینهٔ مقابل پذیرای نقش یکدیگر و تجلی را چون دو دیده
و دل از درد دیگری خون گرستین ست و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم عضای
تن ست و اعضا را رنج هم نشتر در پهلو شکن سعدی خوش سفته آنچه گفته ع چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس دفع اذیت دیگران را چاره درد خود فهمیدنست و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن ازین قرار عجب دارم از بارع کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره کشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتش
باری نبود که از خاطر اندیشه برنداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ راهمان رنگینی گل و می قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
بر آرد و از مهارت عروض وزن مصرع سرو معین کرده و از وقوف معما مسمی از پردهٔ اسم بر آورده در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان معنی فهمی مصنف ممنون تدقیق او چراغ خاندان
گفتگو سراج الدین علیخان آرزو که با همه قدردانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی با کشورخدای
کمال و قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا استعارهٔ تقاط الفاظش برگردون و قامت سرو شمشاد
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان و صف حسن اگر سرمایهٔ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف با این
بهای گران که میخریدی و نالهٔ عشق اگر از حصر تقلمش رسائی نجستی فریاد زلیخا با این تغافل بلند که می شنید
[illegible]
... ابر البستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان ماند

مائده

کوه بدخشان معدن لعل ترقم دوات مکتب خانهٔ شیرین نقش از صفای بادهٔ طهور و تار مسطر نامه طراز نقش از
پنبهٔ دکان منصور صریر خامه‌اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شنجرف سر داستانش نتیجهٔ شفق کاری
رنگین حنائی با آن بنامی سخنوری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ محمد علی حزین
درآویخت و به ترکتاز بصیرت غبار از عرصهٔ انصاف برانگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمناعت
هم بسته اند و به سنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و بذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جای دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بتارک نهند یاوه گوئی از بادهٔ
تن پروری سرمست و بصرفهٔ سرای ساغر ناحفاظی در دست چون گردباد افتان خیزان از دشت غبار
ایران درین گلزمین سر کشیده و به سرسام هرزه درائی و مالیخولیای ژاژخائی دهنی که ندارد دریده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز جهنم برابر نهد
اگر بر بستر گل این چمن پهلو گذارد خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان و شناسش را به نرخ دعا خریده اند و ناز غمزهای لاجوردی او را در دیده و دل
کشیده صرصر باد بروتش پیش ایشان ملایم‌تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گواراتر از آب
تسنیم و نغزی دیگر می درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته به هر چه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و بانچه در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری اندازد هر گاه
خود میداند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان تازه دم با چهار سالهٔ طفلگی بر نیاید
چه آدمی باید که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان آهنگ
سرای فارس نشنیده باده از خمخانهٔ شیراز نخورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

قابلست سره از ناسره دریافتن کیست تا واقع و غیر واقع هرچه گپ زند باورش داری و تشنیع که
باشد ناسخته و ناسخته هرچه بعرض آرد مفت خویش شماری باید پیشه انصاف ورزی و طریقه عدل اختیار
نمایی تا مردم را بقدر بد نکوهش کنی و باندازه نیکوی بستایی آنچه درین صدا گوئی پنبه از گوشم بکشید زند
و افسون هوشیاری بدر دمیدند بر آن بی باکان نهیب زدم که بشکنجه تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست انسان را بر طبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده
نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هر زمزمه درست تواند سرود اما نه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلندپایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از دائره
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند بسا اتفاق افتد که قائل را ایهام
بلندپروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پرواز آن دست
ز دست براند و جام سرزنش نقصان و رسائی ذاتی تنگ نگاه این دلیلست بر ورود اتفاقی زیان آن ناعیار
امتحان زر تحقیقی بر محک میسر نه که پستی این پایه از آن جنان عالی پایگاهان گاه گاه رو دهد و برق این آفت از
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بحال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
تا در نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بیدریغ سر دهد بحر دو اندیشه اصابتی که در خاطر نگذراند همانا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر بر راه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند و باقی
باد در هوا صورت این مدعا تمثال آئینه احوال قائل و معترض ست که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یک جا بیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت بی
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوه رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر که جا
... خامه صهبائی درین چار چار گوهها بکام خود پسندی

حرکت نکند هرگاه معرض خویش سرآمد هنری بصلهٔ تحسینش میجنبانم گو تهمت نقصان بر وجدانی بسته شود و آنگاه که حق بر روی قائل خندد لب بملامت حاسد بگشایم هرچند رعایت صاحب تحقیقی از کف رود نمیدانم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیبست یا صواب و تمیز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال کرده ام گناه است یا ثواب یا رب این بار گران در نیمهٔ راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ پشیمانی نگردد و این شواهد کارگاه فکر بیکار نماند تا تهمت خامکاری بساط اعتبار مهر نه نوردد و از آنجا که با این یاوه درایی بمعرفهٔ خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فصل خصومات این دو حریف بر کرسی نشانیده این کلیترهٔ چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تا تماشائیان انصاف دوست هرگاه سرتاسر این خیابان برآیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سرآغاز این تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز ازین عبارت نقاب کشود اما اقتضای بدارت سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت واکشید و پراگنده لفظی چند را بحلیهٔ نظم محلی گردانید

شعر

گرچه درین عرصه فرس رانده ام + لیک نرستم ز مقام ادب + حرف مخالف ز لبم کی چکد + بسکه کشم باده ز جام ادب + گه نه نهم پا برده چون نهم + میروم این راه بگام ادب + چون سر این حرف کشودم خرد + پیش من آمد بخرام ادب + گفت که چندست سنین شروع + ای بکف آورده زمام ادب + گفتمش ای همدم دیرین من + میکنم آغاز کلام ادب

۱۲ ۶۷

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من
بر دوش سخن طراز بستم
این حرف که نقش دلربائیست
در بر رخ خاطرم کشودند

تر کرد زبان نامهٔ من
نی آب ز طبع من روان تر
در دیدهٔ شوق توتیائیست
نقشیکه بریزدم ز خامه

نقشی که بصفحه باز بستم
نی نخل ز خامه گلفشان تر
آئینهٔ طبع من زدودند
گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین
هر سطر ز سبزه جانفزاتر
این گل چو نگار رنگ بربست
افروخته صد چراغ تدقیق
اول همه راز هم گشادم
وی مایه ده نم جگرها
از هر مس و زر عیار برگیر
وین خدمت خود ز پیش مپیر
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه دروید
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زود دریاب
در عدل بنه دلیر پا را
دارم کمری بسعی بسته
طبعم که ازین و آن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر گشاید
بر کس ندهم شرف خصمی را

وین بادهٔ جانفزای معنی بین
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان زد
وانگاه صلا لطبع دادم
یک آتش ازین دو سنگ برکش
وز صافی و غش شمار برگیر
از کنج خمول سر بدر کن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه خود بتار جان زد
وین دُرد بصافیش در آمیخت
سر رشتهٔ عدل را نگهدار
خوش نیست بکس ستیزه‌ها را
در رفع نزاع یارم بین
صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز پرده رو نماید
صهبائی ازین حدیث خاموش

هر صفحه ز باغ دلگشاتر
داده بهار ارمغانی
هر حرف بزمگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
گاهی تابش گوهر نظرها
یک نغمه ازین دو چنگ برکش
این زر بخلاص خویش مپیر
بر هر دو قبول یک نظر کن
آن گفت چه وین دگر چه فهمید
وین زخم بجان ناتوان زد
این چنگ ترازو نیست انشتاب
نی پاس گدا نه پاس شه دار
من بر رهِ آشتی نشسته
همت بصلاح کار یم بین
یک تیغ و دو گرسنان بکف برد
باز آردش از هوای مستی
نگرفته دلم طرف کسی را
خاموش و ادب بکن فراموش

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینی معنیم صفحه را رشکِ نگارستانِ چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بنازکی برگ گل
پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده‌ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده
نه فکر را از ترتیب مقطعاتِ شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سلک نثر
یکدم رشته سعی گسستن نفس تا رسا رسیست صرف نغمه طرازیهای بیان و دهن حلقه بزمی سعت
وقف ترانه زبان رشته انفاسم گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنانِ توجه بر
صید وحشیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید
نام که نتیجه سخن طرازی خامه گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلو سوز معانی مشاطه طبع
ارجمند اوست و جلوه شهسوار معارف در پرده گرد انگیزیهای افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ
جمال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط تدقیقات رسا نشئه صهبائی اعتبار آبیار گلشن قبول و
اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دوده سیادت را از بلند پایگی نسبش فرق بکنگره عرش
سودن و خانواده نجابت را از والائی نثارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار
بریده معنیهای رنگین اوست و نکهت گل واکشیده اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت
اولین پایه سلم کمالش و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجه ایوان جلالش بچمن پیرایی عدلش
صبا از پیش گل بصرفه نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و به بزم آفروزی
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاط پیش پامال
پروانه برنخورد خم کمند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق و رسائی پالهنگ اندیشه اش

مرسلهٔ گلوی فائق فروغ معانی پرتو شمعی ست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخیِ نکاتِ برق تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافیهای کارگاه سخن و رنگ آمیزیِ خیالش در کار شفق سازیِ رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخیِ ناز در کسوت جنبشِ خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه سنجیش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حریفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش با لاف سنجی نوای قمری جواب بست دلپذیر خرده کاریِ طراح خامه اش طول و عرضِ هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد و وسعتِ حوصلهٔ دستگاهش تنگیِ ظرف حباب را باکشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد نشو و نمای ریاحین بهار با سنبل رسائیِ زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسترن با تازگیِ عبارتِ نامه اش از نمِ شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا متصدیِ ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمیِ هنگامه

چهره گشا و هم وحدت از اثر تجریدش جا سپاز تعلق تنها ابیات

بر خاتمِ جم خطِ نگینش ❊ با هم سرِ کبریا زمینش ❊
جاهش که به بخت کام داده ❊ رفعت به سپهر وام داده ❊
بر بارگهش سپهر پر نور ❊ صد سجده به یک نظاره از دور ❊
بر گرد سرای دولتِ او ❊ بینند فلک بحشمتِ او ❊
بر فرق مراتبِ کمالش ❊ گردنده سپهر از جلالش ❊
عقلی که چراغ دل فروزد ❊ زین خلوت آب و گل فروزد ❊

مالیده برخ غبارش از راه	تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فرّه بلندیش	باراست لسان ارجمندیش
سرسوده بر آستانهٔ او	تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام	جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار هر سخن را	گل کرده بهار صد چمن را
آید بنوا ز خامهٔ او	چون پردهٔ ساز نامهٔ او
نوک از نقشش چو بانگ بلبل	هر حرف بپردهای صد گل
بسپرده برنگ چشم عشاق	گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سریر سلیمان نازش دارد و دماغ اندیشه بخار و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی امتیاز نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بنورد جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس است کردن به ازین منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرت وهم را ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرأت مقصور و سراغ مثلش نارساتر از پای محبوس نسرین را با شگفتگی بهار آتش رگ برگ لبی هست از شبنم و در زیر پرده ان حسرت و لالهٔ با رنگینی معانیش بر دل داغ نگهی است از جرعه

دامن زنهار غیرت طرهٔ سنبل بر آتش رشک سطور رقمش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزهٔ آب از باد غیرت رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب رشتهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر بهاری طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش برق بیست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آئینهٔ یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا بین السطورش را چون فرق سر نیکوان گیسوی حروف از دو طرف فرو هشتن ببازوی لفظ و معنا نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش نقصان مکتب عدم خون بالای پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحهٔ خاک بر سر کردگان زیر زمین جگر کاوِ چو صدهٔ ملبس دل نگاهان از رنگ نگاران گردهٔ تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان دست بطرح گل پردهٔ اندر لعل خون عاشقان رنگی ابیاقلم داغ لاله سپردهٔ نگاه در تماشاگاه مقابرش از گستگیهای تار و پود کفن عبرت گیر و نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خاک گور پذیر مثنوی

گرد رهِ او بکن شماره	از رنگ پریدهٔ نظاره
هر ذرهٔ او که تابد از دور	از داغ دلی گرفته صد نور
زان قطره که از جگر گشادند	صد نقطه بهر ورق نهادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند	بر صفحهٔ دل جنون نگارند

هر کس بکتابتش نظر دوخت | در خامه چکیدهٔ جگر دوخت
چندین دل تشنه بر شکستند | تا طرح سراب نقش بستند
رنگ از رخ شاهدان پریدند | تا نقش چمن بر او کشیدند
خمیازهٔ حسرت شکر خواب | در مقبرهاش صرف محراب
باشد بکفِ خرد پسندان | چون ساغر می بدستِ رندان
سطریست که نقش صورتش هست | یا زلفِ نگار در کفِ مست
صد لطف بهر کشودن آید | چون بند قبا کشودن دوست

عجز تمثالی آئینهٔ احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرائی این حدیقه از جذبهٔ نازکیهای نگاه لطف رنگ بریدهٔ عجز نالی ماند آنچه باز گردانیده که پر طاؤس از غیرت رنگ بستِ آن داغ بر دل نسوزد و بال پرواز شرم بهار بیخزانش چهرهٔ نیفروزد و تعدادِ مراتب الطافش خرشِ محاسبه بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارجِ اشفاقش متاعِ محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاهِ مهرش بزم افروز اهل وفاق و شعله سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

صنفه سید احمد خان منصف

سنه ۱۲۶۳ هجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نعمای بینهایت الٰهی را مظاهر گوناگون ست و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی شمار
نادر رنگ میاه مختلفه که از ینابیع متعدده جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیده
بر منتظران مواهب جلوه کند و بهر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بیرون جهد
سپاس آرائی آثار کرم را تازه اساس بر نهد آساس نهادنی که اگر سهو و نسیان یا قصد و عمد را
در ترک بعضی ازان مدارج گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند که با ادعای رسائی
سر رشتهٔ اهتمام دست از اتیان یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاه دستان تنگنای
جهان و پابگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعدادی که آن نقود غیر متناهی را در کیسهٔ (آمدن ۱۲)
ظرف کوچک آرزو گنجانده مانند گداختهٔ هفتجوش یکباره در قالب حروف و صوت توانند ریخت
کجاست و بدیدستگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که مواد آن همه الوان
بیحصر و شمار را در آمیته تنگ هوس آمیخته چون خامهٔ دو زبان کن که دست آویز سر انگشت
حکمت ارژنگ نگار ایجاد ست بیک دفعه طرح انگارهٔ اضداد نهاده نقش پردازی الواح (ظرف ۱۲)
صحائف انفاس توانند کرد گو در خصوص بلند نگاهان معارج دریافت را مطرح فکر
انجام نگر آن تواند بود که همت بلکامهٔ ناتوان سر پنجه را به چیدن این گلهای متنوعه که چون
خیل ریاحینی که بر سیلاب تند پراگنند یا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس
استیعاب و قدرت استیفا دامن میکشد عبث بر نگیخته پنجهٔ تنک مایگی جهد از روی کار
نیفگنند اما ازانجا که بدآموزی شوخیهای طالب یکسره خود را پای بند هموان تعطیل و سهر
بالضم بمعنی خواری ۱۲

شکنجهٔ بیکاری هم نه پسندد نصب العین گرسنه چشمیهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادهٔ بن ناپدید [پیش دید ۱۲] نارساست تلاش انصرام مهمی البته لازم
بالا دویهای عزم دور آهنگ توان داشت که تهیهٔ اسباب آن بر سر انجام هزار مشغله
تواند چربید تا بعموم منافع آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه وار نفایس گران ارزست
اجمال را در پلهٔ تفصیل جای داده بقدر مقدور از عهدهٔ سپاسداری آلای [نعمت ۱۲] نامتناهی برآیند
اما حصول این فهم کامل خرد در افراد قلیل رنگ نریزد و وجود این کملای بلند نگاه جز بروزگار
دراز گرد از عرصه وقوع نینگیزد چه هرگاه حکمت بالغهٔ نقاش نگارخانهٔ ابداع [فطرت پیدا کردن چیزی که مانند آن نباشد ۱۲] تماثیل هیاکل [جمع هیکل]
انفسی [جمع نفس ۱۲] و آفاقی را بآب و رنگ قابلیت ذاتی و گونه استعداد فطری نمایش جلوهای مختلفه را
شایان و اظهار اداهای متباینه را آماده گردانیده فضل بعض را بر بعض و فضیلت یکی را بر دیگر
ناگزیران لوازم مصالح انتظام نماید سلسله شایستگان بشایسته تری اختتام گیرد و گروه
افضل افراد و اکمل آحاد هر طائفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه شناسی آلاست و محنت
تلاش کارفرمای غنیمت شماری نعما [۱۲] ازین خوش خرامان عرصهٔ تحصیل و اکمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی برافراشته باسرفرازان انجمن امتیاز همسر بلند زیست نمایند
در پیشین زمان صاحب نسخهٔ آئین اکبری ست که ازین غنچهٔ صد برگ زار دانش بوی
کدام گل که نشنیده و درین از رنگ اعجوبه طراز نقش چه طرفگیها که نکشیده نفس از سخنش
کلید داری خزینهٔ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بمایه داری نقود

وحی والهام ورودگاه جبرئیل آیینه اجمالِ تمثالی ست که تعمق نظر را در فضای صفحاتش
با تفصیل جلوهٔ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینهٔ جمعیت اسبابی ست که تلاش افکار
را از گنجکاوی اطراف و میانش گوهرهای پراگنده در دامن شمردن در کلبهٔ آیین گزینش
مشاطه را ساز حلی بندی چهره طرازان حجلهٔ حسن در نظر و در کارخانهٔ اصول حداد نیاش
چاره گران را سلسله‌های پای دیوانگان خرابهٔ عشق میسّر زراعت را آبیاری رگ ابر قلمش
نشو و نمائی انبار نگشته که خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشه و ثمر بالیدن
حاصل فصول چهارگانه در نظر گرسنه چشمان سخن ثمرتر نکند و آرزوی بهشت و خرد ادراک
بهواداری باد انفاسش خرمی بهار نیاید که مدات و دوائر را در گلزمین اوراقش
با کسوت شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از هر گوشه سر بر نزند همانا تالیف این مجموعهٔ معجز
ادای کلام مجملی ست که در بادیهٔ مقاصد دور و دراز با وسعت دستگاه تفصیل پهلو
زده بر قدرت متکلمان بلاغت انصاب گواهی دهد چه به انفاس فیض اقتباس آن بهجت
میکدهٔ سخن بنای گذارش سپاس نعمای بیقیاس منعم ذی‌المنّت را بر اساس این
غریب بنا بآئینی گذاشته که اگر اسمای جواهر گران بهای گنجینهٔ اکرام گوهر آفرین معادن
یگان یگان بزبان شکر بیان برده بازای هر یکی هزار عبارت رنگین بر آرایند هیهات
مشابه از عهدهٔ این کار شگرف بر نیایند از آنجا که ارباب بصیرت که نهالان
شان برنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیرشان گلگونهٔ اظهار بر رو دارد پوشیده نیست که وجود
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش

غازهٔ استغراب بر رو و وسمهٔ استعجاب برابرو ندارد که قرب بانه‌نشین باحضرت مبدعِ

عالم آفرین بهر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود

مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از ان احیان

سعادت قرین با همه بُعد آن از مبدع غث و سمین شگفت‌تر ست از تقدیر تاخر ماضی از

لاغر ۱۲ فربه ۱۲

مستقبل و تقدم ثانی از اول گوئی طغیان سیلِ عطیت و تلاطمِ بحرِ موهبت ببادِ استغنای

گرانمایگی محیط قدرت متاعِ چشمه و ینبوع استعدادات آن شهور و سنوات را کشان کشان

بضم سین مهمله و فتح نا بمعنی طرف ۱۲

در ظرفِ ثررفِ محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات درآورد تا افزونی سرمایهٔ این عیون

و فتوات در آبیاریِ حدائقِ افادات دریادلیها بکار برد مصدق این مقال ظهور کمالات

فتوات بمعنی کار برد ۱۲

ذات عدیم المثالی ست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست نوازشی

بر سرِ دوشِ خامهٔ ابداع کشیده و در بر | رو[...]ادش بر گردِ پرگار قدرت گردیده

کامل عیاری که زر خلاص خورشیدیت | لیس سره و روشندلی که چشم آفتاب در

شبستانِ فکرش خیره‌تر از شپرهٔ فکر تیز پا یس ... ردملی جادهٔ گریبان در قدم اولین بر گنجینهٔ

تحت العرش نقب زن و اندیشهٔ رسائیش بدر از دستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبی

نخلستان غیب میوه افگن توقع ایثار فکر رسائیش شهپر جبرئیل در نیمهٔ راه شکسته و امید

زکوة سرمایهٔ خیالش بر جویندگان جواهر کشف و الهام راهِ گریبان بسته ادب آموزی

صیت و وقارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش

قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصاف ...

وزال ضعیف از زوربخشی حمایتش همدست رستم حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزه‌خوان کرمش
میسّر و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور جمل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید و غفلت به بهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد سرمایهٔ
آگاهی بهم رسانید تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ نه بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی ننشست محیط از گوهرفشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه‌بخشی ضمیرش بلندپایه
قوّتِ نامیه بی امدادِ کمالش نقدِ بالیدن در دامنِ نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاصیتِ یکتائیش دوبینی از چشمِ احول بر داشته
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
و نشه از بیم نهیبش از ملازمت مستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه بر داشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل دگر قاصد دوره تا دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سویدای دل
ندیده و دماغ خصمش نکهتی جز با نهاب گواهی دهد روزگار با اثر انصافش آرمیده تر از
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بیمامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جاهل و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاهل خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پرد قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او برندازند
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برد در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارند در بزم
انصافش موج ساغر از رهان قاطع و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوهِ قاف از تواری جسم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدو رخ محسوب عبارت نامهٔ کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند و حرف طومار ادایش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد و سر بلندی از علو قدرش فلک سا و پای سعی از جهد عرش رسا

ابیات

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست — نقش به از طرح وجودش نبست
آنکه گهر در جگرِ کان نهاد — آن گهر اندر کفش ارزان نهاد
نامیه کز وی گل تر میگرفت — رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش که از پایش سرِ خاک راست — افسرِ دولت سرِ افلاک راست
مهر که بر فرق شهان افسرست — از مددِ تربیتش سرورست
آنکه لبِ ساغر کشِ انصاف اوست — روکشِ دُردِ ستم صاف اوست
چیست که با رفعت او پست نیست — چیست که از ساغر او مست نیست
دُر بعدن حلقه بگوشِ درش — گل بچمن باده کش از ساغرش
کان ز دلش حامل صد گوهرست — ابر ز بحرِ کفش اجری خورست
از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه — آمده از بار وقارش ستوه
عقل که راهی بکمالش نیافت — رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت — جامی ز اقبالِ سکندر گرفت
داوه ز دست و دل دریا فشان — مایهٔ گنجینهٔ دریا و کان

	عقل ورا بهتر از آفاق گفت		این سخن الحق نه باغراق گفت	

سخن صریح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال
کافل امانی و آمال انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جواد الدوله
سید احمد خان بهادر که امروز مسند عمدهٔ صدر امینی بوجود سراپا جودش مزین و سواد شهر
بجنور از سیرابی عدل و انصافش گلشن بست حصر جلائل و عد فضایلش از ان برتر است
که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش
برگردن اهتمام گرفته حوصلهٔ کاغذ سادهٔ لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التیامش گرم
سرزنش ترهات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق تکمیل اصناف فهوم
و تارک امتیاز اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تازی براق همت معجز طراز ان
دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت و قاب قوسین غایت آن مدارج
در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نکشاید بر پیشینان در حک و اصلاح حرف
خطا و جبر کسور محاسبهٔ افکار رسا و بر پسینان در ارائت راه مستقیم و هدایت آرای قویم
منتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سررشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق
مقام بر نیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
عبرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت و خداوندان
حسن سریرت میرود و لله الحمد که خود این والا نژادان بلند نگاه در بن این شگرف غرائب نگار
بدیدهٔ عبرت تماشائی و با نگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند ملاش والا

برہنمونی قائد توفیق الٰہی و تلاش رائد اقبال آگاہی راہ از دیار تحقیق و جادۂ افزایش تدقیق
نرفته در کشف بعضی از سرپوشیدہ ہای سرادق ابہام و تنقیح برخی از نہفته رویان تماشخانهٔ
اوہام توجّهی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال ہر یکی بآسانی
پی توانند برد و پایهٔ جهد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنای
کتاب و فسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخهٔ مستطاب که کتابه پیش طاق
عنوانش بارقام مناسبه ہر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بملحقات موسوم ست
طرح کرده در پرداخت این کار نازک منشی که فرق مشتغلان اشغال شکر طرازی در تکفل
اہتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند برداشت بر سر و دوش مصنف نہادہ در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازم بشری رنگ فروز روی عرفانکش بود باز زندهٔ
شمع بشناسی و پیش پیش گذاشت و ثانیاً در تردد راه قیل و مقال و تصفح متداولات جال
کاوش عقدهٔ سرکم اغلاط وراقان کور سواد و ازالهٔ عیب و شین تصرفہای رقم زنان بی استعداد
تکرار مقابله بانسخہای معتبرۂ شہر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدهٔ بی پروا نگاہان
تغافل شعار شبہا در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و روزہا در تفتیش فرسودهٔ
نشانہا رنج بردن آب رفته در جداول خشک افتادۂ آن حدیقه باز آوردن و درختان
از بیخ برکندۂ آن گلزمین که درین خشک سال بی بصری نامی ازیش نداشت دیگر باره
سرسبز کردن و رفتن راه از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از مہابط و مساقط
شفقتی درباره طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

وقاحت آسیمه سری بادیهٔ ناکامی و دلدوزی مطاعن ناتمامی باز رسته شاهراه حصول کام و جادهٔ صوا
مرام را بی بهره و قاطعان طرق مراد و مانعان عزائم امداد را پامال کرده اند ایزدی موهبت را سپاس
گذارم که ذات مکرمت سمات این یگانه کارشناس را درین روز بازار کساد مهیای رواج نقود جیب
ساخته و جیب آز و تمنای زبان زدگان معامله هوس را بحصول نقد مطالب طفیلی نواخته کامروا
احتیاج کسوتان کارگاه سخن دارد امروز که هنگامهٔ جهل و بیدانشی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغاست عجب
از هنر باز نشناختگان عرصهٔ زبان بلاغت کمال کشوده اند و بچوگان زعم باطل گوی از میدان فضائل ربوده
بحرف باد در هوا که جز تأثیر فرعون سخن نکنند در ذیل دعوی کلیم کلامی اژدرک از گون بی امتیازی می پرانند
و بیاد بروتی که گوهر جز بر ریش گزاف و جدال نزنند در هوای لاف فهمد نسبی موشک اضلال می پرانند در اوج
و حضیض امتیاز نکرده از بام دعوی های بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد نشناخته بگمان حسن
عمل دل بر زشتی کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتهای قاطعه زمو باریک تر و صبح روز حیات ایشان
در سایهٔ بخت تیره تر از شب گیسوی تاریک تر خون هنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از نان قحط زدگان و
حلاوت سخن درین کام این شعر ریختان تلخ تر از عیش تهیدستان هرگاه شورش نیوز کردهٔ بی امتیازی باین حد رسید نوبت جان
بسلامت بردن غیر از اعدای افکینی بلذت شهد سخن جز بانگشت تمیز نتوان بر دخامهٔ تمیزی که این همه آمد
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگردانند و از خطهای کلاغ حرف عندلیب بان قلم میخوانند گویی که زبان فضول
صهبا و ربلند نشئه محبتی که از خمخانهٔ تقدیر خمار مهنال انگور در فردوس اعلی و جاعل ساغرهای بلور در بزم حور است نیله
این همه حرف بلند زد ای ابو الفضول بزم بی تمیز هیچ از محبت مگو که درین عالم خود او را نشناخته ام
قبله خود نم یا خدا یا کعبه یا معشوق اصطلاح عشق بسیار است من دیوانه ام و تنها بحث از استحقاق صفت و استلهام از نا استعداد

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتبِ شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ لیقه مو از زبان بر می آرد حرفی نخواهد بود که در کسوتِ صریر قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد و نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعهٔ دور و نزدیک نخراشد ٥ نالهٔ دل در ربابی از ادب فهمیده است ٭ ورنه از لب تا بگوشِ یار راهی دور نیست ٭ میتواند دست در دامان زدن یک جذبه اش ٭ جلوه می باید دلِ بیتاب را معذور نیست ٭ نا رسیدنِ سعادت انشا نامه که در عالم دوری از نزدیکی التفاتِ باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها دارد و هم دل را از جیب آتش افروزیهای داغ بر می آرد تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران از علاجِ دردِ انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان از صدای صریر هم محرومی گزینند مضامین محبت را جادهٔ قربِ گوش محبان در آغوش سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را راهِ مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم میگذارد و صدای بال کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد ٥ خامشی وضع ادب فهمیده مجبوریم ما ٭ این که سر زد نالهٔ شوق است معذوریم ما ٭ ما و دل پیوسته بر روزنش نگاه افکنده ایم ٭ نامه اکنون میرود پیشش نگر دوریم ما ٭ تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرچه را در دستی دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمینِ مراد آباد بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پردازیم در راه اکبرآباد انداخت وگرنه دل باختگان هوای شوقی را بر سر
راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن ست
و آئینه کدام ممتاز دودن بهرحال بهار آرزو سر در بغل ذره بنده بیگانگی این تامل ست که نسیم
کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب تواند گشاد

بیخودی آشنا شد مست مستی دل ز جام نیست	ناله بگوش می‌رسد لب پی پیام نیست
چشم مست و انتظار ناز تغافل از که بود	گرد سمند و دامنی این اثر از خرام کیست
رنگ ز چهره می‌پرد پیش که میرود چنین	دل ز برم رمید و رفت نیک بگو که رام کیست

یارب بسنگهای چشم تصور خیره اند وز حیرت دیدار بلو

مکتوب دیگر بصیرفه دو سیهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت ما لالان گوشهٔ بیخودی
نالی می گماشت این قدر بتطاول بی اختیاری مجبور سر در بهوائیهای بادیهٔ اضطراب
نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو دوزان بستر ناتوانی طرح آشتی
می انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پروا خرامی همعنان ذوق استغنائی تاختن شکنجه فرسائی
بیداد جدائی سخت الم ست و قفس آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتمی ست

آخر این وقت همان ست که بیمار غمت	طرح بی طاقتی اندازد و آهی بکشد
وقت بیرنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز	گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم نیست که در یاد استفادهٔ صحبت فیض صحبت در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خویش
صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصور وصول دیدار حیرت‌ها با آئینه دل چهره نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتباری نمی باشد خود را در شکنجهٔ شکوه های جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را عبث آشنای تکلف نباید نمود ۵ چشم سرمست تماشا شد و دل سرخوش یاد * قرب و بعد آئینهٔ صحبت یار افتاده است * زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجهٔ احتیاطی ست که بعضی از درازنفسیها خارج آهنگی اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند * و خار خار سامعه خراشی دست فرسود من بیدماغیها نزند مدعا آنکه کمند جذبهٔ التفات آنهمه در بند دلدادگان افتاد نشده که از گردن اندیشه حلقه واری گشادش توان اندیشید بهر حال چون عنایت مراتب یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست * و در کار پردازیهای بیطاقتان عرصهٔ مهجوری وافی امید که وصول دولت دیدار تمثالی مدعا نماید * و اختیار المهای دوری از آغوش شکنجهٔ اضطرار بر آید تحریر یک دو بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال ست * و متعهد تقریر شکستگیهای احوال

تهمت ناکسی چرا بار سر خجالت ست — مقصد جبههٔ نیاز سجدهٔ آستان کیست
ضعف مگر به بال شوق همره گریه سر دهد — ورنه طواف در گهت وهم که و گمان کیست

عمرهاست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج شنابی اختیار ست امروز که جنون جولانی شتاب قاصد بر تیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار آن تمنا گل نکند میوهٔ هنگامی نو برنکرده باشد مدتیست که ناتوانیهای گوشهٔ بی طاقتی در حسرت اجابت دعاها ناچار ست درین وقت که از کوچهٔ ناهی قلم راهی نزدیک تر وا گردیده

اگر بر دوشِ صبر بری جادهٔ گوش فریاد رسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصت صحرا مشید ریشهٔ خامه در گل کردنِ زمزمهای ثنا بر تارِ طنبور نازش دارد صحیفهٔ نامه در معبدِ صدق نیت از هر دائره دست دعا بر مے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس — چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم
جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعهٔ — زشکها هر دم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار مسرت آثار آن همه در محرومی وا گذاشته که دیگر بر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفا می باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربت خویش را از گرداب توهم دوری بر نمی توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود — با گرمی خورد مژگان شوخیِ انداز بود
چشم و اینک حریف انتظار افتاده است — دست فرسودِ نیاز ست انچه طرزِ ناز بود

خبر جان سوز بیکاریهای خدام کدام آتش که در پنبه زارِ طاقت فروشیهانه انداخته و چه دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته بوقلمونیهای روبه بازیِ دمنهٔ صحرای جهز بیش ازین قیاس کردن ست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان بتحریر رسیده سطری از کتاب همان نیرنگهاست که روشن سوادی تحریر دوستدار بیش ازین هزار جلد ازان نسخه بر داشته بی اختیار پاس طبیعت نسخه نسخه بر طبع اشفاق اثر عرض می نمود بهر حال فراخ حوصلگی ملازمان ازان عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن موازبان بر نیاید و زبان را

در تقریرش شکنجهٔ عقدة اللسانی تقرسا یاد صفحهٔ آرزو منقوش این تمناست که مدتیکه از بهارستان
دیدار رنگی بهم رساند که تندی نیش حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند
یارب طلوع صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شد اندر ایام
مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد پاس دلهای مهجوران بر طول زبان دوری گواهی
نمیداد و تلخی شبهای فراق اگر چاره پذیر میبود بهانه جوئی حیصبیصهای شوق دست از کار گذارش سعی برنمیداشت

شوق بی اختیار را تا زم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
نگهم در تلاش جلوهٔ کیست	هر طرف سر کشید و مجنون گشت

هیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی
که عبارت از پیام باشد در تطییب دماغ خستگی فرسودگان زاویهٔ دوری همت گماشته است
و نه گاهی عطر خلقی که کنایه از سلام محبت هدیهٔ فروشیهای مهجوران علم نکهت برافراشته
بهر حال نگارندهٔ لوح آمال تا درست که باز نقش وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حرمان
دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک مین پوری از بالیدگیهای
داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی ست ایمن از تعدیهای باد خزان و از هجوم دیدهٔ انتظار ره
افتادگان نرگس زار است در غیر موسم نیز شگفته و ریان یاد نتایج طبع صافی سینه خراش است
اگر بوسیلهٔ مخلص نواز نامه ارسال یابد و غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند
از نتایج کرم ست و عنایت عبارت نثری که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش
گردیده باشد هم موجب روشن سوادیهای شوق ست و هم کارروائیهای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد	میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بکف می خواهد	بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

مکتوب دیگر

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید نفسی از سینه برنمی آید که شوخی نوک نیشتر در آستین ندارد و غیر از کاوکاو جگر بهم نتواند رسید و حرفی از لب دهن نمیکشاید که بهزار درد دل مشتمل نباشد جز در صدد آزار گوشی نتواند گردید نفسها را بی تحریک ملال شور هزار ناله در بغل پروردن ست و حرفها را بی تکلیف الم زحمت سیلی از جیب برآوردن کاش زحمت مفارقت پردهٔ آرزو برنمیداشت تا یکتائی مشربان خلوت آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاول مهاجرت چندان از قرب بساط حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگاران صفحهٔ اتحاد اینقدر داد نامهٔ پیغام نمیدادند وحال آنکه نه نامه را از سر المهای دوری اثری ست و نه خامه را از درد مهاجرت خبری اگر شمهٔ از آن المها پرده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل میگردید و اگر تحریر حرفی از آن درد می پرداخت شق زبان خامه چون چاک گریبان تا سینه میرسید

ناله ام را چه سرمه داد ادب	خامشی از صدا نمی داند
دل که پروردهٔ فریب صباست	هجر و وصلت جدا نمی داند

در ورود مخلص نواز نامه پیش ازین از گرانباریهای مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود بیصبریهای شوق خام طمع باز بر بیقراریهای سابق افزود غذای این آتش توام میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همت شکیب سری بهوا تواند افراشت و بحدت چشم زخمی

کم طاقت چست تواند داشت

دل آفت زده از رحم ندارد خبری	نیست در خور شهی یوسفِ زندانیِ ما
تا قیامت هم ازین سلسله ها خواهد شد	کار گه ساخته از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیهای شفقت منتظر آنست که تا تحریر حرفِ دیدار ارسال نامهای محبت طراز
نیابتِ برخوردِ ظاهر میکرده باشد یارب نگاه مطالعهٔ نسخهٔ وصال شیرازهٔ اجزای تفرقهٔ جدائی باد

سواد مکتوبی که بخدمت جناب مولوی عبدالله خان علوی بمعرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صهبائی صفحهٔ این قرطاس را بی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد که از سجده طرازانِ آن آستان جرأت عرض بی اختیاری همین غبار ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب همین نقشِ پا سر بر می آرد درین روزها که خاکِ این پوری بر سرِ آرزوهای افشاند اگر سایهٔ خدام آقای فیض التزام بالِ همای بر سر عقیدت سرشت وانمی نمود وحشت افزائی این سواد برهمان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر مصرعی موزون میتوان کرد هم لبهای خود را بصلهٔ آن ماموری گردانیده ست و اگر عبارتی باید نگاشت هم گوش خود را سامع آن بهم رسانیدن و گرنه فقدانِ سخن فهم آفتی بر سر آورده ست و قیامتی برپا کرده خاکِ دهلی اگر همه غبار ست نفسها را در پرده آتش با بوی گل بهم آغوشی بر داختن ست و دماغ را با مشک و عنبر دست در گردن انداختن بهر حال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعهٔ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آئینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند و شداید
ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب یگرزی احتیاطهای شراب
شوق در عالمی که گستاخیِ جنبشِ نگاه مرهونِ اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بر می آرد و افراطِ حیرت پرستیها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبانِ شرم تابیده اند فانوسی از پیراهنِ حجابِ تصور تمنا دارد تحقیق مسئله که دفترِ غرضِ
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام برگشوده بود هنوز خارخارِ اندیشهٔ جستجوست
و تا حال ساعیِ ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نشه پرستیهای جام
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشیِ شکرِ وصولش خمار اندیشهٔ راحت بداغ دوری جواب
اندوختهٔ ساغرکشیهای حسرتست و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالمِ تفتیش آئینه
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال ناموس جوهر پردازیِ فکرِ تسلی چشم بخیال بلخته
گرد کلفت چون هجوم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدانِ بی اختیاری ست که بهمه اوقات
از دستیاریِ اثرهای سعی چراغی در راهِ بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید گشاد امروز باعانتِ نشئهٔ خمستانِ تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسائی کمندِ افکار
جلای آئینهٔ اسرار کشافِ دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفا پردازی
آئینهٔ طبع شان ساغرِ حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت برداشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آئینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاهِ تاملی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسند بہ گلہا شایستهٔ گلچینی نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گرد گلبن اندیشه
رنگ آمیزی بوقلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن منصفه
تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسنِ مخططِ این شاهد مقبولِ طبع دقت پسند در آید
یارب سوادِ نامهٔ تحقیق علامهٔ خطِ ساغر وصول باد مکتوب دیگر

جراتی ام مانده دارم لیک از طاقت مپرس
یا اگر فرسوده طرزِ شوخیِ حسرت مپرس
باز کردنهای مژگان جلوه ایجاد دست و بس
دیده ام آغوش وا کرد دست از حیرت مپرس

هنگامه آرائی افراط شوق در چار سوی حسرتِ دیدار آنهمه رنگِ تماشا نریخته که هر بن مژهٔ
نرگس زاری از کشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیها نگاه در پردهٔ هر غبار
بامیدِ جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطرابِ از دلِ ما انداز تغافل از دوست
وای گر جذبه بفریادِ طپیدن نرسد
زان تحیر که در اندیشه فزاید ز رخش
دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

باآنکه لطفِ هوای دهلی بر تازگیهای نسیم ارم هزار دفتر رشک خند میکشاید و لطافتِ آبش
بر کیفیتِ کوثر و تسنیم صد نسخه طعنهٔ بی آبی بزبانِ موج می آراید در نظر دل سوختگان شوق
هر برگِ گل اخگری در بغل دارد که طراوتِ شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیدن نسبت
و نوکِ هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاهِ تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بار
آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود
و طراوتِ معانیش ساغری بر خشکی پیمانِ خمارِ حسرت پیمود هر مضمونِ شوق که از

جیب سطورش سر میکشود آئینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و هر معنی تمناکه از گریبان
حروفش جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این صله آرزوی وفاق اگر درین نزدیکی حصول
سعادت ملاقات بباد شامت زدگیهای گوشهٔ هجران برسد مفت فرصت پرستیهای
شوق ست و غنیمت طلبکاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستن صبح تجلیهاے
دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیهای تردد شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه اگر همه جاده
وانماید جهان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین سر باید کشید و نونهال خامه اگر همه بصفت پا
بر آید چون نقطه در دائرهٔ نقش قدم بایدش آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما — خامشی یک نغمهٔ رنگین بود از ساز ما
نارسائی ها بکم معذوری پرداخت ست — ریخت پر در آشیان نقش پا پرواز ما
عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس نیست — نیستی گل کردن ما طرح صد اعجاز ما
بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده ست — هر نفس وحشت برنگی فاش سازد راز ما

وحشت پرستیهای معبد بی اختیاری چون پرواز رنگ کعبهٔ رسوائیهای ناموس
محبت ست و بهار نشتر سرزنش جگرشگاف حوصلهٔ طبیعت تقاضای جنون جولانیهاے
شوق را چه علاج که باهمه کار فرمائیهای صبر رنگ اختیار از خود گسسته هوای بیخودیست
و ضبط خودداری بجستجو در آمدهٔ وحشت سرمدی امروز که خاک شاهجهان آباد
بیمن قدوم میمنت لزوم سرمهٔ دیدهٔ مشتاقان آن دیار ست نظر بر پاس سر رشتهیهای
مهجوران عجب ست که جنبش خامه پارهٔ کاغذ را گنجینهٔ اسرار محبت نگردانید و سکون

دلهای بیقرار نه بخشیده با آنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام
دل طپیدنها خالی نگذارد و بیحوصلگیهای طاقت طبع التفات کیشان را از راز حرمان
اینها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبانِ قلم طومار طومار از احوال بیخودیها پرداخته باشد
و شیرازهٔ سعی انفاس نسخه نسخه از ان مجلد نساخته غنیمت شماران عافیت گاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوقِ وصال زیاده تر از بزم شهود ساغر ها پیموده است
و اگر همه بتصور پرداخته راهی رعالم گریبان سیری روشن تر از جاده وا نموده

یاد ایامی که شغلِ بیخودی درکار بود
گردشِ چشمِ تو دورِ ساغرِ سرشار بود
آشنائی ساغری پیمود و دل مستی گرفت
مایهٔ این باده گوئی رنگ روی یار بود

درین روزها که صحرای مهجوری چون دلهای محزون هر طرف رنگِ صد کلفت
ریخته است دور ساغر الطاف اگر بدادِ این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سرِ دل
طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم
۵ دل زیادش از نطاولهای رنج آسوده نیست هست فکر فامتش اندیشه فردای ما
یارب وصولِ بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائی ذوقِ
وصال تکلیفِ مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگِ اعتقاد
مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بالیده باشد
تا غلغلهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلکِ خطائفِ سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان
نیم شبی جز در گریبانِ آهنگِ حامسر نتواند دید که هر آینه صفای آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سپهر از جیب همین خواهشها سر برمی آرد
فی الحقیقت گردون همتی خدام برافسردگان عالم کم فطرتی آفتابی نتابیده است که برنگ
قطرهٔ شبنم استقبال گرمیهای اشفاق بی اختیار از خود رفتنها نگرداند کار گرم گستریهای
جناب آنهمه بالا رفته که گردون کمندی نگاه اوهام خبری از حقیقت کنگرهای مدارجش
تواند آورد و با عروج مرتبه قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دایرهٔ تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصهٔ گفتگوها اینکه تلاش معاش
وقتی نیست که مانند گردباد سر در هوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سرگردانی سینهٔ آرزوها نخراشد پابندی سلسلهٔ تامل هر چند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطرار بهمین وجه قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست بدان موظف ست قناعت ورزیده
پا در عطف دامن بشکند و بدر از دستی آرزو کیشی بر صاحب دولتی نزند اما در عالم بی اختیاریها
هر گاه بتلاش آستانهٔ اقبال مندان محفل دولت سر بگریبان تامل میبرد بجذبهٔ التفات باطنی
بی اختیار بلد توفیق میگردد که هر گاه لطف مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشیدی میفرموده باشد
آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم نکردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب نگشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشهٔ ناخواندگیها گنگی
پای شعوریست و لحاظ همان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر تیغ تحریک از لب
بشارت آیات برآید یا اشارتی از زبان ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی زاده

نارسائی بالی ست در تعلیم پرواز بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین جرعهٔ نیمهاے
طالع نارسا کار بلدی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هر گاه مطالعهٔ سواد تحیه
که نعم البدلِ دیدارِ فائض الانوار ست چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم براهکان
خواهد بود مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادت بالِ هما را از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزد کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست برآرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام زنده
مکتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهور آثارِ انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجهٔ صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بیار خمیدنها نگذاشته باری هیچ کم
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و دلی نتوان دید که از
داغِ ناامیدیها اخگری در پهلو ندزدیده ازینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بسترِ از خود رفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریها بگلی پرداخته اند و بخیال بافیهای
ناملِ سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته اینجا زبانها را در هر حرکت تیغی بر فرق ناسپاسیها
آهیختن ست و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ اوهام گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گلهٔ تقدیر و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایتِ تحریر آما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدنِ رنگِ طاقت بی اختیاریست و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری بندِ رگِ خوابِ نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقفِ پهلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایهٔ شفق دستگاهی بیاضِ دیدهٔ حیران نگردد و حیرت از شاخ و برگِ این حدیقه لطمهٔ پیشکش روی نگاهِ بینندگان نمیفرماید که اگر جملهٔ امداد توتیا بفریاد رسد ناتوانی نتایج ضعف بساطِ جراتش نه نوردد

هر نگه در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد — رنگِ عبرت خانهٔ دنیا بود نشتر فروش
این چمن آیینِ خویش از سازِ حیرت بسته است — اشک چون شبنم بمژگان جمع کن گوهر فروش
از تو هست آیینهٔ عالم طلبگارِ جلا — همچو اخگر ز آتشِ خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیرانِ کارخانهٔ تقدیریم تیر ناگاهی بر جگر خورده و بحرانِ آفتی صدمها بدماغ شوریده سپرده که هنوز پهلو را بهزار چشم ناسور حیران همان عالمِ بی اختیاری بود نسبت و زبان پاس ترجمان را بصد نهیبانِ اضطراری در شکنجهٔ اظهار همان نیز نگهها فرسودن فی الحقیقه نتیجهٔ ناسازگاری روزگار بیش ازین چه خواهد بود که همچو پسر صاحب ارشد را که گوش تا زبان ممنونِ سخنهای رنگینِ اوست و نگاه تا مردمک مرهونِ لقای فردوس آیینِ او چندی در نوازش دیدهٔ دل نگذاشته و بدستِ حوادث چون قطرهٔ اشک از چشم هواخواهان برداشته

نارسائی دامنِ خورشید از ما واکشید — همچو شبنم باید از شرمِ طپیدن آب شد
طالعِ بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت — چشمها مژگان بهم زد بخت ما در خواب شد
باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر — کانچه بر وقفِ زبانها معنیِ نایاب شد
سوخت دل چندان که غیر از شیشه خاکستر نماند — گریه در جوشی که دامن حلقهٔ گرداب شد

هر چند حادثهٔ بیش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشهٔ حلبی بر هم چینند عجب باشد

یا علم فانوس هزار رنگ تجرد هم نشانند طرفگی برتر نشد آما در عالم فراخی حوصلهٔ آئینه ری بجلوه آورده اند که هجوم جلیش از عالم یکرنگی تا بیخودی هم بر داختن از اثر هامی خامی ست و تمکنی بر هم چیده اند که سایه پرور قدر تیش را با تغییر رنگ نیز ساختن از نتایج وضع ناکامی نگارندهٔ لوح قدرت صفحهٔ باطن خورشید مواطن البصفائی بپرداخته هست که اگر نفسی در سینهٔ هواخواهان بنامی مصلحتی برداشته باشد ظهور تمثال در انجا از پردهٔ کیفیت وقوع بر نیاید و اگر نگاهی در چشم مهجوران بر خود چیند خیال ایمایش دران آئینه آغوش بکشاید چشم تامل بتصور خوابیدهٔ این تمناست که تلقین صبر بر داغ دلهای ناشکیبان مرهم‌ها نماید و بدامن افشانی آئینهٔ بی‌نیازی چهرهٔ مصیبت زدگان از گرد ملال برآید

اثرهای طرب زیر نگین خاطر جمع ست		بدست آوردن دلهای غمگین اجرها دارد
نوای نوحه می‌فهمد رسا زهر سخن عبرت		خرام رفتگان اینجا هنوز آواز پا دارد

ارشاد زبان فیض ترجمان یا رب زنگ زدای مرآت خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنسی بهوپال

اشتیاقی که مرقوم لوحهٔ دل ست ناخنی بر سینهٔ کاغذ میزند که معانی نامهٔ اتحاد مشحون صد آوازی از قانون پیچیدگیهای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارت مکتوب مانند تمثال از آئینهٔ پشت قرطاس ذخیرهٔ نگاه مطالعه میتواند سپرد از عالم جدائی حرف زدن دکان شوق مواصلت کشودن ست و بسخن مهاجرت لب واکردن مرآت تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردی هوای روزگار آفت

دماغ اوہام سراغ بود کلاہِ مخمل قیصری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی بیدلان
گوشۂ محرومی امداد کرد ؎ گلِ تسلیم را سر سرو بالا می توان بردن * صباحی آید از
کویش ہم آغوشِ نویدِ اینجا * ہرگاہ سرافگندگان انفعال ناکسی داغی کلاز آتش حسرت
بر سر سوختہ اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاہست چرا دیہیم کیانی و افسر
سکندرش نخوانند امروز کہ دردِ جدائی دود از نہادِ دور افتادگان برآوردہ اگر
پیغامی بیاد دل منتظران نمیرسیدہ باشد و احتمالا اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکردہ باشد اندر
؎ آنجا کہ منم بیادِ رویت خرسند * آئینۂ خاطرم تماشا دارد * یارب تا دستِ امدادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کار ہزار ابرِ مدرار میکردہ باشد
و تا وصول کام مستمندان ہم ارسال نامہ ہا نقش تسکینی شعلۂ اضطراب تر باشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بہادر رئیس شاہجہان آباد

امروز کوکبِ حضیض نسبتان اوجی حاصل نکردہ کہ عروجِ کنگرۂ عرش در جنبِ آن سر از
گریبانِ خجلتِ پستی نتواند کشید و ستارۂ طالعِ واژون بختان شرفی بہم نرسانیدہ کہ
مشتری با ذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بہرِ ردا نتواند گزید خاصۃً پا در دامن
شکستۂ کنج عزلت گرائی مرہونِ نارسائیِ طالع فقیر صہبائی کہ پستیِ بختِ زبونش را
حصول بلندی آنہمہ بالا بردہ کہ آفتاب ہرچند فلک بپیماید در پیشش ذرہ ایست
در مغاک انباشتہ و سرنگونیِ خجلتِ خمولش بہ استدادِ رسوخِ روشناسی آنقدر سر بر کردہ
کہ الفِ الخضیب اگرچہ ید طولی نماید در مقابلش پشتِ دستی ست بر زمین گذاشتہ

نقش جبینش به سجدهٔ علاقهٔ الفامی جبینِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعی
خورشید را چون نقشِ قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسید که سپهر بلندی
کبریا در پرده‌اش آبروی هزار تفاخر تواند اندوخت و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردید
که قدرتِ غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید آینها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صد سجدهٔ نیاز را انصرام میداد یا حاصلِ عبودیتی که مدتها در معبدِ خیال ابرازِ رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاکِ درِ عرش آستانه صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدست آوردِ
علوفهٔ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر تافتن آسمان را بهانهٔ هبوبِ صرصرِ خاکسارِ
درش به پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروبی شعاع خاکِ سرِ راهش رُفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکابانش شهرهٔ درفشِ کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بحصولِ
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جام نشئهٔ سرور پیما تهیبِ شجاعتش رستمِ آنهمه بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگِ مزار شکسته و از شرمِ سخایش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزیست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگانِ درِ رفیعش را بضرورتِ
اجابت سر بشیبِ عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بمجبوریِ
زیادتِ عجز بر اوجِ فلکِ اطلس رسیدن رفعتِ گردون بیلندیِ شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پروازِ همتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خنکی اوضاعِ بی سر و پائی محیطِ انجما

اندوخته بسرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمی شعلهٔ غیرت برافروخته
آئینهٔ شهرت خورشید پرداختند اسرار وحی پیش از جبرئیل ذخیرهٔ گوش ایستادگان پیشگاهش
واثمار طوبی بیمنت رضوان مرهون درازدستی خاک بوسان آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناه حوصله اش بلندی مرتبهٔ افتخار و فلک پایگی را در سایهٔ قدرتش
عروج درجهٔ اقتدار مسیحا را در حسرت اعجاز لبش غیرت مردگان از زندگی سیر ساخته
و خضر را از شوق سرچشمهٔ لطفش رشک حاضران در سرگشتگی انداخته بفروغ رمدیش
ید بیضا وقف آستین و بنکهت خلقش نافه در ناف آهوی چین نفاذ حکمش قضا را در اندیشهٔ
تقصیر از شغل سرانجام باز میدارد و شرف قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفتن لائق
نمی پندارد حشمت خدامش از نسبت کسری در اندیشهٔ کسر شان و شوکت ملازمانش از
خطاب خسرو در انفعال خسران سلیمان را خیال جرأت مورچه هزار بار از دورباش
قدرش منفعل می نشاند و هدهد را القصور شوق سلیمان صد مرتبه از استغنائیش در عرض پیام
بلقیس خجل میگرداند سدره گیاهیست کی بی سپر راه خدمتش و کهکشان جاده ایست فرسودهٔ قدم بندگان کعبه چون آستانش

فلک پایگاهی که از اوج قدر
بنازد بداغ غلامیش بدر

سکندر شکوهی که از فر داد
شدندش بنده صد کسری و کیقباد

عدالت پناهی که از روی عدل
جهان سنجد اندر ترازوی عدل

جوادی که ریزد ز نیسان کف
چو ابر از کرم مایهٔ صد صدف

ضمیرش چو آئینه پرداخته
سکندر چو آئینه رو ساخته

بپرد بسکه رنگ از رخِ خصم از — هوا گشته رنگین تر از نوبهار

رخِ خصم رشکِ شب تار بود — ز تیغش شفق پرده از رخ گشود

چو گیرد بکف تیغ افراسیاب — نہیبش کند زهرهٔ رستم آب

فتد ز ابر نیسان گهر در صدف — بامید بحر کفش از شرف

رخش جرم خور دستش ابرِ کرم — بود سینه آئینه دل جام جم

رخ او زرِ حسن را معدن ست — دلِ روشنش لطف را مخزن ست

دوان رستم اندر پسِ رخشِ او — خجل حاتم از دستِ زر بخشِ او

کشد قسمتش از سرِ هفتخوان — همه مغز رستم همه استخوان

ز انصافِ او گرگ در دشت چیش — تمنا کند تربیتهای میش

غباری که بر سر نشاند مهش — نخیزد جز از خاکِ جولان گهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کرم نژاد تابش برقِ درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبش چشمِ کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مرآد آرزو کیشانِ جهان مقصدِ امید طلبانِ گیهان نوالِ دست گوهربارش فصل نیسانِ امید طنطنهٔ دولتِ روزافزونش هیبت اقبالِ جاوید زورِ بازوی اقبالش سپر حمایتِ مایهٔ عجز اندوختگان وسعت خوانِ نوالش پناه چشم بهم دامنِ احسان و دوختگان کیوان رفعتِ بزرگی مشتری سعادتِ سترگی خسروِ ملک حشمت پرویزِ عالم شوکت صاحب دستگاه مایهٔ نفاخت نواب میر حیدر حسن خان بهادر که حشمت را از نسبتِ ذاتِ والایش افتخارِ فلک جنابی

وشوکت را از یمن توجه جناب عالیش اقتدار گردون اساسی [illegible]
سپاسی جناب برکت [illegible] ست تو [illegible] را [illegible] علا [illegible] که [illegible]
نقش پرده [illegible] ست [illegible] جمال [illegible] نواز نزدیک و
دور [illegible] آئینهٔ تفصیل بدینگونه چهره طراز حسن و گل کردن [illegible] جلوه
که در عین جذبهٔ ارادت ته دلی که خاص عقیدت کیشهای خلوص [illegible] ست بشارت رسان
بریدے بالب و زبان گوهربار شیخ کلونامی از زمرهٔ حضار دربار جانی در قالب
و مید اگر غلط نکنم مسیحائی بداد بیابان مرگهای یاس در رسید که خار خشکی در حضرت ابر
رحمت مطلوب باریابی ست و تشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب بعرض نیاز تنی
غنیمت شماری امید بهانهٔ این بشارت سرگرم ترانهٔ سپاس گشت و سرفرازی آهنگ دعا
بوسیلهٔ این زمزمه از سر کنگرهٔ عرش درگذشت تا توانائی عرض نیاز از سطور عریضهٔ عقیدت
مضمون عصای استقامت بکف آورد و سرنگونی وضع خجلت علم تقدیم جرأت پیش برد

آه از آن فرصتی که در حرمان از ین سابق گذشت
آبرو ها تا چه غایت نقد دامان گشتنی ست
مژدهٔ دیدار جانبخش ست چون موسی لیک
خاک را ہمت را بود خاصیت اکسیر فیض

شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
گر بخاک سدره ات یکدم گذر خواهیم کرد
تا به پیشت سر سیم از خود سفر خواهیم کرد
خویشتن را گو مس قلبیم زر خواهیم کرد

تا جلوهٔ دولت خورشید یاریست عالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال
روشنی سرمایه و کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

[illegible] کل بهشتی [illegible] آئینه تصور رشش از صیقل اصل [illegible] آرد [illegible] صبح [illegible] مدارج حقیقی که سر بلندیهای کنگره خیالش عرض [illegible] بیرنگی [illegible] وصال از دستانی هزار [illegible] یهای دور [illegible] جاده انتظار [illegible] آئینه خرام مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرت انتظار پرستان در عالم بی اختیاریهای طلب از شوخی پرافشانی نگاه بخیال گرد جولانگاهی چشم [illegible] تطفلیهای تظلم دوری از پرده صریر خامه فریاد نارسائیهای سعی وصال می انگیزد و بی تابیهای جیب حرمان در کسوت تحریر دوائر تهیه چاک زدنهای گریبان بر می خیزد

نیاز عاشقان را خود تقاضا می کند نازت	خم تیغت خمیدنهای صد تسلیم میخواهد
بجولانگاه نازش هر نفس خیزد غبار از ما	مگر از خاکساران شاه ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانون اختصار نوائی در پرده ادای مطلب سامعه خراش مخلص نوازان میگرداند استغنای مراتب بی نیازی یارب پنبه گوش غفلت نگردد و جلوه گریهای صورت مراد از آئینه عرض نیاز صلائی بنگاه شفقت پرستان میزند پشت پا انداز بی اعتنائی بساط توجه نخورد و از آئینه وجدان صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردش آسیای دوران آدم وار در تلاش مشت گندمی آواره خاک هندوستان نموده در عالم بی اختیاری مجبور قناعت گزینیهای روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزم وطن مالوف ناخنی بر سینه آرزو نزده باشد اما نامساعدیهای روزگار پای در دامن شکسته را نخواست که هم آغوشی نقش قدم لمحه از سر خود باز کرده براه افتد پا اندکی از کاهل کوشیها باز پرداخته

اشک وار قطره زند با آنکه جان گرامی استماع رحلتِ ناگزیر مرزا مهدی که فرقِ جانِ پاکش
در سایهٔ طوبی آسودهٔ چترِ رحمت است؛ و پهلوی روحِ مطهرش بجوارِ لطفِ یزدانی تکیه زن
بسترهای مغفرت گرد از نهاد هوش برانگیخت؛ و خاکِ ماتم زدگیها بر فرقِ سجاده سرشت
بیخت؛ و آهنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغِ مزارش نزند؛ و در رنگِ شمع دو سه اشکی بر خاکِ گورش نیفگند با آنهمه جانِ
ناتوان آنقدر نسوخت که حرارتِ اضطراب تا قیامت بهیچ وار و فرو نشیند؛ و دلِ مضطر
آنهمه از خود نرفت که صدای شکستن تا ابد در گوش جاگزیند هنوز زحمتِ این الم دست
از آزار طبعت برنداشته که صدای بیکاری آن کارپردازِ مخلصان بشکستِ شیشهٔ
دلها مطابق افتاد؛ و دو بالائی نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داد در این ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون وارِ وی تردد جز خاکِ وطن تصور نمی آید؛ و علاج این
سودای غم از نشترِ خارِ آن راه رو نمی نماید بارِ سفر بر دوشِ بی اختیاری بستنی ست؛ و پای
هرزه دوی های هوس در همان حرمگاه در دامن شکستن جاتیه کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبدهٔ در وجهِ قیامِ این نارسا بر روی کار آورد؛ و سر رشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روزها میرزا کامگار که بآن یگانه کارخانهٔ الطاف وثوقِ ربط
قرابت دارد برفاقتِ گورنر بهادر وارد عرصهٔ شاهجهان آباد است؛ و بامتیاز مرتبهٔ اتقیا
در دیدهٔ اهل ظاهر آمادهٔ هزار گونه استعداد تکلیفِ هوس برخورد مکرمش وسیلهٔ اظهار
استغفاق گشت؛ و حرفِ حقوقِ خدام بتکرار بر لبِ عرض گذشت در عالمِ بی اعتمادی

ساعتِ سرسری اتفاق افتاد و حضورِ رقمی که ظرفِ تمناجای دارد دست نداد از آنجا
که طولِ رشتهٔ امل کمندِ گردن جان ست غنچه گردیدنِ فکارِ رسا سر در گریبان دزدیده
این تمناست که درین نزدیکی ارسالِ شوق مضمون نامه که اغلب عباراتش متضمن معانیِ
استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارش نقشِ
وقوع بر تراشد و در نظر مطالعهٔ مشار الیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آئینهٔ
عرضِ حقوقِ نیازکیشیهای این آرزو لبریزِ چهره دارد

قطره ام کو بحر تا از تنگ ظرفی وا رهم	ذره ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر کردنم آئینه سان کارست و بس	جلوهٔ معشوق در کارست تا نازم دهد

صورتِ مراداتِ دو جهانی از آئینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوبِ دیگر نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان
در کسوتِ الفاظ جوشیده در وضعِ سجودِ آستانهٔ گرامی بوساطتِ سرنگونی خامهٔ تسلیم شرشت
ناصیه ساست و بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرا در جنبِ ورودِ عنایت نامه اگر از هر مو زبان
سپاس سرویاند یارب هر چند بنوکِ سبزه پا گذارد کارِ دشنهٔ سیه تاب نماید و اگر هر مژه
را دستِ دعا گردانند آلهی بدنگاه کارِ مژهٔ شکسته فرمایه خامهٔ نیاز رقم زبانی در جستجوی اندکی
معانی بصرفِ توصیفش دامنی بر کمر می شکست بیتی که ولختی ست دری بر روی ازدیاد
شوق گشاده با اندیشهٔ معنی پیشه طرف بست ؎ سوادِ جامهٔ کعبه ست خطِ نامهٔ دوست
هزار سجده بهر حرف می توان کردن ؛ سایهٔ عطوفتِ مربیانه دست از سر انتظار پرستان

بگیرا ذود دامنِ عنایتِ بزرگانه بر فرقِ خورشید سوارانِ عرصهٔ محرومی سایبانی کنا
باعث توقف در ارسالِ عرائض نیاز غلبهٔ بیخودیهائی ست که بر بسترِ ناتوانیهای مرض
افتادن علاوه از خود رفتنهای دردِ مهاجرت ست و اضافهٔ حرکاتِ بی اختیاری
آلامِ مفارقت و با این همه دو روز پیش ازین عجلتِ نامه بر با وصفِ تردد خامهٔ اخلاص
رقم حسرت نامه را بیابانِ مرگِ محرومیها ساخت و بمغاک بیدستگاهیهای سعادت انداخت
در تصورِ سطورِ نامه را با تمرِ آه از یک گریبان سر بر آوردند و مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن للّه الحمد که دستاویزِ طریقِ ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسالِ بیدرنگ از هر نقشِ حروف پای قاصد رویانید اگر بجواب این قرطاس
زحمتِ تحریکِ قلم نه پسندند بیم ست که دل از غایت بیتابی در سیلِ سرشک بدست
و پا زدن طرف بندد تا رفته رفته خود را بحضور کعبهٔ آستانِ شریف رساند و بگوشِ محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری واشنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینی بهارستانِ لقای سامی آورده ست یا پیغام گذاری خونِ جگر
خواری طوماری وا کرده ما را همواره سلسله جنبانِ دعای شبا روزی تصور فرمایند
و از منسلکانِ سلکِ ثنای دوام خیال نمایند مکتوبِ دیگر صهبائی عجز طراز که بهواداری
نیازِ دیرین گلِ کورنش و تسلیم زیبِ تارکِ افتخار دارد بس از ادای مراتبِ سجود نجه
بوساطتِ زبانِ خامهٔ معروض جنابِ سامی می نماید این ست که از روزِ تشریف بردن
ملازمانِ سامی از یادِ لقای مبارک با مورِ دیگر پرداختن وهم و خیال ست و از تمنای

وصال یار زودی مراتب دیگر ساختن امر محال با این وا ماندگیها اگر دامنی نصیبهٔ از خاکم بر دارد
جز نقاب چهرهٔ نقش قدم نمی تواند آراست و باین بلبستهٔ پائی اگر دلم بقطرهٔ اشکم بر خورد چون
موج جز تهیهٔ سامان شکستگی نتواند پرداخت پرتو التفات خورشید نگاهی اگر با جوال ذرهٔ بیتاب
پرداز در با آفتابیش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه بر گشاید قطرهٔ طوماری
محیطی میتوان گشود [بعنی یکقطره] درینصورت هر چند از حال حیرت مآل زبانی قبلهٔ امانی و آمال حضرت ارشاد انتساب
گوشش گوش بر آواز نصیبهٔ اتم یافته آمایه بجای واثق با اینهمه نارسائی رشتهٔ امید رسا ست
که اگر بعد از ملاحظهٔ این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده هست تحریک خامهٔ اشفاق علامه جائز دارند تنی که جان تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که بر هر چه مژگان کشاید گمان التفات مهر لب شکوهٔ اوراق ست و دور از جناب حروف
و سطور چندان گردیدن نگاه میخواهد که بهر چه رو آرد احتمال توجه بمبشر عبارات مطالعهٔ مشتاق
یارب مطالعهٔ نسخهٔ دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد مکتوب دیگر هر گونی خامهٔ تسلیم سرشت
مدتی با دوات طرح سرگوشی می انداخت و عمری بگریبان بیاض میساخت تا باین کاوش
گوهری از معدن مجوبیت تراشید یعنی دو سه سطری که مخزن اسرار عجز آثار بهای بندگانست
از زبانش بیرون تراوید حرفی از زبان قلم بر نمی آید که رنگی از شکوهٔ دوریها بر ندارد
و هیچ تمنا در عرصهٔ دل محل ظهور نمیگشاید که نالهٔ شوق دیدار آهنگ رسائی از پردهٔ لب بنیارد
نیاز کیشان بهر مژگان گشودن پیشکشی تحفهٔ جان نثاری بپیش می آیند قبول آستانه

حضورِ شریف بجرأتِ تکرار روزی کناد و اخلاص اندیشان بهر چشم زدن زبان بحرفِ
نیاز زیبا شاید حصولِ سعادتِ استماع سعی اظهار دو بالا گرداناد بیش ازین تحریکِ شوق
ناخنی بر سینه قلم میزد که بتحریر جوابِ عنایت نامه خود را از جرگهٔ فراموشانِ خاطرِ فیض اثر
برآرد لاجرم بر جادهٔ ڈاک رخصتِ مضامین اخلاص کشیده و بامیدِ حضورِ مطالعه شاید
بهره ور گردید ظاهراً دام کشائی سر رشتهٔ نارسائیها بپرواز هوای مطالعه اش رسانیده شد
وگرنه باوجودِ التفاتِ نگاهِ اشفاق مقتضای بنده پروریها کی تکلیف آنهمه استغنا که اصلا
شایانِ خداوندانِ کرم طینت نباشد میفرمود و کجا کارفرمائیِ اینقدر تغافل که هرگز شایستهٔ
سایه پروردگانِ مراحم جبلی نیست مامور میشود که دور ماندگان باوصف استحقاقِ الطاف
فرسودهٔ شکنجهٔ بی التفاتی بوده باشند دل اضطراب سرشت از هر داغ که در زحمتِ انتظار
برداشته چشمی در راهِ حصول جواب نیازنامه باز گذاشته امید که طریقهٔ تواتر ارسالِ رسائل
که اهم مطالب ست مسلوک باشد و ناخنِ انتظارِ ممتد چهرهٔ خاطرِ ناتوان نخراشد مکتوب دیگر
زبان از شورِ فغان دوری ماهی ست از دریا بار بیرون تپیده و دهان از حرفِ گدازِ
دل گلخنی ست مدام روشن گردیده هرچند ورودِ مخلص نوازنامه بسیرابیِ الفاظ و شادابیِ
معانی نگاهِ دیدهٔ منتظر و آب اضطرابِ دلِ مضطر را که تشنهٔ جامِ حضور روح بهای کیفیت سرور
بود بساغرِ زلالی امداد تسلیها فرمود اما از انجا که دل باختگانِ یوسف ببوی پیرهن ساختن
و تطر و خستگانِ گل از هبوبِ نسیمی بقناعت پرداختن ندانند آتشِ اشتیاق زبانه ها
بر می آرد و هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شفقت دستگاها از تازگیِ عبارات چه تو

که اگر بالفرض لفظِ خار از جملهٔ اش سازد صفحه را ریشهٔ سر سبزیش تواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و معانیش چه دانا باید که اگر حرفِ زنگار در نمایش نگار دصفای آئینه تواند پذیرفت دلکشائی مضمونِ اتحاد قبل از وا کردنِ طومارش ظاهر است و شگفتگیِ معانی و دادِ پیش از گشادن غنچهٔ عبارتش با هر حاصل کلام مخاصمان کشف غطای بعد است از روی مشاهدهٔ روحانی که هر چند غبار انگیزیِ مهاجرتِ ظاهری مهیج کدورتِ بی اندازه گردد سرمهٔ بصیرتِ تازه می فروشد و چندانکه تیرگی انفعال دوری زنگار فروش ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی در کسوتِ صفای آئینه می جوشد تحریرِ حالِ احمد خان که مقتضی تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا شده بود تسکینِ دلِ رم خوردهٔ اضطراب فرمود و هر چند تمنای بهبودیش از ین آن سوی تخیل بود و آرزوی رفع الم آن طرف خیال جا مینمود اما للہ الحمد که اکنون از اندیشه که جانِ محرومان را شکنجه فرسای یاس میساخت و دلِ راحت طلب بالکلیه واپرداخت بیش از ین صداع مهرِ گرامی افزودن انسب ندانسته استدعای یاد هر لحظه دارد و باکتفای همین دو سه حرفِ نیاز تاکیدِ تحریرِ قرطاسِ شفقت اسلوب می نگارد در رقعهٔ دیگر نه تحریرِ مراتبِ شوق را نهایتی است و نه تقریرِ مدارجِ آرزو را غایتی در زمانی که کورسوادیِ دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از عزمِ جنبشِ خامه باز میداشت و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشفاق مضمون نور افزای چشم بصیرت گردید و بشوقِ تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم رویانید اگر دلکشائیِ عبارتش بتحریر رسد آبِ شگافِ قلم تا ابد تهمتِ بستگی نمی پسندد و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز بسنبل رسانیهائی نمی پیوندد تواترِ ورودِ افکارِ معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد **رقعهٔ دیگر** تنکه زری حروف و الفاظ دلیل شوق هم آغوشی و معانقهٔ دوام است و پیچیدن طومار نیاز بربنان هیچ و تاب حصول کام ورود اشفاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و دریچهٔ سرور و ابتهاج بر روی منتظران شوق هست کشاد غزلی که مطلعش در اثنای عبارت نامهٔ گرامی با دعای مناسبت حال سعادت اشتمال مسطور بود باقی ابیاتش در نظر تامل دفتری از احوال کثیر الاختلال میکشود بهرحال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفات عالی فطرتان محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم افضال سر برآورده همواره شائق ورود افکار معنی نثار دانسته در ارسال نتائج طبع صافی عاطل نباشند کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد

مکتوب دیگر نیازمندان را تار رشتهٔ تار و پود انفاس از هم گسیخته است ردای نیاز فروشی بافتن است و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد باید جادهٔ شهسواری شتافتن اگر تصور معاشرت حضور مانع مژگان برهم زدن نمی آید خاکی بر فرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی کشاید گرد تخیلی انگیخته ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای نفس گردبادی نتواند کرد و الم مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند برآورد

آن روز که خاک آستانت بودیم	سر بر کف پای نازکت میسودیم

اکنون چه توانگرد که چون ریگ روان	پیوست نشستیم و منزلی پیمودیم

لله الحمد که نسیمی از مهبِ بنده نوازی دماغ انتظار را از انهمه گرانی پاک گردانید یعنی رانجمهٔ
مضمونِ اشفاق که از واشدِ غنچهٔ طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید
جبینِ عجز کمین را القدر بیشیِ الفاظ متاع سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را
باندازهٔ رنگینیِ عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن بهرِ فار دیدهٔ حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیدهٔ صبح وصال مینالید سوادِ لیلة القدر این رقوم بسعادتِ خوابِ زلیخائی همدوش
گردانید آن دستی که بدعای دوامِ حضور برداشته ایم بتحریکِ تکرارِ عطیات بند اشته و از چشمی که
بامیدِ دیدار گشوده ایم راهِ وصولِ نامهٔ نوازش پیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشیِ عباره هوسی
می انگیزد والا همتِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
وصدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطراب بر می‌خیزد والا گوهریِ سحاب را نمیشاید که
بانعامِ قطرهٔ نیز امدادِ تسلی نبایدش فرمود نمیدانند که غبارِ مقدمِ فیض لوام کدام وقت
توتیا فروشِ دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبارِ جبههٔ
سجود آهنگ خواهد رسید تا رگِ نیاز کیشان را تا بسجدهٔ آن آستان افسرِ سعادتِ جبهه
ذخیره نسازند بارِ دوش و گردن بودن ناگزیرِ رشتهٔ تعلق باد و دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بزنجیرِ آن در حلقهٔ امید نزنند باز گردیدنِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته کناد مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سرنوشت پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقش اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پروردگان دامنِ عطوفت بوده باشد و آنمودند که جواب مخلص نوازنامه که کیفیت
حروف و الفاظش غیر از سرشاریِ نشئهٔ طراوت از بیم بیرون جوشی مینا حلب جا جبیستا
قلم را جز السه گوشی دوات نرسانَد تا بهرچه برخورد کاغذ را چون بالِ کبوتر آئینه دارِ
شوقِ پرواز گرداند للّٰه الحمد که تا دیده فرصتِ مژگان برهم زدن دریابد قلم اشفاق رقم
بدادِ نگاهِ منتظر رسید و تا نگاه از پردهٔ دیده بر آید حسنِ مدارجِ الطاف از جیب کشادِ طومار
سر کشید اگر بعد ازین پردهٔ دیدهٔ منتظر کارِ کشادِ مکتوب نماید دعای سحری را جز با آفرین
اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلم مشکین رقم رود به سر تحریر در آید جز ساغرِ شکرِ وصول
نتوان پیمود امید که تا حصولِ وادیدِ حضور حضور یادِ مهجوران هر لحظه منظور باشد
مکتوب دیگر خامهٔ عقیدت سیما جبهه دارد که سر نوشتش جز حرفِ نیاز صورت نه بسته
و قلم عبودیت انتما ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستانِ تسلیم بسر نگونی نه پیوسته حرفی
بر لب نمی آید که بهوای قبول سامعه بال نمیکشاید و سطری طرحِ اقامت نمی اندازد
که جادهٔ شوقِ مطالعه نمی پیماید اینجا گویائی نیز از سایه پروردگانِ بال کشای این
چمن ست و خاموشی هم از شمع افروزانِ اقامتِ این انجمن

صد شوقِ طپش نفس مهیا دارد
تا ناله بگفتگو تواند که رسد
گر ناله بجوش شد اثر دلم جا دارد
خاموشی ما نیز نوا ها دارد

احتمالِ نارسیدنِ نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتبِ سهو بمنع تحریر جواب
برخاسته باشد تا ظهورِ مدارجِ کم فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته بازی خاطر

دستِ فرسودهٔ افکار ست و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاکِ مقدم فیض توام دیدهٔ حیرت عنوان را بتوتیای بصر می نوازد و بکدام روز لقای آفتاب ضیا بر روشنگری آئینهٔ چشمِ منتظران می پردازد ای غم کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک * تا رفته رفته دامنش افتد بچنگِ من * وقتی نیست که نگاهِ حیرت آشنا بملاقاتِ مژگان بر نمی آید شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه و کو قبله در جهانِ خیال
جز آستانِ تو دیوانگان نمی‌دانند

مرادِ ما چه که اهلِ جهان بجز درِ تو
مرادِ خاطر و مقصود جان نمی‌دانند

بدورِ تست که پیشِ غبارِ مقدمِ تو
ریاضِ خلد و نعیمِ جنان نمی‌دانند

مکتوب دیگر فکری که در خلوتخانهٔ ضمیر بار می کشاید از گلدسته بندانِ بهار این تمناست و اندیشه که بساطِ دماغ می آراید از شمع افروزانِ انجمن این مدعا که یارب تا سر رشتهٔ امید نیازمندان رساست چاکِ گریبانِ شوق جز تارِ نگاهِ شفقت دستگاهان منت پذیر رفو مباد و تا حرفِ عقیدت نقشِ جبین نیازکیشانست ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ معتقدینا نان آبرو مبیناد

نگاهم روی گلشن بی تو زرگ و بو ز خجلت
هنوزش پای در زنجیر بودن آرزو باشد

بشوقت خونِ دل در سینه طوفان میکند آری
بود جوشِ دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختنِ بالِ کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بود منظورِ نگاهِ مشتاق و اگر از سیرابیِ قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاریِ اشکِ بحر در آستین دران کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العین دیدهٔ دقاق

دریای توام ز دیده طوفان ریزد	وز شور و فغان دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشتِ آبی بزنی	ور نی این آه آتشی انگیزد

بتحیر پیمایانِ بادیهٔ بی اختیاری تا چشمِ تاملی برگشایند در عالم گریبان حیرتی مطالعهٔ نسخهٔ حضور هزار گلشن خیابانهای سروپرورشِ نظرشان جلوه داده است و بساط آرایانِ سر کوی ناتوانی تا مژگان فراهم نمایند در کارگاهِ خیال اندیشهٔ لفافِ یک چمن چشمی بر نگینهای دیدار کشاده استغنا گردیده است آن سوی مزاج ایشان تاخته و بی اعتنائی گلی است از طرفِ بهارِ تخیل رنگ باخته خامهٔ جرأتی نه اندوخته است که در جنبِ عطای مخلص پناهان کسوتِ زبانِ سپاسِ خود راست نماید و در مقابلِ شکرِ شفقت دستگاهان در لباسِ نقش آرائی بر نیاید وقتی نیست که سطور نامه را منت پذیر بال کبوتر نباید گردید و حروف و الفاظ را زحمتِ خانه بردوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفهٔ تسلیم هرگاه بی واسطهٔ تقریبی نقشِ عباراتِ مطالعه ذوق میتواند بست بهانهٔ تحریرِ جواب چرا دامن نتواند شکست تواترِ الطافِ مربیانه را جز بزبانِ عنایت ادا نمی تواند نمود و اگر از هر موی زبانی بعرض آرد جز باعترافِ خاموشی نتواند کشود تازگی بهارِ مراحم خاکی را چمن سامانیِ یک جهان اهتزاز رسانید و لمعهٔ آفتابِ التفات ذرّه را مشرقِ خورشیدِ اعتبار گردانید نشئهٔ ورود دلنوازشنامه ساغرِ فیضی بگردش آورده که دیده را از نگاهِ مطالعه هزار موج بادهٔ نازِ سینهٔ مستی مهیا کردن است و جام تارگیِ بیهوده که خارهای مژگان را از آبیاری لطافتش سر از جیبِ بهار بر آوردن یارب نیاز عنوان نامه را بالِ رسائی کرامت

فرمائی تا مهبطِ نگاهِ تجلی پناه تواند گردید و رقیمهٔ عجز مضمون را سر رشتهٔ پرواز درازنمائی تا بارِ سطور و الفاظ را ناچار پیش نظر بایدش کشید

بستن این نامه بر بالِ کبوتر واجب است — لیکن پریشان بال هم یک نسخه از رازِ من است
میتوان در عالمِ شوقِ تو در کویت رسید — نقشِ نگینِ طپیدن بالِ پروازِ من است

زنگ زدائی آئینهٔ التفات چهره افروزِ شاهدِ وصال باد حیرت پرستیهای دیده اگر در پرده از آئینهٔ شوق نمی شتابد نوباوگیِ اضطرابِ تماشا از بهر چیست و نالهٔ بیتابی اگر رشتهٔ پیچ و تاب دلِ ناتوان نمی تابد محرکِ سلسلهٔ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را طومارِ سینه چاکی وا کردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعله در آغوش پروردن هیهات اگر خاموشی اینطور رنگِ ظهور می بندد ناله سر از آغوشِ دل خواهد کشید و اگر آه بیتابی باین وضع جرأتِ بی اختیاری می پسندد جوشی از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواهد که جوشِ ناله بنشاند ز من — عشق بر میخیزد و صد شور میراند ز من
خاک گردیدیم و شورِ ناله می جوشد هنوز — چیست تا این ناله را در سرمه خواباند ز من

مدتیست که آرزوی هواخواهانِ صمیم در پردهٔ دل جوشش دارد و عمریست که تمنای دیدار پرستان در کسوتِ هجوم آه صد طوفان جلوه میگمارد اگر نفسی از پردهٔ دل رنگ می بندد جز سامانِ سپاسِ مرحمت دستگاهان نبوده است و اگر حرفی از نقابِ لب سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناهان رخ ننموده تا نسخهٔ دیدار مسرت آثار سوادِ دیدهٔ انتظار پرستان روشن نماید امید که کشادِ پیچ و تاب مکتوب کارِ پردهای

چشم فرماید همواره منسلکان زمرهٔ دعاگویان آن جناب شمارند و پیوسته از فرقهٔ ثنا پردازان آن آستان پندارند

بمنشی دین دیال میر منشی ایجنسی بهوپال

نه زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی از پردهٔ گله‌های فراق بجلوه آرد منصب ترجمانی خامه پس ازان مشاهده کرد دست و امتیاز خزینه‌داری از نامه بعد ازان بتصور آوردنی

شوق گستاخ و من دست و گریبان مانده است — سیل بی پروا هست بر من آستین افشانده است
فرق من زانو پرست فکر قربان کسی ست — وقت آنکس خوش که گرد خود مرا گردانده است

شکر ورود دلنواز شنامه بکدام زبان ادا نماید که اگر هر موز بانی بعرض آرد مضمون لا احصی نقاب از رخ میکشاید هر لفظی که تامل نماید مضمون هزار جلوهٔ اشفاق ست و هر حرفی که بچشم آید متن هزار نسخهٔ اخلاق شوق بیخودی ذوق آمادهٔ هزار چشم تماشا واکردنست و دیدهٔ حیرت عنوان گرم صد نگاه مطالعه بکنار پروردن بی پایانی عنایت آن مطلع دیوان وفاق امتداد تپش فرسائی انفاس مشتاقان جلوه داد و بی انتهائی تفقد آن نسخهٔ معنی اخلاق از ناتمامی گلهٔ فراق بی صبران طومار کشاد نمیدانم که هر گاه ضبط مراتب حفظ آ تعیب در طرح هزار شکر انداختن ست تحریک دست و قلم آمادهٔ تکلیف کدام سپاس مهیا ساختن همواره همسلک نیازکیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکان سلسلهٔ دعای شبانروزی انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریر حرف اشتیاق که از زبان هر مو تراوش مینماید چاکی در سینه نمی انبارد که تار شیرازه اش صرف رفو تواند گردید و خامه از تحریر گلهٔ فراق که از هر نفس طومار میکشاید بجراحتی تن نمی سپارد که از برخورد سفیدی کاغذ

زحمتِ نمکسودن نبایدش کشید هیچگاه یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر بر آرد و هر لمحه فکرِ تمنای دیدار
از سیرِ گریبان معطل نمیگذارد تا باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد در این
بودم که اجابتی همدوشِ انفاسِ خمِ ن چوکان بالید یعنی قرطاسِ شفقت مضمون که حروفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست و الفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبانِ سیا نجلوه گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و زنگِ آهِ نقشِ مرادِ خارِ تفکری
بخاطرِ شکست که دهانِ سوزن لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشتهٔ
انفاس آنقدر دوچارِ خم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ استعدادِ زبان دستِ نیازمندان رسا اند از آهنگِ دعای اجابت آیات ست
و باندازهٔ گشایشِ طومارِ لیل و نهار زبانِ عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقی درجات
یارب در هر چمنی که تفرج پردازند تا خارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر محفلی که قدم
گذارند تا ذره اش نخرهٔ هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود بر آرد مکتوبِ دیگر هجومِ طپش فرسایهای
دردِ مهاجرت دل را دست فرسودِ نحافتی نساخته است که آمد و شدِ انفاس اثرِ فرسودِ
صد خنجر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورت خاکی بر سرِ ناتوانی نه بیخته که جراتِ گامِ شوق
از سر جنبیدنِ نقشِ قدم برنتراشد از نارسائیِ سر رشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی
همتِ کم استعدادی معذوریم و آرزوی طالعِ ناسازگار پیشینی طرح انداخته است که اگر
صبائی غبار کوچهٔ استغنا فروشان برخیزاند بگمانِ جراتِ قاصد در بر روی گشاد

می‌بندند و کوکبِ بختِ نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بربام تغافل کیشان
فال نشستن زند با حتمال نامه برندرِ جراحت ناوکش می‌پسندند

ای بختِ نارسا زچه کانی که رفت آه وی طالع نگون چه زبونی که روز و شب		از پستیِ تو گوهرِ ما هم بقعرِ چاه دارد بسر مرز کاسهٔ زانو سرِ کلاه

اغماض نگاهِ التفات اگر برو ثوقِ اندیشهٔ استغنا راهِ توجه بسته است زهی خسرانِ بساط آرایانِ عالم رسوخِ عقیدت و زهی محرومیِ خاک نشینانِ معالمِ خلوص نیت کاش بخیالِ دیدارِ پرستیهای قدیم نجوشیم تا بتجدیدِ حیرت آثاریِ مرآتِ احوال نباید پرداخت و بیادِ سعادتِ همکلامیِ ماضی نکوشیم تا ببیابان مرگیِ اندیشهٔ بحیهولیِ زبانِ حال باید ساخت رفعتِ آفتاب مدارج باندازهٔ دستِ دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازهٔ خطرِ آوِ خیال و درازیِ رشتهٔ مراحم گستری بقدرِ انفاس فی عاخلاص اندیشان مصروفِ بی نهایتی کمال

	بمنشی دهرم نراین میر منشی رزیڈنسی اندور	

طوفان کاریِ تنورِ سینه مد و جزرِ صفیرِ خامهٔ الفت صریر را زیر و بم بیش نمی‌شمارد و جوشِ محیطِ آرزو با تلاطم حسرتهای دل نقش بستنِ سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش نمی‌انگارد تلخیِ شکوهای فراموشی بیش ازین حنظل زاری بعرض می‌آورد و سرکه جبینیهای هجومِ شکایت سابق ازین بهرا زجیب یک عالم اضطراب بر میکرد اکنون بقوامِ چاشنیِ سپاس فی رودِ مخلص نوازنامه زبان شکر بیان با لبهای حسرت مکیده نسبت بادام و پسته بهم میرساند و فرطِ چسپیدگیِ حلاوتِ کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند شاهدِ اتحاد

طرفین بیش ازین چه خواهد بود که انچه از عالمِ انتظارِ رقائمِ بی نیازی حروف والفاظ نیاز مضمون عرض میداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهارِ طبعِ جواد جلوه گماشت و بهمقدر کافر ماجرائی جذبهٔ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبان سبحهٔ خامهٔ اشفاق خنامهٔ رنگ تامل ریخت مگر ناله رسای بیصبران رشته واری سر از گریبانِ قلمِ آن معنی نسخه کرم بیرون کشید و سر رشتهٔ آهِ بیتابان محرکِ دستِ عطا پرست گردید ه زبانم خامهٔ جزو هم اندکی بحر معنیها که انچه از برده ام جوشید بهمان درنامهٔ یابم انتظارِ روزنامچ اشفاق بیش از امواجِ بحر کرم باید انگاشت و شوقِ وقوعِ اینگونه الطاف زیاده از تکاثرِ جوشِ عنایت تصور باید داشت **مکتوب دیگر** رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که باثر فرو نهی سرمه سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشتهٔ کمندی تا بر کنیازِ دو رگردان حلقه واری از گردنِ ارادت برنمی آرد درازی رشتهٔ شوق گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده راه دهنی توان دید و تیزی ناخنهای محبت سربلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بند قبائی باید رسید

مژه برهم نزدم ناگه الم زد در دل	شیونی بود که دستی بزدم بر سر دل
هر زمان دل بتماشای تو آید بمژه	جای دارد طپش از خار بود بستر دل

عجز آهنگی سازِ انفاس بیش ازین چه خواهد بود که باانهمه گردون گرائی از آشنائے پردهٔ گوشِ احباب بیگانه است و باانقدر عرش پیمائی از قرب سعادت قبولِ عجز آشنائے حیرت عنوانیِ اوضاعِ مهجوران آئینه ها در پیشِ نفس آرمیده چیده است و تعدی جادے

این اطوار بافسردگی مراتب شکسته درکشیده بار باین آئینهٔ بی صورت را از تمثالِ نگاهِ
معنی پناه محرومیِ سعاداتِ دو جهانی روزی مباد ؛ و این حبابِ بی دستگاه از ان محیطِ
گوهر منزل بی بهرگی مبیناد مکتوبِ دیگر بعد از تقدیمِ نیازی که بیک عالم دلهای عقیده کیشان
ریشهٔ حصول رسید و از انکشافِ ضمیری که ید بیضا رنگ باخته مهتابِ فروغِ اوست
میگرداند ؛ و در دار المکافاتِ دنیا که بمقتضای رسومِ ظاهرش وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا از
آئینه های خیالِ عبرت جلوه نموده ؛ و بفحوای عبارتِ معنیش وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَہٗ
زنگ از آئینهٔ شهودِ حیرت زدوده ؛ هیچ فردی گردنِ جرأتی نه افراشت که زخمِ کیفرِ کردار
برنداشت ؛ رجمِ نجوم شاهدست بر ناپسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمنِ خیالِ بلند پایگی
رفعت طرفِ گستاخی می بندد ؛ و زبان درازیِ موجِ نیل سرزنشی ست بر ناسزائیهای
بی ادائی که در اثنای دعوی انا البحر می پیوندد ؛ با فرو افتادگانِ نشیبِ خاکساری طرف
بادِ غرور بستن خاک بر فرقِ عجزِ بی سرپائی بیختن ست ؛ و خار در جادهٔ برهنه پایان شکستن طرح
ناقبولیها ریختن ؛ استیلای مرضِ مهلکی که خدام جناب را رسائی نالهٔ شکایت از دستِ
اوست نتیجهٔ اهتمامِ استیصالِ غربای چندست که کتاب و سنت را پیرایهٔ شخصِ عقیدت کرده اند
ظهورِ آثارِ ذهولت بیش ازین قیاس نمی توان کرد که با لحوقِ اینگونه عذاب توبه را
لب نمی شناسد ؛ و شهودِ معنیِ غفلت غیر ازین بتصور نمیتوان آورد که بوقوعِ این همه
حوادث سررشتهٔ انفاس از گسستگیِ ناگزیر نمی هراسد ؛ عالمِ ناسوت که آئینهٔ صورتهای
جهانِ لاهوت ست صورتِ عقابی که پیش نظر رسانیده ورقی از ان کتاب ست

که هنوز مطالعهٔ مشتاقِ ملازمان ست تا راهِ معذرت در خدمتِ غو باکشودن زنگ از آئینهٔ حالِ غفلت تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفلِ مربیان را مسند نشینیِ عالم افتخار میداند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را مر سبزیِ بهارستانِ سعادت میخواند هر چند خاطر را بتمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشادِ سلوک ست مرهونِ صد جهانِ اضطراب دارد اما در عالمِ بی اختیاری پای در دامنِ شکسته را هم بسترِ بختِ خفتهٔ خود می پندارد و عرق ریزی شرم بید ست و پائی مباد آگاهی بر ناتوانی سراپایم حمل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جایم رباید شفق سر ملکی دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دارِ خون جگرخوار سیت و زنگ زدائی مرآتِ تحیر شاهد جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ هدایت موهبت اشکِ دوری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آه هجران را کیفیتِ نسیمِ بهار روزی شود جبین نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست و اگر صداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ ذره وضعِ عجز طورِ رفعت اندیشد — تجلی دستگاهِ سجدهٔ درگاهِ خورشیدش
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد — کتان گو جمله چاکِ سینه دارد طرزِ امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هر چه از دستیاری زبانِ قلم مشهود تواند شد خواهشهای کرمفرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهید عبارت استفادهٔ

دفترِ وضوحِ اخلاق وا نماید و در صورتِ تحریرِ احوال شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
برکشاید امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدتمند تصور فرموده منتظرِ عواطفِ
مهربانه شمارند و همواره از جرگهٔ ثنا پردازانِ اخلاص پسند خیال نموده امیدوارِ عنایتهای
بیحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبان خامه بچکید
وسیلهٔ امتیازِ ذخیرهٔ سعادت اندوختگان بزمِ اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبارِ سرِ
خاک سودگانِ بزمِ اخلاص اگر خاکِ آستانهٔ بزرگان را موجبِ صفای آئینهٔ پیشانی
ندانیم بهمِ انفعالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم آنی غبارِ مقدمِ شریف اگر توتیائی
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صدهزار ریزهٔ الماس می‌تواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی ست اما زمین گیر مهیا در اندیشهٔ آستان
بوسی ننگِ ضعف شوق آزمائی و دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افشرده بود
که اگر هجومِ ناتوانی مانع نمی‌آمد با سیلِ سرشک آهنگِ طوافِ کعبهٔ آن آستان می‌نمود
با این همه عجز اگر مراتبِ نیاز در لباسِ سطور و الفاظ بنگاهِ مطالعه بار می‌تواند یافت
غنیمتی ست لاریبی و باین قدر ضعف اگر عقیدتِ راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
بپردهٔ شرفِ حضور می‌تواند شگافت موهبتی ست غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با همه شرمساری در توقعِ التفات هرچند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم سایهٔ ذیلِ عنایت یارب از سرِ اخلاص پرستان تا ضیا گستریِ
آفتابِ قیامت دوری مبیناد و چاشنیِ الطافِ بمنتها آلهی از کمیهای گرمیِ نگاه

توجه تهمت کمینِ بی قوامی مباد مکتوب دیگر سرخوش نشئهٔ تمنا صهبائی بیبهره‌ای عمریست
سر در گریبان تامل و زر دیده جز بارِ سرنگونیِ تسلیم بر دوش همت بر نمیدارد و هیچ
گوهرِ جمعیتِ اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تربهای انفعال بر زانوی
فکر نمیگذارد سر در کمیِ سر رشتهٔ احوال ناخن وقت را بگشادِ عقدهٔ نارسائی نمی خواند و
بیسروپائیِ وضعِ ناکسی شوخیِ جرأت را در تدبیر اظهارِ طاقت نمی نشاند آری عاجز نالانِ هوای
نیاز جز تمهیدِ قواعدِ واماندگی نمی توان خواست و از پهلو وزرانِ بساطِ عجز غیر از بزم
حیرت نمی توان آراست درین صورت بهوای تحریر پیام و نامه دست و قلم بازیدن
پامال فضولی بصرفه گردیدن ست و بارِ تهمتِ ناقبولی برگردن کشیدن در گوشهٔ انزوای
خمول برخورد سلام خشکی هم آبی بر روی کار هواخواهان می آرد طراوتِ چمنستانِ عنایت
زحمتِ غبارِ خشکی مبینا د و گل بهارستانِ شفقت تهمت آلود غنچگی مباد مکتوب دیگر
ضمیرِ صفا مشربان آئینه دار اینکه یقین ست که شدت و رخای عالمِ امکان آئینهٔ قدرت
آثاریِ رقم نگارِ لوحهٔ ایجاد ست خوشا احوالِ حقائق بینانِ معارفِ آلهی که در هر صورت
بزبان حال و مقال جز حرفِ سپاس نزنند و فرخا حالِ تسلیم گزینانِ معالمِ رضا که
در همه اوقات سعیِ همتِ بلند جز بگریبان سیریِ فکرِ ادای شکری صرف نکنند رحمتِ
حق سبحانه از جیبِ هزار کسوت سر بر می آرد رمز فهمانِ دقایقِ امور در آنچه صفای
دیدهٔ عبرت بینِ شان فروشد محوِ قدرشناسی آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه در لباس
نیک و بد خبر و شد ضبطِ سر رشتهٔ مراتبِ ادب خواهند نمود تماشا گاه جهانِ بی بود

بسیجے بیش نیست فی قابلِ تہنیت کہ رشتۂ سعیِ رسا بر قندیلِ فروغِ یکشبہ‌اش چسپانند
و نہ شایستۂ اینکہ دامنِ ہمت مانعِ خاموشیِ چراغانِ گذرگاہش گردانند از این عالم
بہرچہ زبان کشاید وضعِ ناسپاسیِ اندیشۂ تنگیِ حوصلہ بر سر دست دارد و ازین قبیل
درانچہ پیش آید غمزۂ شکایت بر ناتجربگیِ ہمت توجہ میگمارد از جنابِ توانای مطلق
ہرچند نوکِ خاری دامن گیرِ دجزہ گل کردنِ بہارِ لطائفِ کرم تصور نتواند شد و با آنکہ
اثر نیشِ رنجہ نماید غیر از نوشِ فوائدِ رحمت خیال نفرمایند۔ مکتوبِ دیگر بسر رشتۂ
امیدِ نیاز کیشان در عالمی کہ کمندِ اشفاقِ صاحب قدرتان ہزار سلسلہ در گردنِ
اخلاص می‌انداز در ساست و حیرت نظر باختگانِ انتظار در محفلی کہ صفای اوقاتِ
آئینہ خاطران بساطِ جلوہ می‌آراید ہزار سرمۂ التفات چشم کشا ے مشتاقِ پای
بوسِ توام کز ازل مرا چون نقشِ پا بخاکِ درت وا کشیدہ اند۔ پس از اظہارِ ہمہ آ
انکسار کہ لازمِ اوضاعِ جان باختگانِ زاویۂ نیاز ست و ناگزیرِ اطوارِ شعلہ سوز و گداز
اگر حرفی از نوکِ خامہ بظہور می‌آید ہم آہنگِ نوای تمنای اشفاق ست و اگر نقطۂ
ازین پرگار سر میکشاید مرکزِ دائرۂ آرزوی اخلاق۔ امید کہ مدام دو سہ سطری در عرض
وضعِ شفقت طرازی در سہ منزل نیاز مجمل معمول آراید کہ سرفرازیِ حضیض نسبتان
نشیبِ مذلت ہمان خواہد بود و سر بلندیِ پا ست نشستانِ کمینگاہِ بی‌بصری از ہمان پردہ رو
خواہد نمود سوادِ مکتوبِ دیگر ہرچہ از عالمِ تمنای دیدار تحریر نماید نقطہا از دوائرِ حروف
مردمکی ست در خانۂ چشمِ تحیر نشستہ و آنچہ از شوقِ وصال نقاب کشاید خطہا با نقوشِ

مسطرِ نبض طپیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصورِ جدائی آنقدر به مستمر
معذوری نه انداخته که پیکرِ ناتوان از چاکِ گریبان نقشِ حصیره نیارد و خیالِ دوری
چندان در امدادِ عاجز نالیها نپرداخته که خامه در رهِ لغزشِ قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگانِ مقامِ اخلاصیم یارب مرهونیِ وضعِ خاکساری ازین مشتِ خاکستر
غباری بر دامنِ قاصد نفشانند تا گردِ سر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایانِ محفلِ اختصاصیم
آگهی سر رشته سعیِ انفاس سری در کسوتِ پیچ و تاب ذره و تا در صورتِ مطالعه این
حروف بروشن سوادی نسخه همکلامی توان رسید ٥ ز نارسائی به ناله شکوه ها دارم
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا پوشیده مباد که حقیقتِ آدمی بقدر جوهری صیقلِ تقدیر
مرآتی ست و گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پردازِ صفا جوشیِ آئینه در زنگِ
انفعالِ بی آبروئی زنگ زدای خیالِ تحیر فروشی و در هر صورت حکمِ شخص نگاه دارد که اگرچه
عریان بر آید در نظرها موهوم ست و اگرچه از دیدها پرده کشاید نا معلوم به صفتِ مجبوری
هیچشیمهای کیفیتِ مرشک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلتِ نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده است و تا مژگان فراهم نماید هزار دامنِ شرمِ کوتاهی در فشار افتاده رشته های
نفس اگرچه بدوختنِ ردای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاکِ جگر مبتلاست و
تارهای نظر اگر جمله ابریشمِ سازِ تماشا فرماید هزار آهنگِ نوحه فرصت بلند صدا بهمه حال و ست
نارسائیها در دامن گیری حال ما دراز ست اگرچه یاد معدومی نپردازیم و سوختنهای
داغِ بی اعتباری سراپا وقفِ المهامی سازد اگر در تصور موهومی نگدازیم از نقشِ پای

رفتگان معنی پیام سلوکِ این جاده بمطالعه آوردن هست و از صدای پای گذشتگان صلای
وصولِ این سرمنزل بگوش خوردن بحکمِ اتحادِ معنوی زحمتِ آن المها که از مهجوری ناگزیر
برادر مربی برداشته اند بی تکلف موهای بدن را بنشترفروشیِ مغز و استخوان میگمارد و
و بچشم خاریدنِ غبارِ آشوب شسته نظر را همدست سنان گذاریِ مژه های شکسته مینماید
بتسانح این واقعه گاه عبرت کار آنقدر رد کان حیرتهاد رچشم نچید که بهجوم لمعه خورشید قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذابِ مشاهدهٔ حال گرفتاران محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیده متحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرد که تا نقش کشیدنِ صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از محویت
وضعِ تماشا برآید آنجا تحریکِ مژگانی در وضع گداز اشک شکنجه بی اختیاری می فرساید
اینجا هزار برشکال رگِ ابر از دیده خونبار میکشاید از انجا که با در دامن کشیدگانِ معبد
رضا پرستی پهلو گذاشتنِ زاویهٔ تسلیم را جز سجادهٔ ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگانِ سجود یقین سر بر خطِ فرمان نهادن را غیر از کمندِ وحدت نپنداشته آیندکه
آئینهٔ ذاتِ منزه صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمین نصیبهٔ صفا
نگردانند و شیرازهٔ اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث بپریشانی
عرض شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنیِ صبر از وظائفِ ضمیر صافی تخمیر
انگارند و تکرارِ سبق دبستانِ حقیقت شمارند صهبائی بی سر و پا اگر بشوقِ خاکبوسی های
آستانِ گرامی سرمایهٔ شرف و سعادت نیندیشد آبروی سجداتِ عبادت در چه حیز تصور
نماید و تارک افرازیِ حشمتِ سرنگونیها از چه نقاب سر کشاید شوق لقای خادم درگست

شکر ورود نوازشنامه که هر لفظش با رنگینی بهارستان مضامین نشئه پرست یک جهان کیفیت رنگ و بوی مرحمت است و هر حرفش با معنی شاداب تکلیف صد پیمانه خمار شکنیهای ایثار اثرهای شفقت رنگی از عالم وقوع نریخته عنانی در عرصهٔ نفس سوزی نگسیخته که دوائر حروفش را چون مژگان کشاده نقش حیرتی نتوان بست و خط سطور را چون جادهٔ دامن سبزه‌زار آستان کرم آشیان نباید شکست تصورکدهٔ دیدهٔ متحیر از خیال رنگینی جمال آئینهٔ بوقلمونی از رنگ بر پیشانی نگاه می بندد و آئینه خانهٔ دل بی غبار در حسرت مراتب اشفاق از دیدی بی اختیاری شوق مے پسندد.

اعتبار ما فروغ لطف او بخشیده است
ذره جز در پرتو خورشید نتوان یافتن

بسکه رویت میدهد ذوق نگه‌ریزی خیال
بعد ازین نتوان سراغ چشم حیران یافتن

دامن اخلاق گرامی سایهٔ بال همائی بر فرق نیازکیشان گسترده است که بهین دولت سعادتش غرور رعنائی دریوزه گر سلسلهٔ خاکساری ست و ذیل شفقت مربیانه در عهدهٔ ترفیهی پرورده که بفیض حضور اقبالش عروج مدارج کبریائی مرهون وضع نیازگذاری جناب مولانا اغلب که از حال نیاز اشتمال اغماض نگاه توجه بکار نبرده باشند بگرد انگیزی صرصر محرومی غبار توجه بر فرق روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطور عنایت نامه نقش اطلاع حالات برنتراشند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکان بساط حضور بندارند و از باریافتگان ضمیر صافی انگارند اگر نظر باخلاص این با اختصاص راه ابلاغ سلامی وانمایند و دفتر ارسال پیام التفات برکشایند بعید از لطف نمی آید

و دور از اخلاق نمی نماید غیر ازین چه نویسد که بهمه وقت از منزویانِ زروابای
بی اختیاری شوق است و از انجمن آرایانِ شبستانِ یک عالم ذوق مکتوبِ دیگر
نیازی که چون نقشِ تقدیر زیب ناصیهٔ دل است اگر هزار مرتبه از زبانِ خامه بعرض آید
هنوز اندیشه را دفترِ لا علم لنا کشودنی اگر صد بار در پردهٔ کاغذ نامه صورتِ وقوع
بر تراشد تا حال فکر را شکنجهٔ لا احصی فرسودن

نارسائیها مقیم پردهٔ شرم است و بس	پرده‌ها سودیده هم عرض نقابی میکند
صورتِ آغوش ما هم وضعِ پهلوی تهی است	موج اینجا خویش را محوِ حبابی میکند

ورودِ صهبائی نواز نامه مخمور الکدهٔ انتظار را یک ساغرِ نشئهٔ افتخار بخشید و بابرهٔ بخششی یک
جهان کیفیتِ اکرام دماغ شوق را دو بالا رسانید آیتارِ نویدِ صحتِ عنصرِ گرامی بیمار
در طبع هواخواهان نگذاشت و زحمتِ المهای کدورت از طبیعتِ محرومانِ حواشی
حضور بکلی برداشت توانای مطلق بیش ازین زنگِ آئینهٔ ضمیرِ صافی نه پسندد و زیاده
برین تهمتِ غبارِ کلفت والا نه بندد و کدورتِ شبهای جدائی یارب بسفیدهٔ صبحِ حضور
مبدل باد مکتوبِ دیگر عاجز نالی زبانِ قلم در عالمی که تحریکِ هوای بیتابی مضرابی
سازِ طبیعت بجا می آرد معذور است و شوقِ زبانِ خامه در جائی که هجوم اثرهای
حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبورِ دامنگیری هوای محبت بسامانِ یک جهان
اضطراب می نوازد و دامن نی تقاضای حسرت یکسر بالاشتغال لواهبِ شوق
می پردازد حیرتِ وضع انتظار مژگان را آنقدر سر بهوا نگذاشته که بی برق تماشای

لمعانِ همان جلوه بر بی اختیاریِ بستگیهای چشم توان رسید و هوای دامنِ آرزو آتشی
از گلخنِ سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاریِ زلالِ وصال شعله های اضطرار از پا باید نشانید

شعارِ ماست نظر بازِ پریرویان — مباد زیر مژه بشکنند حیرتِ ما
خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخیِ نازش — بغیر ما نه پسندد غبارِ غیرتِ ما
بجیب هر سرِ مو چشمِ حیرتی دارم — خوش است عالمِ وحدت بکنجِ کثرتِ ما
ز رنگِ رفتهٔ ما ریختند طرحِ جنون — چه رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما

سعادت انشانامه که رنگینیِ الفاظش خونبهای نگاهِ تحیر فروشانِ عالمِ یاس تواند بود و استغنای مست
سطورش عصائی بنظر لغزش نگاهان تحیرکدهٔ دیدار کرامت میفرمود و آثار حروفش چشم
عنایتی بر روی متحیرانِ عالمِ انتظار کشوده و مداتِ الفاظش ابروی اشارتی هزار دیده
مسرت بر روی مهجوران وانموده نقطه‌اش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پریرویان و خطوطش
خوشنماتر از سبزهٔ خطِ دلجویان دیدهٔ مشتاقان را محو تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانید
و چشمِ شوق را برنگینیِ بهارستانِ مضامین بجنون نگارخانهٔ ارژنگ سانید تا حصولِ
دولتِ وصال کشادِ پیچ و تابِ مکتوب هم اگر باکشایش دیدهٔ منتظر نسازد رسائی آهِ دوری
یک گردباد علم برافراشته ایست آمادهٔ سرکوبی کرهٔ نار و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشتر
در سرزنش پهلوی بیمار امید که نسیه فروشیهای عالم توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد و
جذب کمندِ اشتیاق بتسخیرِ وحشت پرستانِ صیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ محرومی باز
بنشهٔ پیمائی قربِ محفلِ حضور شکند و خشکیِ لب آرزو از خمکدهٔ بزمِ وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلامِ نیاز نیست که بهزار الحاح و تسلیم در خدمتِ بساط
آرایانِ بزمِ یکجهتی میرساند و آنچه توجه تحریر و همت بعرض آن خواهد گماشت حسنِ شوقی
که بصد تمنا در پیشگاهِ حضورِ چمن پیرایانِ گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهارِ وفاق سفیدهٔ صبحِ اشفاق نشئهٔ بخار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمهای بیش از شمار خانصاحبِ تفقد شعار که بحکم اتحاد قلبی اندیشه
گریبان سیرانِ زاویهٔ مهاجرتِ حضور طاق دروازهٔ سعادت آشیانِ اوست
و سر بزانو افگندنِ تامل مشربانِ صفحهٔ جدائی سجده گزاریهای آستانِ کرم نشانِ او
ع میروم از خویشتن اندر هوائی کوی دوست * همچو بوی گل بدوش نخود هماسوی دوست
مکتوب دیگر به سر رشتهٔ تحریک قلم پیش ازین بوسیلهٔ عرض تمناهای دیرین بال کشای
هوای عتبهٔ بی نیازی بود و چکیدگی نوکِ خامه در ماتم ورق گردانی نسخهٔ وجود
یگانهٔ عالم اشفاق اعنی والدِ ماجدِ آن مظهرِ نتائج وفاق رگِ ابرِ گریان می کشود
معلوم نیست که بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدهای صحیفهٔ یادِ گرامی گردیده است
و گردیدنِ رنگِ خسارهٔ مهجوران منظوری مراتب اعتبار رسیده علاوه آتش نشتر زنیهای
حسرتِ مواصلت چه قدر خارِ الم که در پهلوی بیمار نمی شکند و لطمهٔ امواج طپیدنهای
شوق خدنگِ کدام صدمه که بر دلِ ناآرمیده نمی زند هرچند معلوم ست که درچنین
هنگامهٔ هوش ربا دل برباد محبانِ ناکام کجا خواهند نهاد اما چون جانِ بر لب رسیده
از تنِ نزار بموئی آویخته ست گرانباری آلامِ مهاجرت زحمت بردوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد تفقد مربیانه روا داشتن ضروریست و لطفِ کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر زمان دوری عالم امید نیازمندان بساطِ وسعتی گسترده است یقین که چین پیشانی الم دیدگان تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوبی دیگر در بازخاکِ قدم مسرت توام دیدهٔ حیرت عنوان آئینه دار هزار رنگِ کلفت است و جدا از گرد آن آستانِ صافی دلهای محبان نمودارِ صد عالم کدورت دو سه سطرِ عرضِ نیاز که مطالعه مشتاق نگاهِ الطاف دستگاه است هر چند از دیری احرام زیارت آهنگی کعبهٔ حضور می بست اما چون رنگینی گلدستهٔ تمشیت وابستهٔ گل کردن نهال رسائی ست امروز سر از جیبِ آرزو برآورد امید که محرومی سعادتِ نگاهِ بیابان مرگ جهانِ نارسائی نه پسندد و تحریکِ تغافل این صید لاغر را بر فتراکِ حرمان نه بندد ذیلِ عنایتی که چون ظلِ هما سعادت در گروِ اوست دست از فرق سر در هوایان فیافیِ نارسائی برنگیرد

طاقتِ دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق
جلوه در آئینهٔ ما آفتابی می کنند

یکجهان کیفیتِ ساغر پرستیهای عشق
با دلِ دیوانگان چندین خرابی میکنند

بی دستگاهی جرأتِ تقریر در عالمی که با همه وسعتِ میدانِ تحریر از نارسائی جهد اندیشه خامه بیش از پای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازیِ عرصهٔ لاف از تکاپو تواند کرد تا گردی از جادهٔ بی اختیاریِ شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گستاخی تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز بالیِ حوصله نطق زبان را غیر از عذر نا کسی پرده نکشاید بچه استظهارِ طاقت به عرض سطور تواند بیمود تا ادای اظهار مطالب تنگ ساختن تواند

خمیازهٔ وضعِ حسرتِ آغوشش — یک عالم صبح در بغل پروردست
اندیشهٔ چشمِ التفاتے که نمود — از پهلوی دل نگه چراغان کردست

بیتابیهای شوقِ همکلامی طوفانها از جوشِ طبیعت می انگیزد و غنیمتِ شوق ست اگر بوسیلهٔ عید وسطر نیز پرده از چهرهٔ دوری برخیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک زدنِ گریبان میکشاید مفتِ ذوق ست اگر بوساطتِ ارسالِ نامه هم بوی پیراهنی محفلِ دماغ بیاراید سطر آنست که خداوندان بپیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که مربیان بحرفِ التفاتش مسوده نمایند مطلب گردانیدنِ گوشهٔ چشمِ عنایت ست تا خاک نشینانِ سرکوی مذلت بگران باریهای گمانِ تغافل نمیرند و مقصد گستردنِ سایهٔ دامانِ کرامت ست تا پست فطرتانِ مغاکِ موهومی نظر از دامنِ امیدِ سعادت برنگیرند

ذره سر در خاکِ موهومی همان ذره بود — آفتاب از لطف کرد آئینه دارِ خویشتن
شبنم از افسردگیها داشت عرضِ نارسے — گرد را امدادِ هوا پیدا بهارِ خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستنِ آبروی هر گوهری جلوهٔ اعتبارِ صدف محال ست و گل کردنِ سرسبزیهای اوراق بحصولِ رشیدهٔ عالمِ وهم و خیال اسمِ بی مسمی پردهٔ آثارِ یقین نشگافد و اضمارِ قبل الذکر در عرصهٔ اظهارِ تحقیق نه لافد اگر نامِ مصنفِ ابیاتِ مرسله رمزِ وضوح می شگافت یا حوالهٔ نسخه را مکلفِ طبیعت می یافت غورِ تاملِ نامو موشگافیها میگردید و سیرِ گریبان ناگزیر خود را محکومِ بی اختیاریهای تفکر میدید درین صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دامِ اندیشه سر تافت و حیلهٔ نارسائیهای

طبیعت گوشهٔ خاموشی را بامعنی شایسته یافت ۵

تا ناله بگفت‌گو تواند که رسد — خاموشی ما نیز نواها دارد
جای دل در گلخنی شایسته‌تر از سینه‌ام — این سمندر شعله دارد که خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک است و خنجر بر گلو — سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نیتراود که جوشِ تنورِ هزار آتش سینه کاغذ را جلوه طاؤس نبخشد و نقطهٔ از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغ محرومی برق نیرنگی صد شعله از در نتش نه درخشد سر در هوائیهای انفاس کندری بر قصر هوا می اندازد تا عطر سر زلفی عقده خاطر را بر تمکینِ هزار غنچه پیش نشاند و وحشت پر سیتهای تار نگاه در جهد پیش گیر یهای صبا می پردازد تا خاک سر کوئی آئینهٔ دیده بجلا رساند بیباکی آهِ نارسا در انداز از دل برجستن ناله نواز شکوهٔ بی پروبالی ست و گستاخی قطرهای سرشک از دیده تا دامن بهزار نانوانی تظلم آهنگِ نوحهٔ عجز تا لی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرش زمین گیر یهای انتظارِ مهرِ جهانتابست و اشک نقش بستنِ قطرهٔ شبنم آئینهٔ امیدِ آئین گل کردنِ بر پرتو آفتاب خوش وقتی که ذرهٔ پیشانی خاک نشینان با شعشعهٔ آفتابِ کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرقِ بسجود آرایان بقربِ خورشیدِ عنایت پیوند دامید که مدام فرقِ نارسایان سایه پرورِ دامن التفات باشد و ناخنِ یاس چهرهٔ امیدِ وصال نخراشد **مکتوب دیگر** وحشت پردازی شوقِ تکاپو اگر بالی بهوای اهتزاز نمی افشاند وارستگیهای طبیعتِ شرار خرد در خلوتِ سنگ نمیگداخت و عنان گسستگی تگ و تازِ تردد اگر در عرصهٔ بیخودی قائد نمی گشت

بی اختیاری انفاس صبح جز در سینهٔ شب بسر نمی اندازد پیچ و تاب کمند آرزو از ان عالم نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشتهٔ کمند جذبه اش صورت رهائی متصور تواند بود و صید مطالب حیرت را از حلقهٔ دام رسائیش اندیشهٔ رمیدن چهره تواند نمود بحکم دامن گیر سعی بی اختیاری غبار باد در دامن شکستهٔ از خود گسستهٔ جنون جولانیهای وضع گردباد بسته است و نقش قدم بیک گام پیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی بیحاصلان هر قدر دیدهٔ حیرت بر کشایند استعداد قبول جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بیدستگاهان چندانکه بمداد درازی نفس طومار شکایت وانمایند راه امید جواب را زیاده تر بر کشاده

درون سینه هم دل جای آسایش نمییابد	که از تاثیر حسرت هر نفس پهلویش می آید
ز یا رب یا رب بیتابانه بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه‌ها ریش می آید

طاقت زبان خامهٔ متصدی اظهار آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بار عرض اشتیاق بر دوش نتواند کشید زحمت المهای بی پر و بالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بفرساید بر حسرت فروشیهای عالم بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالت عاجز نالی که هر نفس در خلوت گریبان اندیشه چاره جوییها دارد از تنگی حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه هر چند خار خار حسرت دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دل بیتاب شکسته است و ناله های تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهی جرأت سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقد تهی دستیهای محفل یاس توان نمود و غبار انگیزی جولان محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بصفای اوقات حضور رنگی

از آیینهٔ احوال باید زدود درین صورت تا از آفتابِ کرم شعشعهٔ بر شبنمِ خاک‌نشینان (بمعنی انداز شعشعه ۱۲)
نتابد قوتِ پروازی که در محفلِ یکرنگی محوِ سعادتِ حضور گرداند آشیانی در زیرِ بالِ عنقا
بسته هست و تا امدادِ سحابِ تفقد بهواداری سر در خاک زدیدگان نریزد سر رشتهٔ
نشو و نمائی که سرسبزی مزرعهٔ آرزو دست از هم گسسته امید که افتادگیهای سر کوچهٔ
دوری که ناگزیرِ حالِ واماندگانِ بی استطاعت گردیده هست زیاده برین باعثِ
بی آبروئیها نماند و سرگردانی بادیهٔ مهجوری که بی اختیار بر تاراجِ ستمدیدگانِ گنجِ خمولِ
رسیده بیش ازین دامنی بر گردِ شکسته نیفشاند اگر اندکی در سایهٔ دامانِ شفقت طبیعتِ
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرتِ ابد هست و اگر چندی بر سر خاکِ آن آستان
رخصتِ پهلو گذاشتن بدست افتد غنیمتِ راحت پروریهای سرمدی خوضِ نگاه دررسِ
امدادِ غفلت نخواند و جولانگری جرأتِ مکرمت رو از عرصهٔ التفات نگرداند **مکتوبِ دیگر**
بلندیهای نالهٔ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردهٔ بی اختیاری بر میدارد ساعت شماریهای
شبِ جدائی گوش بر آوازی دلِ ناتوان را بهزار بانگِ جرس می نوازد و مرهونیِ
وضعِ بیدست و پائی اگر گاهی تهمتِ غباری بر خود می بندد بیتابیِ هوای وصال
بتلاشِ گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیتِ ورودِ مخلص نوازنامه که سلسلهٔ حروفش بتحریر سست
با گردنِ نگاهِ مشتاقان ناگزیر بر همدوشی و صفای بیاض مین السطورش آئینه با سفیدهٔ
صبحِ وصال بی اختیار بهم آغوشی پیش ازین مخمورانِ خمکدهٔ یاس را سرمست هزار نشئهٔ
سرخوشیها گردانیده بود و دماغِ خشکی فرسودگانِ محنتِ انتظار را بصد رایحهٔ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمون حیرت پرستیهای نگاه نارسا نفسها بر آئینهٔ کاغذ
می شمرد و بگریبهای شعلهٔ شوق عنان بهمرکابی دود آه می سپرد نیز احرام رسا اندازی
حیرت نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دوائر حروف دکان هزار آئینه را مکشوف
آه از تصور جدائی که بمحویت نقش یکتائی تپیدن دل بیقرار هم برگواهی دستداد دولت
وصولش نمی‌بخیزد و خاک بر فرق اندیشهٔ حرمان که پریدن دیدهٔ مشتاق نیز در آگاهی
حصول نقد مرادش برنگ شگونی نمیریزد بهر حال هر بفلک کشیدن شعلهٔ آرزو را چه علاج
که اندیشهٔ سوختنهای پر و بال کبوتر چه آتشها که در دل مایوس نمیزند و جوع سینه کاویهای
خار خار تمنا را چه سبب که بسر کشیدن هر نفس کدام نشتر الم که نه در پهلوی دل نمی کنند
مگر گریهای هنگامهٔ دیدار به تلاطم امواج عرق در اطفای همان شعله پردازد و مرهم سائی
چاره وصال بعلاج جراحت آن نشتر بنوازد و درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هرچند تقصیر بی‌سر و پائیهای عالم ناکسی از آن عالم
نیست که اشک وار دامن عفو جرایم را گوشهٔ دامن جمعیت تصور نماید تا از تریهای وضع
خجلتی که بعلت قطرگیهای حوصلهٔ همت از چشم یک عالم افتاده برآید اما مجبور گوشهٔ
ناتوانی جبین جبههٔ بی نیازی را کشاد لب اجابت می پندارد و شکنجه فرسائی زاویهٔ
نارسائی وضع کشیدگی دامن را حرکت دست صلا بتصور می آرد امید که از خوان
کرم جز ذخیرهٔ کام و زبان برندارد و نفس را جز در هوای شکر مواهب بر نیارد و ارسال
جز و مختصری عذر عدم ادراک حضور خواهد خواست و بلحاظ نارسائی بشفاعت غفلت

بحاصلان تواند برخاست فیض گستر ایما کہہای ناتوانی دستی درکرم انداختہ و بکیفیتی مجبور عالم بی پروبالی ساختہ کہ تصور از خود رفتن ہم بزحمت قطع منازل راجع می آید و اندیشہ پرواز تخیل نیز راہ تردد ہزار سفر میکشاید. درینصورت جز امداد ہمت بزرگان مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک در فیض گستران صندل صداع این الم بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاہ جرأت تقدیر رخصت ست بتقریب ترددی چشم را بغبار قدوم منور کردن ہست و دیدہ را در آغوش توتیا پروردن **مکتوب دیگر** با وجود ناتوانی خود را اگر خاک نمی فہمیدیم ہر نفس ہمعنانی موجہ ریگ روان نتیجہ کدام طاقت بود و با وصف بی پروبالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم ہمراہ راہسری از جیب گرد باد کشیدن حاصل چہ استطاعت می نمود

بسکہ اشک آمدہ با کلفت دل — دامنم دامن صحرا گردید
دل بمہر تو جلا میدادم — صورت آینہ پیدا گردید

ہرچند می بایست کہ دامن را بافشان غبار آن آستان غیرت بزند نگارین میساخت یا جبہہ را از خاک آن عتبہ از حیرت آئینہ مصفاتر می پرداخت اما ہمین دو فقرہ نیاز مضمون کہ خامہ را در میدان تحریرش از آہنگ صریر نالہ در بغل پروردن شکوہ نارسائی بود و صفحہ را از گرد سوادش چہرہ بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناتوانی کہ دریتوقت دست و پا را الشکنجہ دامن و آستین شکستہ دارد معروض خواہد داشت و اقبال کرم عفو را خواہی نخواہی بر استقبال جرأت معذرت خواہد گماشت یارب

بزودترینِ اوقات زنگِ کدورتهای شبِ جدائی از جیبِ صفای صبحِ وصال سر بر آرد و
گرمیهای خورشیدِ عنایت شبنمِ خاک نشینِ ما را بیک توجه سر از گریبان بردارد **مکتوب دیگر**
خاکسار بها ممنونِ وضعِ بیدست و پائی ست که بهوای دامنِ قدرت کوتاهان عالم
اشفاق گردِ شکستهٔ نقشِ فلکی از خود میتراشد و حیرتها از عهدهٔ محنتِ انتظار بر نمی آید که نگاه
محرومی دستگاه بشبهه گردِ شهسواری در سراغِ هر گردبادِ خاکِ تردد بر سر می باشد بیدستگاهی
عالمِ اختیار زبانِ عجز ترجمان را در وصولِ مخلص نوازنامهٔ بی اختیارِ شکر بوی پیراهن
دارد و بی سرمایگیِ جهانِ قدرت انفاس نیاز اقتباس را در حصولِ سوادِ مکاتیبِ ناچار
در تمهیدِ سپاسِ بوسه پیغام گمارد بهر حال جگرسوختگانِ آتشِ اضطراب را بهر چه پیش آید
اگر همه نمِ اشک ست ممنونِ چارهٔ تسکینِ شعلهٔ دل باید بود و مهجورانِ گوشهٔ محبت را
هر چه رو نماید اگر خود آهِ نارسا ست بعصای جادهٔ طاقت توان ست و ناتوانیِ عالمِ مهاجرت
آنقدر بر بسترِ عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بارِ الم شکستن را بجانگزائیهای دردِ دیگر متهم
میگردانند و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علتِ ضعفِ دماغ میخوانند درین
وقت از دست فرسائیِ بلای کشاکشِ خلق چاره نیست بآری در آنچه مامور دارند
طبیعتِ ناتوان را در قبولش حصولِ چارهٔ صحت فهمیده نیست و در هر چه واگذارند مزاجِ
سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورتِ روز بهی وا دیدن آما در عالمِ اعتقاد علاجِ دردِ سر
غیر از طلا کردنِ خاکِ آن آستان راه نمی گشاید و چارهٔ دردِ کمر جز دستگاه آغوشِ وصال
بخیال نمی آید **مکتوب دیگر** خاکی که ازان آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ نظر باختگانِ عالمِ حیرت نمی اندازد و کدام غباری که بر چهرهٔ
بینشِ زاویه نشینانِ خاکساری انبار نمیسازد ورودِ سعادت انشا نامهٔ که هر حرفش
بهزار چتر طاؤسی سایبانها بر فرقِ صد چمن نگینی می آراید و هر نقطش باظهار صد رنگِ
سعادت در برابرِ سعد اکبر دفترِ هزار گونه شرف میکشاید در عینِ نگرانیِ انتظار در دیدهٔ
حیران کارِ سرمهٔ صفاهانی نمود و در عینِ ناگوارائیِ نیشِ الم بصد خواصِ نوشدارو امداد
فرمود بندگان پیوسته منتظرِ این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاقِ تغافل نگذارند
و معذوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مربیان توجه برگمارند یا رب سایهٔ
دامانِ کرم بر فرقِ نیازکیشان سایبانی نماید و بر سرِ عقیدت اندیشان بال هما برکشاید
ست قدومِ سعادت لزوم برای سجده کمینانِ آستان حضور سرمایهٔ سعادت دو جهانی
و بهزار امدادِ تفاخر ارزانی زیاده برین هرچه مینگارد ایضاحِ نیازمندیهاست و اظهار
مستمندیها **مکتوب دیگر** خاک نشینانِ سر کوچهٔ اشتیاق اگر بتصورِ دیدارِ فرحت آثار
نساخته باشند تدبیرِ المهای مهاجرت بکدام دارو متصور باشد و غبار بیزانِ وادیِ
فراق اگر در اندیشه برخورد معنوی تسکین شعلهٔ اضطراب نمایند صورتِ اطمینانِ طبیعت
بکدام وجه نقشِ وقوع بر تراشد ورود عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشم انتظار پرست را
بمشاهدهٔ سوادِ خطوط نور افزای تجلیِ طور گردید و لبِ حسرت نوا را انداز عبارتها بادهٔ
خمار شکنیِ بوسهٔ خوبانِ دل آویز رسید بحکم ارشادِ معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مامورِ
تأمل گردانید و دست و قلم را دستِ بی اختیاریِ تحریرِ معنیِ شعر بلندی سعی رسانید

امید که بنظرِ معنی آفرین مقبولِ نشئه آفرین گردد و بساطِ گرانیِ طبعِ دقت گزین یک قلم درنوردد هرچند در خواهشِ قبولِ طبعِ کرامت اثر جهدِ سخن آرائی بیش ازین بیش از گستاخیِ فضولانِ انجمن بی طاقتی نخواهد بود اما با عنادی که در عالمِ اغماضِ بزرگان دستوریِ عرضِ مقاصد را بخیل ست عنان گردانیِ اندیشه ازین جاده لائق نمود همواره نتائجِ طبعِ الطاف اثر آرائشِ جبههٔ ظهور پذیراد مکتوب دیگر خامه را در اظهارِ نیاز اندیشه بی اختیاریِ عجز مانعِ بلندیهای ناله سر برست و نامه را در ابتهاجِ عقیدت خیال همقداری گلوگیرِ ارادهٔ تقریب درین وقت که تطاولِ بیدست و پائی گردنِ اختیار را مجبورِ سرنگونیهای انفعال و درے ساخته است اگر دو روزی دیگر عطفِ دامنِ نارسائی محرومیِ طوافِ کعبهٔ حضور را باعث باشد امیدِ عفو از گنجینهٔ الطاف ذخیرهٔ پابوسی نه انبارد هرچند بی اختیاریِ المهای دوری درکسوتِ هر نفس فغانِ ناله را آشنای گوشِ عالمی دارد و مقتضای اضطراب نسخهٔ جمعیت را گسیختن شیرازه معذور بر می آرد اما نویدِ قربِ منازلِ شوقِ بیتاب را آنهمه بر تحریک سعیها انگیخته که سرعتِ رفتارِ ناتوان را بر دعوای رسائی باز خندیدن ست و بر وا بسی شوخیهای نگاه وا رسیدن امید که در اقربِ اوقات شعلهٔ اضطراب را صورتِ تسکینی چهره نماید و پیکرِ جمعیتی از پردهٔ وقوع برآید

گریه یا کردم بیادِ لطفِ او بر حالِ خویش	همچو گل هر صبح رویم آبِ رحمت شسته است
داغِ دل خجلت سرشتِ لخت جانهای ماست	در بهارِ عشق شبنم از دلِ گل رسته است

اگر وردِ نامهٔ شفقت مضمون از بیاضِ کاغذ در امدادِ مرهمِ کافوری نمی پرداخت

بالیدگیهای داغِ جدائی در تنورِ سینه بهم واری عَلَمِ سوختن می افراخت و دوائرِ حرفش در
دوختنِ زخمِ مهاجرت چون دهانِ موروندان افشرد و بیاض بین السطورش در برهم زدن
دیدهٔ منتظر برقی از زیر بغل برآورد مجبوران شکنجهٔ بی اختیاری اگر دستی بجراتِ رسائی
می یافتند صد آوازه راهی از خانهٔ زنجیر میشگافتند سوداییانِ آتشِ محرومی اگر زمانی بهمت
هواداریِ شعلهای آرزو میداشتند خامیِ در اثر کاریِ دودِ آه بگذاشتند
حسرتِ دیدار مارا محوِ حیرت می کند چه صورتِ آئینه هرجا دیدهٔ تمثال هست تشنهٔ تماشا
هرچند رسائی دستِ امل بر دامن کشتیِ شاهدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضعِ تمکین چاکِ گریبان
تحمل از زاویه نشینان خلوتخانهٔ بالِ عنقاست و زهی طلبها هرچند دستیاریِ امدادِ توفیق
بدستگیریِ عصای استقامت نمی نوازد در جادهٔ اندازِ وقار شکوه واماندگیهای آبله پائی
هم دوشِ قدمهای عجز آفرین بال کشا گوهر این محیط در قعرِ پابوسی هم از کمین گاهِ نظرِ جوهرشناسان
نجسته است و جوهر این معدن در خاکِ نا امیدی نیز از نقبِ خواستگاری گوهر طلبان مستتر
قدرت بافِ کارگاهِ ازل تا ابد هرچه در کارگاهِ کسوتِ نیکنامی میبافد آرایشِ دوشِ آن
طراز آستینِ مروت گرداند و صحیفه نگارِ لوحِ قدرت تا غایت آنچه در مکتبِ اقبال مرقومِ صفحهٔ
اعتبار میسازد بسرنوشت جبههٔ آن انتخابِ نسخهٔ فتوت رساند یارب چشمِ دل از کف
دادگانِ زاویهٔ مهجوری اگر بسرمهٔ خاکِ قدوم برتجلیِ طور نازِ روشنائی نفروشد بارے
در شکایتِ غباری که گاه گاه در خشک کردنِ حروفِ عنایت نامه باشند بر نجوشد
ظلمتِ شبهای دوری بفروغِ صبحِ وصال مبدل شود رقعهٔ دیگر علاجِ صداعی

که در کشمکش سرنگونیهای خجلتِ دوری زحمت فروشِ دماغ مهجوران ست منحصر ست در صندل سائی خاکِ آن آستان و چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری در انتظار محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولانِ نامه بران بهرِ حال اگر بی مایگی مخزنِ چشم یاسِ دلِ محزون نفروشد هزار قاصدِ قطره زدن می تواند دواند و اگر عرضِ ناتوانی بشکنجه بنحت جانیها در نماند خود را از صدمهٔ نیم نفس بدانجا می توان رساند

با چنین شرمی که وضعِ ناکسی گل میکند / سیلی افشاندم که خود را چشمِ تر پنداشتم
سرنگونیهای ننگِ ناکسیها بار ربود / عضو عضوِ خویش را در سجده سر پنداشتم
ناتوان وحشت بهستی کش چو من یا رب مباد / نقشِ پایم لیک خود را در سفر پنداشتم

اختیارِ ناتوانیها پردازِ مصلحتی ست که در طوفانگاهِ موجِ سرشک خود را از داغ داران سرکوچهٔ وفا شهره می توان کرد و اظهارِ سکوتِ عجز منظورِ بی طاقتیهای شوق ست که بابیدماغیهای نزاکت فروشانِ عالمِ آسایش خویش را متهمِ این همه فریاد و فغان می توان برآورد ه خاک گردیدم که گر بر آستانت جا کنم ❊ چون از انجا بگذری دستی زخود پیدا کنم ❊ درین مدت باآنکه زیرباریِ المِ مهاجرت در انتظارِ جانم سایهای مرگ حدقهٔ دیده را با حلقهٔ در همسر ساخته بود و ناتوان بینیِ روزگار طبیعتِ ضعف طینت را در اختیارِ هزار کثافتِ امراض مامور نمود یعنی گاهی تعدی درد گردهٔ زهرهٔ طاقتم آب میگرداند و سعیِ طاقتِ موهوم خود را پسِ زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعفِ دماغ دمار از سرِ عزم بر می آرد و گامزنیهای جرأت در تردّدِ اختیارِ تحمل قدمی پیش نمیگذارد

اکثری ازین پہلو تا پہلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان د
شکر فلک می ہون نفس آرائیہا بر آید در تسلط این قلقہا دست شکستہ ام مور دہزار تقصیر گردید
که براد قلم و نامہ کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آہنگ آن گلشن ست
بوسیلہ عرض دو سہ سطر نیاز مضمون شفاعت خواہی اینہمہ غفلت خواہد نمود و در نظری
که بہار ترحم از گلچینان رنگینی اخلاق اوست دفتر معذرت خواہد گشود آما داد از تغافلی که
اغماض توجہ چندی مایوس گوشہ حرمان گذاشت و طرز مراحم مہری بفریاد زاویہ
نشینان مقام محرومی نداشت

چون بپرسش کسی زبان نگشود
تا نگردند رنج گوش کسی
بینوایان لب از فغان بستند
همه از نالها زبان بستند

زیادہ بخشیہای نظر اخلاق یارب ہموارہ از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام
مائدہ اشفاق سیر چشم نعمت مقاصد گردانا در رقعہ دیگر غبار ناتوان جرأت پروازی
در خود مشاہدہ می نمودیم انفعال ناکسی نگزیرد در سایہ بال عنقا آرمید و گرد بیدست و پا
خویش را از سراغ گیران کاروان خیال میکرد بتصور نارسائی آخر از گریبان نقش پا سر کشید
۵ از برای سجدہ اش ما ہم جبینی داشتیم * با دو صرف آستان دیر یارب خاک ما * موسم
برشکال مونہ ایست از طوفان جوشیہای عرق انفعال نارسائی و شرارہ برق کیفیتی
از شعلہای تپ جدائی بہر حال اگر ہم نگونیہای خجلت ناکسی قد مہار ابا جازت فضولی
جرأت خبر سند نمیساز دباری بی نیازان عالم اشفاق را در یاد فرمائی غائبانہ که

مانع ست یارب قطره ریزیهای سحابِ کرم میرآبِ چمنستانِ خرمیِ اوقات باد **مکتوب دیگر**
ناتوانیِ حالِ مشتاقان از حیرت نگاهی دیدهٔ انتظار پرست منت پذیرِ دستگیریهاے
عصاست و بیطاقتیِ عالمِ مهاجرت از تپیدنهای آهِ نارسا طالبِ اظهارِ مدعا در حالیکه
چشمِ حیرت نگاه از صفحهٔ احوال سوادِ تحیر روشن میکرد و گوشِ محامد نیوش از صدای نسیمِ دلنوازیهای
وصولِ پیغام برهمی آورد گلدستهٔ بهارستانِ معنی پروری بصد رنگینیِ اشفاق دوچار
دیدهٔ مشتاق گردید و باهزار نکهتِ ریاحینِ افضال بداد دوست پروریهای دماغِ جان
در رسید سیاهیِ مداد سرمهٔ چشمِ منتظر فروخت و فروغِ مضامینش برقی در خرمنِ بیتابیها
سوخت شوق دامن کشیده در رنگی عشق هم گشته بر بهانه طلب خلاصهٔ مدعا آنکه
نفسیها آنکه امروز در یادِ شفقتهای مربیانه از المهای جسمانی یاد ندارد و بامیدِ لطفِ کریمانه
سر از هیچ تخیل بر نمی‌آرد امید که رود افکارِ معنی نثار سرفراز جبههٔ خاک سودگانِ عالم دورِ سفیر سوده باشد

دلم از سینه می‌آید بسوی چشمِ گریانم	ز حرمان ترسم آخر دستی آویزد بدامانم
بیا ای نوبهارِ دیده ام رنگِ تماشایت	که از بهرِ تو جا خالی ست در آغوشِ مژگانم

خارخارِ یادِ مهجوران دامنگیرِ توجه باد **مکتوب دیگر** نارسائیهای خاکساران بیش از این
چه خواهد بود که ترددِ جستجوی تمنا این همه بشکنجهٔ محرومی میفرساید در هجومِ ناامیدی آنقدر
سر و گردن نفرسود که از بلندیهای نگاهِ آرزو کیفیتِ پروازی امتیاز توان کرد و با
زیرافشانی گردِ ناله صدائی توان بعرض آورد کردمار از عجزِ خویش خبر نارسائی
رسائی دارد کشمکشِ آرزوی دیدار را چه علاج وگرنه مشاهدهٔ در و دیوار چه کمست

که با این همه بوی پیراهن بی‌صبری را بتکلفِ رحمتِ جستجوئی رنجه باید کرد بی‌تکلف فیض
سحر از منظر برآوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد تسلی پرستانِ امید جلوه را بهتر از این
بهانهٔ تسکین نبود ۵ چه باید کرد ما را شوقِ دیدار ٭ هنوز اندر رهِ رفتن نشاند ٭
زیاده چه معروض دارد که بر شوقِ دیدار تواند افزود و چه نگارد که بیش از آن آرزوی وصال تواند بود

بتلمیذِ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

۵ این دل که دارم در پرش وقفِ هوای یاد تست ٭ واندم که از دل بر کشم صرفِ
مبارکباد تست ٭ صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای وقت نپرداخته که
فروغ آئینهٔ انفاس بر روشندلی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبانِ ضمیر هزار خورشید سر
نتواند کشید در این وقت دعا از سبقت فرشیهای اجابت شکنجهٔ تردد نمی فرساید
و بی‌اختیار یکسر عتِ آمین چشمی بر رهِ پاس نمیگشاید یا رب هر روز بسعادتِ نوروزی
مقرون و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون اینجا در کسوتِ هر نقطه سجدهٔ شکریست
بر پیشانی قلم گرم تهیهٔ آستانِ دعا و بلباسِ خط نفسی ست در سینهٔ کاغذ مصروفِ عبارتهای حمد و ثنا

نمیدانم چه منت می‌نهد بر فرقِ ما لطفت ٭ که هر چه از پردهٔ دل جوشد اندازِ دعا دارد
گدایت آستین بر هر دو عالم برفشاند آرے ٭ غبارِ کوچهٔ لطفِ تو حکمِ کیمیا دارد

ایضاً انتظار پرسیتها عالمِ شوق از نوکِ مژگان بر کاهی بر چشم بریده میگذارد تسلی
بیچتابِ نگاه مشاهده کردنیست و بی‌اختیاری جستجویهای تمناء فی از جبههٔ سعی یکجا نگاه
تسکین بواعثِ اضطرار متصور آوردنی بی‌طاقتی عالمِ مهاجرت کاشن با دستگیرے

عصای آه بر خورد تا در حیله جوئی طپشهای اضطرار با میدره سپر بیهای جاده مقصود دلی خوش میتوان کرد بهر حال هر چند مهجوریم بخیال پرستیهای عالم تصور آئینهٔ وصل مقابل ست و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیهاے غائبانه منزلت قرب حاصل

چشمم آئینهٔ خیالِ کسی ست بار یا حینِ ناله خرسندم		حاصلِ هجر هم وصالِ کسی ست گوئیا این هم از سفالِ کسی ست	

زمزمه پردازیِ قانونِ اختصارِ تحریرِ احوالی که در یمندت تشکنجهٔ فرسودِ انفعالِ نارسائی دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی سازست که با همه تاکید چون صراحے تهی صدائی از نای گلویش برنخاسته چشم انتظار پرست چون ساغرِ خالی واشدهٔ خمار آلودگیهای تحیر لیست که مبادا اندیشهٔ نشه پیمایانِ محفل حضور را بتهمتِ بی اعتنائی منفعل زاویهٔ نارسائی بنشاند و گمانِ تغافل باحوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رساند امید که بتقریب تر زبانی صدای قلقلِ آن صراحی عذر خواه نارسائیهای اضطرارے گردد و بکیفیتِ پیغامِ وصول بساطِ مخمومیهای انتظار در نوردد یا رب خمارِ محنتِ انتظار بدماغ رسانی نشئهٔ دیدار مرتفع باد مکتوبِ دیگرے سوادم کرد روشن نامهٔ معنی نوازِ من * تواند کرد نازِ بی نیازیها نیازِ من * حکمِ ارشاد فیض بنیاد ماخوذ الخفیایهای عبارت آرائی ست که سوادِ دهلی از خاکِ قدومِ خانصاحب معنی مناصب همان بر تجلی انوارِ طورِ هزار پیمانهٔ رشک می پیماید و زمینش از نقش پا می سعادت امای شان در جیب سلیقه بالِ هما دفترِ هزار گونه شرف میکشاید معنی پایگاها ورودِ یک جهت حالی باظهارِ نیازے

سواد ... [illegible] ۱۲

که بآن آستان متحقق ست چارهٔ افسردگیهای کدورت جدائی خواهد نمود و دفتر هزار رنگ معذرت سود و در خواهد گشود

غبار سبک روح ما را نسیمی ست ... اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد ... دل من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی ساز تمنا از پردهٔ اختصار انسب از آنست که گوش نازک دماغان بعبارت طول کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سر همه آرزوهاست چمن پیرای دیدهٔ مشتاق باد

مکتوب دیگر اگر در آرزوی گرد آن آستان گردیدن احرام طواف کعبهٔ بیخودی بامدا هزار رنگ لبیک وارستگی نمی رسید با وصف یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهار شوق اینقدر جرأت انفاس کم میرسید تا با خاک آن آستان بر جبین مالیدن معالجهٔ درد سرهای الم ست و مشاهدهٔ انوار حضور چاره فروشی تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غمکده دل من خانهٔ نیرنگ عشق ست ؛ بوحشت رقص طاوسی توان کرد ؛ ورود شفقت نامهٔ عنایت مضمون بعلاج دیدهٔ انتظار پرستان زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سواد کرامت مشحون تدارک بی نوریهای چشم حیرت سرشت ساخت بقدر رنگینی چمنستان عبارت سرسبزی گلستان سپاس نعمت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردید و باندازهٔ شگفتگیهای گلزار معانی خرمی تماشاگاه عرض شکر بداد دلتنگیهای آلام مهاجرت رسید عشرتها مفت خاک نشینان گوشهٔ بی اعتباریست اگر خداوندان گرد چارهٔ رنج مذلت شان بر آیند ذخیرهها غنیمت بی سرمایگان زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارک جبر زخمهای الم محرومی سعی فرمایند ؛ ذره را بال اضطراب شکست ؛ ور نه راهش بمهر نزدیک ست

دولتِ مواصلت که بهمین سرمایهٔ زندگیست در اقربِ اوقات روزی باد

بقامع بنیانِ ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامهٔ شفقت طراز بداد بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمهٔ درچشم
حیرت سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نویدِ عشرت جاوید مبشر بود که از تحریر
معنیِ دو شعر دریغِ توجه نباید نمود و غورِ نظر هر چند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید نظرها
چون صفحهٔ آئینه راه روشن سوادی نمی پیماید بکدام خطِ غیرِ متعارف از نوکِ قلمِ اشفاق رقم
چکیده که بنظرِ تامل آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالمِ شهود بر روی کار نمی آرد و اگر تجلیِ
فروغِ ضمیرِ آفتاب نظیر سوادش را سایه وار از لوحِ صفحه محو فرموده باشند و نور افشانیِ یدِ بیضای
شان کدورتِ مدادش را همه موضعِ بیاضِ کاغذش نموده بهر حال بگمانِ اینکه مبادا
مدنگاهِ این بیدستگاه بدامنِ شهودش متهم نارسائی برآید شفقت نامهٔ ملفوفِ پیچیدگیهای
این طومار بمطالعهٔ دقت اثر میرسد امید که رنجی بر طبعِ نازک گماشته در تحریرش خود را
از خود مامورِ تکلیفِ تصور فرمایند و در انصورت قابلِ سزای جرایم توانند برآمد اگر خاکساران
در عذرِ تن دزدی در پی حیلهای دور از کار برآیند ارشادِ بی نیازی در تحریرِ اشعار
دیگر رفته بود اگر از آن هم بتفصیل مطلع گردد جرأتِ تسطیرش ببساطِ افسردگی در نوردد
در حینِ این تحریر ورودِ رباعی که مصرعش عجزِ خاکساران را عنصری ست وسیله
معذرتِ بی اعتباری گردید و بمقتضای بی اختیاری بمطالعهٔ اصطلاح آرا رسید

نیک و بدِ و هم خود ستائی خویشیم | گمراه خودیم و رهنمائی خویشیم

تا زحمتِ پاے دگران ندهیم	تا آبله‌ایم وقفِ پای خویشیم

یارب سایهٔ هما پایه بر فرقِ برهنه سرانِ وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی
از حسرتِ صحبتهای رنگارنگ اندیشه کوتاهیهای زبانِ خامه دامنگیرست و اگر اندکی از شوقِ دیدار
نویسد بیمِ نارسائی قاصد سدِّ راهِ تحریر میان عبد الرحمن اگر احرامِ دولتِ دیدار بندد هم
عنایتِ نسخهٔ بهارِ عجم مزدِ طوافِ آن آستان گردد که غلبهٔ شوقِ دیدنش بر بی‌طاقتیهای
جوشِ جنون مهیاست و ضرورتِ بعضی از امور نیز کار فرمای توانگانِ عالم مهاجرت بدان
بوی پیراهن تسکینِ خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضور از ایشان ببساطِ التفات

ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم	دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امیدِ وصالِ تست جان در تنِ ما	آن ثمرهٔ جان تویی که ما میخواهیم

زیاده برین صداعِ سرِ خدام نمی‌افزاید و جادهٔ تکلیفِ طبعِ نازک نمی‌پیماید مکتوبِ دیگر
تصاعدِ شعلهٔ آرزو دود از نهادِ طبیعتِ مضطرب برمی‌آرد و هجومِ خار خارِ الم پهلوها
بر بسترِ حیرتِ استگاه هزار نشتر میگذارد دیدهٔ منتظر تا از گلشنِ جمال بهره ندارد در کشور گشادِ
مژگان محوِ خمیازهٔ حسرت است و چشمِ حیران تا از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در
صورتِ بازماندگی از آئینه دارانِ معنیِ حیرت یارب پنجهٔ مژگانها در دامنگیری تماشای
مطلوب بتهمتِ تطاول برآید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاهِ حضور بر نگاه سبقت نماید چه قدر
سوادِ عطوفت نامه در دیدهٔ بی‌نور بسرمگی پیش نیاید که در اظهارِ هزار رنگ تجلیِ صفا
طور را جاے چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاهدهٔ دیدار آئینه

از بیاض چشمِ متحیر نه تراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگِ اثری می تواند برداشت امید که زبان
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری براند و زرد آه نارسایان خرمنِ یک جهانِ محرومی
پاک بسوزد هرچه از عالم بی نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبول بی اختیار اند
وانچه از وضعِ اشفاق رو نماید مستمندان در سپاس آن ایشها ناچار مارا در عالم مهجوری بی اختیارِ
نالهٔ بیصبری واداشته اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش بر انتظارِ
جلوهٔ نویدِ مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضعِ چشم سخت گوش هست و چشم بامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نوازِ گوش بر آوازانِ تامل کدهٔ اضطرار و چشم روشن سازِ
بی بصرانِ تحیر کدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوه بنور تجلی کدهٔ طور کامیاب
گرداند و گوش را ببشارت نوای سازِ آن مقدم ذخیرهٔ میمنتِ دوام رساند ٥ صبا تا
مژدهٔ تشریفِ یارِ خوب داد ٥ بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد ٥ مکتوب دیگر
سرگرمیِ خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساط سرنگونی طرح نموده هست که خامه را فرصتِ سر
بالا کردن متهمِ بی شغلی تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصورِ دولتِ دیدار نقابِ
محوبیتی نکشوده که سوادِ عباراتِ نامه در تقریرِ احوالی آیینهٔ خاموشی نتواند پرداخت
بیگانگانِ رسوم خودداری خاکی بر فرقِ بی اختیاری نه بیخته اند که در شورشکدهٔ
بی باکیهای آه علمِ گردباد بلند نمی توان دید و زمینگرانِ عالم از خود رفتگی گردی از طبیعتِ
افسردگی نه انگیخته که نقش قدم موجهٔ ریگ روان نمی تواند گردید شوقِ جنون جولانی
اگر بر معذوری بیدست و پایانِ گوشهٔ بیصبری پی نمی برد صدای گسستن سلسله

عطف دامن پنبه از گوش پای خفته بر می آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از بر من مو
ناله یارب بر می آرد قفس فرسائیهای شکسته بالی هر موی مژه را نخار آشیانهٔ کم نگاهی می شمارد

چشمها از شرم وضعِ بی نگاهیها گداخت	گریه دزدیدیم و آب سیلِ اشک از سر گذشت
بایدم بر وضع غفلتهای دوری گریه کرد	جلوهٔ رنگِ حضور از پیشِ چشمِ تر گذشت

بیش ازین شورشِ شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاهِ التفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامه راه بیصبری سر کرده بود تا اقتضای وضعِ سر گشتگیش قاصدِ بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای
بیراهی پیمود تا شرفِ نگاهِ توجه فرقِ سعادتش را بالاتر از رتبهٔ رابعهٔ سعدِ اکبر رسانید و در تنگنای
نظر اشفاق بر اوراقِ سفینهٔ گلشن مقدم نه نشانید بیسر و پایانِ عالمِ اخلاص از انجاکه
سراپای شان بتشریفِ تهمتِ قصور آراسته هست اگر در یادِ خداوندان بگرمجوشی شعلهٔ
غفلت بر اینده معذورانند اما کعبه نسبتانِ عالمِ اشفاق در هر حال می باید بر دوران بساط
قرب تهمتِ کفر طریقت نبندند که باوجود بی استطاقتی در عالمِ خیال کاهلی در احرام
طوافِ آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بر روی تو می فتاد	عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دلِ حیران گذاشتی	شد موج شعله گریه همه خونِ فسرده بود

غیرتِ شیوهای محبت غنچهٔ بهارستانِ این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهالِ طبیعت
بامدادِ نسیم ورودِ شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز ناکسی غبار افسردگی
یاس در بارِ نگاه نه بست پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینهٔ بهار حرات

آن مجموعۂ رنگینیہای اخلاق را در عالمِ دیدار مصفاتر از لطافتِ گلِ خورشید پردازد* مجبوران

گوشۂ یاس را دیگر در خارستانِ این ہمہ محرومی نیندازد

بنامِ نامی مولوی محمد حسین صاحب متخلص بہ ناظم عدالتِ اندور

در گدازِ غم ز بس سرتاپایم آبله — میکند خالی برنگِ آب جایم آبله

در دلم ای دردِ ہجران نے تامل نگذرے — شد ز گریہ ہا دلِ سودا نمایم آبله

انتظار پرستانِ حیرتِ دیدار را اگر گاہی بدفعِ ہجومِ غباری کہ از راہِ تکلف آشنایانِ کثرتِ بیگانگی برخیزد مژگان فراہم نمایند لذتِ خیال پرستیہا آنقدر ذوقی در وحدتِ نگاہِ تصور نمی بخشد کہ سررشتۂ آمد و رفتِ نگاہ تا سوزنِ نوکِ مژگان دستگاہِ رسائی بہم رساند* و اگر بحصولِ دولتِ حضور کہ محویتِ خیالش گروہی را بی شبہۂ جولانِ شہسواری نمیگذارد دیدہا برکشایند بینائی نگاہ چندان بیرون دویدنِ مردمک تحریک نمیدہد کہ دامنگیری پنجۂ مژگان از زین راہش برگرداند نارسائیِ طاقتِ پرواز اگر شوم نمی افتاد* نامہ ہای عجز ترجمان را در جذبِ نگاہ التفات انفعالِ محرومی دست نمیداد و احتمالِ تغافل در محفلِ احتمال ہم بار ندارد و گمانِ اغماض در عالمِ گمان نیز خود را جز غبارِ بیرونِ در نمیشمارد و اگر بتغافل ہم پرداختن ہست باری با خداوندانِ مزیلِ امتیازِ مرتبہ شناسی اجازت نخواہد داد* و با بزرگانِ التفات دوستہ در عالمِ مصلحت بینے پیش نخواہد افتاد ہ دلم پیشِ تو رفت و سینہ از یادِ تو پر کردم* اگر گویا و گر خاموش نامت بر زبان دارم* امید کہ در جمیعِ اوقات یادِ منتظران صلاے کرم واجب انگارند و حضورِ توجہ بر حالِ غائبان لازم پندارند مکتوبِ دیگر در حالتی کہ

فروشیِ آلام مهاجرتِ گل کردنِ هر نفس را صبحِ دمیدنِ شبهای زندگی نام کرده بود،
دمیده شبگاهی اندازِ طاقتِ قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهای تحیر
می ربود دسترسِ بدادِ چشمِ متحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر مهامشمون چاره‌گرِ زحمتهای الم گردید در ضمنِ دوائرِ حروفش گردشِ چشمِ عنایت تسلسل
دورِ پیاپی داشت و در کسوتِ مداتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علمِ ظهوری افراشت
ساغرِ اهتزازی نشه پیرای دماغِ آرزو گردید که کیفیتِ آن عالمِ سرور در دورِ هزار جامِ
باده نمی توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعتِ افسرده خندید که پردهٔ حضورِ بهاران جنس
شگفتگی در لباسِ پیراهنِ گل نمی توان شگافت فی الحقیقه مربیان را در آثارِ تربیت
نائبِ خورشیدِ عالم افروز مشاهده کردنست که هر جا خاری در چشم خلیدن دارد در
پیرایهٔ نرم اندامیِ گل فرختنش ناگزیرِ نگهای شرفِ اوست و هر کجا سنگی در نظر گرد
میکند به الایانگیِ عیارِ جوهرش نام بر آوردن لازمِ جستجوی خداوندان و رهِ صورتِ ناگزیر
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر مایوس ننشیند و کریمان در هر حالِ بی اختیار
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشاندن
نه بینند آمدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامهٔ دیگر زبانِ شکر بیان را
محرومِ لذتِ خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوازِ اضطرابی سازِ حمد و ثنا رسانید در
یک سرنگونی علامتِ ظهورِ دو سجده گردن افراز دو بالای سعادتست و در یک
جنبشِ لب آثارِ حصولِ دو نوا مرهونِ نیرنگیهای خارقِ عادتِ آلهی تجلی فروشان

طور هدایت مدام مطلع انوار عنایت باشند تا داغ سینهٔ ظلمت نصیبان گوشهٔ تنهائے
به ید بیضائی نام بر آرند یارب طوبی نسبتان خلدگاه رعایت کرم سرسبزیهای لطف دوام
از خود بهتر اشند تا بیتابی سوخته جگران بادیهٔ جدائی اندکی در سایهٔ امدادش عنان بدست
تسلی واسپارد درین وقت صریر خامهٔ رافت علامه را مترنم این آهنگ می یابد که اختیار
سکونت آن لطف فهابر وحشت مزاج تکلیف دارد ورنه هار اراده این جنس تخیل پیرامون گردے
سراپردهٔ ضمیر همت نگارد که درین روزگار از تیره رویهای زنگار طبائع قدر آئینه از چشم
اعتبار افتاده است و ترکام فرسودگیهای دماغ عالم نکهت گل گردیست بباد داده گلبانگ
عندلیب را از عالم نوحه ماتم قرار داده اند و فراخی دامان را رسوائی چاک گریبان نام نهاده
هر جا بنگرند اگر همه نسیم سحر است نفسی ست بهزار رنگ تیرگی با آئینه صفای طینت مقابل
و بر هر چه دیده کشایند اگر همه مژگان ست سنانی ست با صد تیزی نوک پیکان بر پهلوے
جراحتهای دل نازل اگر لب بسخن میکشایند بادی بهزار تندی برروے چراغ وزیده است
و اگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحهٔ صور قیامت به پردهٔ یک عالم گوش دریده درین صورت صفای
آئینه را بتیرگی زنگار فروختن پسندیدهٔ نگاه انصاف نمی تواند بود و نکهت گل را بنجار
تیره از دست دادن جز پردهٔ بیباکیهای غفلت نمی تواند کشود درینحال غنیمت کسی که
در خدمت بزرگان بار هنری که فراهم آورده است بر کشاید و صفت شخصی که عیار
جوهری که بدست دارد پیش مبصران قدر شناس وانماید در صورتی که او بقدر شناسی
مراتب دلداریها کوشیده چون آئینه مقابل زانو جا میداده باشند در انکار وضع این

اقبال در آمدن ناسپاسی ست و در رد مدارج قبول کوشیدن حق ناشناسی در این روزگار پا کشیدگان دامن تردد جنس آری و نعم بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک می‌رسانند و بتنها قرار داد وهم و خیال برگرد انگیزیهای هوای این و آن دامن می افشانند هر چند دراز نفسیهای بی اعتباران زاویه خاکساری پیش خداوندان مربی ازان عالم ست که بهار را بشیر شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیر گوهر باری آگاه گردانیدن اما دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه در بارهٔ نیک خواهی پسند دیدهٔ دل قرار در پیش میان هدیه نیاردو رود افکار معنی نثار چندان سرمایه رنگینی بدیدهٔ گوش سعادت نیوش ست که بوقلمونیهای برگ گل نتیجه آب و رنگ او ست و آنقدر زنگ زدای کلفت انفاس شکر اقتباس ست که در شادمانی تهمت همرنگیش رائحهٔ نسترن با آئینهٔ لطافت روبرو حریفان را مقابل صفای آئینه آن طینت خورشید ضیا خیره وار از خیرگیهای چشم عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاه آن طبیعت جز خاک مذلت راه فرق نخواهد پیمود چون آن آفتاب سپهر آفاق تنها مسخر تیغ زبان می باید نمود و چون آن سما سرآمد عالم می باید بود زیاده چه برطرازد که برشوق آستانه بوسی فائق باشند و چه نگارد که بر تمنای دیدار نقش بلیشی بر تراشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد	دیده در آئینهٔ اشک تماشای تو کرد
جذبه خود جذبهٔ عشق ست که مجنون ترا	ربط دامان دل و دست تمنای تو کرد

دیدار پرستیهای آئینه خیال از زنگار دانی مرآت رسوم آنهمه بی نیاز نساخته که نوید جلوه حضور هم مژگان را بسعادت بالاست تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو میتواند انداخت تحریر دو شعر حالی از احوال اختلال پرده بر میدارد و آئینه وارتی نیاز غائبانه بر روی کار می آرد

سوزد ز آتش دل روشن چراغ ما | خورشید رنگ باخته از سوز داغ ما
از بس بیاد جلوه ات از خویش رفته ایم | باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه درین وقت دولت معنوی نعم البدل استلذاذ نعمت ظاهری بیت بعد ازین دستمد نقد مشاهده ذخیره دامان نگاه انتظار باد مطلوب دیگر ورود عنایت نامه شفقت طراز که هر دائره اش ساغر طرب بدو اخلاق و هر نقطه اش بریشم ساز اشفاق بود دستر نم هزار شکر بیدا گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشه استغنا در زمین طبیعت دوانید رنگینی بهارستان کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشته نگاه را گلدسته جمه در رنگ شگفتگی جبهه اخلاق می توان بست و کیفیت نگاه التفات پیمانه گردش آورده که چهره گل را در پهلوی رنگ افروزیهای باده این طرب رنگی می باید شکست سطر سطر توتیای چشم بی نور دست دلنوازی کرده لطف حقیقت همراه یاد فرمائی تمنای بی اختیاریهای جنون طبیعت خامه را گر چه تحریر غزل بود و اندیشه ناچار جاده بیراهه فکر پیمود هر چند باندازه مناسبت طبع لاابالی اشعار دیگر نیز خالی از درد دل بود اما قطع با آن کیفیت مخمور نشه امتیاز از خود در ربود که بعد ازین امتیاز از خود رفتگی هم از عالم جهل مینمود چون ساغر اندیشه خدام از باده کیفیت بیجا افکار خالی نیست بخشش نگاه همدردی احرام نگاه التفات بست

و بشایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست ٭ صهبائی اگر بمیری امروز ازان به که تراد گر شب آید
نشئهٔ دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدری اشک
آئینه ها ازبن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینه مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را بجلائی ننواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیهه پردازان کرم زبان را گاهی در لباس
نظم مرهون قامت آرائیهای شکر دارد و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سر رشتهٔ
جرأت می سپارد خاصهٔ نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آئینهٔ
لطافتش بپیچ و تاب نگاه تامل متهم اندیشه ریشه بر می آید و هوس افزائی مائدهٔ حلاوتش
جوهر اندیشه را با پرهای مگس هم پهلو می نماید مرهونی این اکرام هر موی بدن را ریشهٔ نهال
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را به بشکر زار لذت سپاس سانید امید که شیرینی لذت
حضور تدارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی همصفت کیفیتهای
مراد بر آید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هدیهٔ طبع حسد پرستی که آئینهٔ دیدار احبا شکوه سنج
زنگ فرو شیهای درای انفاس اوست و فروغ شمع التفات گله شمار ناگیرائیهای
طبع ظلمت اقتباس او درین روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر افشرده که کشاد
آغوش شفقت تنگ تر از عقدهٔ جبههٔ مدخلان ست و نخوت خود پسندیها آنهمه از خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرداز تر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت گیرے

که حریم کنج عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سر و مهر بها نماید و صفتِ شخصی که در گوشهٔ
عافیت در اقبالِ صیانت بر روی احوالِ خود برکشاید. درین صورت فقیر صهبائی اگر
بموضعِ تکلفِ ابنای روزگار آشنا نیست مطعونِ دقائق سنجانِ رموز خرد نخواهد بود و
وجادهٔ ناقبولیِ اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود و در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسومی عکسِ متهم وارونیِ اوضاعش ننماید و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود
نگشته تا تصور بموضعی خاطر برانجیالِ غبار مکدر نفرماید زبانِ حق ترجمانش اگر بکلمهٔ
که در عالمِ اعتقاداتِ واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده هست و دستان
را طرفِ شکوه بودن آئینهٔ سادگیهای نقوشِ امتیاز زدودن ست و نقاب سوئیهای
خفتِ عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چینِ پیشانی بموضعِ شکن اوراقِ
گلهای شاداب ست و سرکه فروشیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیت تلخیهای شراب
ے گل از نسیم و صرصر نی شکوه کردنی شکر ٭ آن گرچه بشگفاند وین گرچه برگ ریزد ٭
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشیِ خاطرِ صافی بپیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب و یگر اضطراب
بی اختیاری آلام که ناگزیرِ گوشهٔ تنهائی ست ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبتِ آشنائی تواند بهم رساند و لمحهٔ روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ
مژگان خوابِ میسده را بخود تواند خواند. سر جملهٔ شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزارِ چشمِ دیدار طلب برنمیدارد و محنتِ گوش بر آوازی در جنبشِ نفس سامعهٔ متهم
اندیشهٔ آوازِ قدم بر می آرد با آنکه حوالیِ کلبهٔ احزان چند بار بسعادتِ نقشِ پا صلای

بسایهٔ بال هما داده بی نیازی عالم استغنا در توجهی بر روی نیاز اندوزان گوشهٔ
عجز تنهائی نگشاده گم گشتگی احوال نیاز اشتمال سررشتهٔ جاده را ناپیداتر از تارِ
نگاه وانموده بود که در تحت اقدام عالی نگاهان محفل یکتائی نفرسوده اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبوده است یارب محنت شاقهٔ انتظار بیش ازین
بشکنجهٔ درد و الم نفرساید و بزودترین زمانی بحصول دولت دیدار خورسند نماید امروز
گلچین بهارستان اخلاق معنی نسخهٔ اتفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق که عمریست
بلدهٔ سونی پت از شرف قدوم میمنت لزوم شان بر تجلی کدهٔ طور نازش دارد و صفحهٔ
آن سرزمین از نقش قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد بتحریک نیاز نامهٔ صهبائی
بر ذره نسبتان زاویهٔ عجز آفتابی کرده اند و سایهٔ التفاتی بر فرق نیاز اندیشان گسترده
ذوق دریافتنی اکرام و زیبهم طوفان دارد دولت وصول مفت این اوقات است
و حصول آرزوها غنیمت این ساعات گرمی نگاه توجه چارهٔ خمار آلودگیهای انتظار باد

سواد مکتوبی که بستوده خصال منشی دین دیال مهر منشی جنٹی بهیون بمعرض تحریر آمده

دیروز در محفلی که بیمن گرمی نگاه دقت دستگاهان عالم استعداد نشئهٔ هزار کیفیت سرور
می پیمود بیمنت شهرت اثر بهای صاحب باغبان مجالس انس و رصد ناکامیهای
خمول بر روی شهرت جام جم میکشود گلدستهٔ بهارستان معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامهٔ که ارقام سطورش بنشه پیمائی سرو مقابل خط ساغر رگ گردن قوی دارد
و دوائر حروفش در برابر محراب ابرو سر فرو نمی آرد بدآدبی تسکینی شعلهٔ اضطرا

در رسید و بنشهٔ پیمائی کیفیتِ معانی خمارشکنِ حسرتهای بی اختیاری گردید حرفی
که رخامه‌ات برآید دارد رگِ ابر فیض در جوش فی الحقیقه رنگینی بهارستانِ شگفانی
که نتیجهٔ آبیاریهای سحابِ عنایت ست دفتر نظر فریبِ اخلاقی نگشوده است که انفاسِ
شکر اقتباس را در تحریرِ عباراتِ حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را همرِ مشقِ تازگیهای نسرین نباید کرد و
زبانِ سپاس عنوان را در تقریرِ مضامینِ دعا خزان فرسودگیهای اوراقِ لب را رشک
تازگیهای برگ گل نمی توان برآورد لوحِ نگارِ خواطر نقشِ سببی برنگارد که روشن سوادی
نسخهٔ دیدار وابستهٔ امدادِ مطالعهٔ اوست یا رب بیتابی دردِ هجران بتسکین مراتبِ شکر
وصول مبدل باد مکتوبِ دیگر رنگینیِ بهارستانِ یگانگی نه از آن عالم ست که گلدسته بندیهای
مراتب توضیح آن وابستهٔ سمر رشتهٔ تحریر تواند بود و عطر انگیزی روائحِ
اخلاص از آن گونه که استشمام مدارجِ تشریح آن موقوفِ لخلخه سائیهای صدفِ بیان
تواند نمود اگر بی اختیاری را واقعهٔ معذوریست جز در مقامِ علمِ امکان نمی افزاید و اگر
بیتابی را آبروی مجبوریست در غیرِ اینجا نقشِ وقوع نمی طرازد

معذورِ عرضِ نشئهٔ تاب و توان نه‌ایم — مجبورِ عالمِ غمِ بیتابیِ خودیم
بیتابِ شوق را چه خیال ست و هم غم — ما حیرتِ سجنجلِ سیمابیِ خودیم
جز شرمِ ناکسی بکه عرضِ اعانتیم — چون اشک رهنِ منصبِ میرابیِ خودیم
چون دیدهٔ عجز ما بخیالت گذشت و بس — راحت پرستِ حیرتِ بیخوابیِ خودیم

کوتاهی سمر رشتهٔ گفتگو بهیچ تابِ جادهٔ عرضِ مطلب در همواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده است تو تا گزیری اظهارِ مدعا از جیبِ کسوتِ این تحریر سر کشیده که در عینِ محجوریهای انتظار که ناتوان بینی تعدیهای شدائد مهاجرت کمین گیرِ اندیشهٔ اظهار او ست و دستخوش استقامت بیطاقتی چشم بر راهِ جنون جولانیِ آثار او آئینهٔ یوسف نمای حقیقتِ صفای باطنی که عبارت ست از مهجور نواز نامهٔ اشفاق مضمون بداد محرومیها نگاه نارسا در رسید

و بجلوه انگیزیهای لطفِ قدیمی تعبیرِ خوابهای پریشانِ شب فراق گردید

نه شکرِ لطفِ تو کردم نه نعتِ خامهٔ تو — ز نارسائی سعی نفس چه می پرسے

شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم — ز شرمِ تهمتِ دام و قفس چه می پرسے

چه جای قافله باخود نمی رسیم چو گرد — ز سعی بانگِ درای و جرس چه می پرسے

اگر از متانتِ عبارتش دم میزند کلک را در اصلاحِ زبانِ قلم صد مرتبه دم ریختن ست و اگر از رنگینیِ مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد رنگِ شنجرف انگیختن تازگیهای لطفِ کلمات بهم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور بوقلمونیهای رنگینیش خوف ست که بیک کیفیتِ نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد رعنائی شاهدانِ سطور قامتِ شمشاد را گردهٔ سایهٔ خود می پندارد و در دهان دوائر حلقهای زلفِ سنبل را نخوار ترین سلسلهٔ خوبی میشمارد تبسم خیزیِ صبحِ بیاضش آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخیِ جولانِ خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد آلودهٔ زنگ فروشیهای سواد مداد تواند شد و سیه چردگیِ رنگِ سوادش ذخیرهٔ روشنی انباشته که تا مژگان اندکی لغزش فروشد نگاه بی سواد در زمرهٔ صفانائی تواند آسود

نه ور از بسکه در رنگِ تماشایش وطن دارد	توان از دیدنش گردید وقفِ بادهٔ پیمائی
سوادِ او شبی باشد که حرفِ تست مهتابش	نگه در دیدنش مست است از خوابِ بیجائی
بیاضش باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد	توان از روی یوسف گشت در رویش تماشائی

تواترِ آرزوهای خلوص کیشان آئینه دارِ این تمناست که تا کاتبِ بستانِ قدرت نقطهٔ مردمک بر لوحِ بیاضِ دیده رقم فرماید جلوهٔ سوادِ حروفِ تسلی نامه‌ها در چشم منتظرانِ مژگانی نماید بهانه جوئی لطفِ کریم برحق قادر است که سوادِ نامه‌ها را آبستنِ شبهای وصال گرداند

وبیاضِ مکتوبات را آئینهٔ صبحِ آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می‌جهد از جا	که گیرد از پی هم در کنارِ مژگانت
گهی که دیده بروی خوشِ تو باز کنیم	بحالِ خویش نظرها کنیم و ناز کشیم

مژدهٔ دولتِ دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزنِ مژگان پیوندی نداده که بستنِ دیده هم از تهمتِ انتظار خالی تواند گذاشت و نویدِ سعادتِ قدوم گوشِ میمنت نیوش را زمزمه نواخته که کیفیتِ هجومِ محویتش نالهٔ شکایتِ فراق را نیز از عالمِ ذوقِ جان طرب نوا نپنداشت هرچند طپیدنهای دلِ بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدرِ رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ رهی در زیرِ قدومِ سعادت لزوم طی یافته و می‌یابد اما اضطرابِ طبیعتِ بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیشانی مترصد آنست که در امروز و فردا تهمتِ غفلتهای دوری دست از احوالِ مهجوران

بردارد و جلوهٔ دولتِ وصال سر از پرده بر آرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست	چون در دلی گمان برم آوازِ پای تست
آخر بهیچ نیز تسلی توان شدن	اندیشهٔ تو در دلِ ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار برکتانِ پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد **مکتوب دیگر** دقت بناها
شعری که از دیوانِ ناصر علی شایستهٔ نگاهِ تامل فهمیده اند نه قابل آنست که خدام را بجا ناچاک
در آرزوی حلِ معنیش زحمت بر طبعِ عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایسته اینکه صریر
خامهٔ اخلاص علامه را در اظهارِ دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشیِ ملازمان منظور
باید داشت اما چون پیش نهادِ خواطر نیاز آنست که به هر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان
احوال میگردیده باشد هر قدر زبانِ قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهیائی عقیدت نامه
بتوقع شرفِ مطالعه میتازد گنجینهٔ آن نمود یارب قبولِ طبعِ فیاض سعادتِ
اعتبارش افزاید **مکتوب دیگر** سر رشتهٔ پیچ و تابِ مطالب همواری سلسلهٔ جرأتی میفروشد
که آنچه بدست آویزِ توهم ناقص حلقهٔ در اخلاص میزند ناگزیر بر دیباچهٔ اعلان نهاده
ذریعهٔ یادِ گم گشتگیهای کوائفِ احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای
نیاز فروشانِ بزمِ حضور دامنگیر احتیاط ست بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت
بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده بهت عرض نیاز مغتنم میشمارد **شعر** چشم ما از انتظارت
آنقدر نامی برده که ز هوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد **مکتوب دیگر** اثر انتظار از هر بنِ موئی شبهه
کشاد چشم آنهمه بر روی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زاریست در چشم اندیشه
گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریرِ غزلی مامور کرده بود که سعی

از جملۂ اشعار آئینۂ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستہ تحریر نمودہ پس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد برخیزد ♦ پاسشم کین غبار از شوخیِ جولانِ او باشد ♦ ہیہات
اینجا بعد از ہزار دردِ ناامیدی ہم غباری از جادۂ انتظار تشنۂ جولان شہسواری
برنخاستہ و پس از صد ہزار یاس نیز گردی از راہ بی پروایان گوشۂ چشم منتظران را آستہ
بکدام توقع بر جادہ گیر ہای دردِ دل قائل توان بود و بچہ امید بعلاج الم ہای
دوری اصرار توان نمودہ جوشش زد خونش اگر اینک تغافل سکینی ♦ موج خون
شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را ♦ شکایتِ دردِ فراق یارب بشکر وصولِ دولتِ وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز کہ گلزمین شاہجہان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و ہنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمت کسی کہ خدمت اکسیر اثرِ ایشان از جملۂ مغتنمات
لا یہی شمارد ارادۂ کسبِ کمال اگر دہنگیر ست کاہلی روا ندارند و خویش را مجبورِ اختیار ہا
نگذارند خاصتہ کہ نظر بنیازِ دیرین خود گوشۂ خاطر ایشان را مصروفِ تربیتِ آن
زبدۂ اربابِ کمال نیز می یابد و جستجوی ہمت بزرگانۂ شان در کوچۂ تفحصِ احوال آن
خلاصۂ کرام می شتابد یارب اثرِ استغنا پیرامونِ طبع لا اُبالی نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

پیش از ین دو روز بیتابیِ دل مجبور گرد از خانمان بر می آورد امروز کہ زمزمۂ مژدۂ
دیدار تجلی انوار از پردۂ سازِ دلنوازی دریافت تارِ ہر نالہ آبستنِ ہزار ترانۂ سپاس
گردید و چنگِ ہر نفس خود را آمادۂ صد نوای شکر دید چشم بپای نگاہ در جستجوے

گردِ آن شهسوارِ عرصهٔ رای سپهر تقاضای شوق دارد و دل با مدادِ سرشک در خونابها
آن آستان جاده‌ها را به هزار عرقِ سعیِ نمناک برمی‌آرد مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر زند عمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده از این نامهٔ شوق اگر نقطهٔ اشک افگند محیطی‌ست که جوشِ هزار
سیلش هر دائره را متهمِ سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشِ صد رود تواند فرمود امروز وا نمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهرفشانیهای دیدهٔ طوفان اثرست و افراطِ شعله‌کاریهای برق به فیضِ
آتش‌افروزیِ نالهٔ دوزخ‌شررِ بی‌تکلف هوای خوشی‌ست اگر به سیرِ لاله‌کاریهای داغ
هجران قدم بردارند و کیفیتِ خوبی‌ست اگر به استماعِ صفیرِ عندلیبانِ ناله پنبه از گوش
برآرند یارب نشئهٔ حصولِ مراد زودتر ساغرهای کیفیتِ سرور شود در رقعه بنامِ ایضاً
بی‌طاقتیهای حسرتِ دیدار بی‌خواست مژگان را بالِ پروازِ دیده تماشائی سازد و هموش
نگاه در جستجوی گردِ جولانگاهش اندازد آخرالامر وا نمودند که سرزمین متهرا چندی‌ست
همین تجلیِ جمال رشکِ چشمهٔ خورشیدست و به فیضِ سعادتِ قدوم دستگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق گشتن از نیستانش امروز در لباسِ شکرِ وصول زمزمه‌پردازست و دردِ جدائی
گنهیا از سینهٔ گوپیانش در این وقت در کسوتِ درمانِ وصال چاره‌سازِ طوفانِ آبِ چشمشان
یارب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرورِ دلها اندازد **بنام ایضاً**

	آندل که ز سوزِ هجر داغی دارد		از سیرِ گل و لاله فراغی دارد	

تا چند ہوس بردہ بزمِ من و تو		خون خوردن دل نیز ایادارد	

دیوانگی طرزِ اشتیاق سراسیمگی نذر جنون کسوتان نجی بیطاقتی نساختہ کہ جز بہ نقاب کشائی گرد محملے از ہمپائی گرد باد تواننند آسود و افسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچۂ خاطر یعقوب صفتانِ کنعانِ بی اختیاری عرض نکردہ کہ جز بابوی پیراہنی آغوش شوق تواننند کشود در امتحان گاہِ مدرسۂ انتظار حرب بانیہای حرمان جواب زندان شکن جلوہ توان داد و در تعلیم کدۂ حرفِ ناشکیبائی سبق صحیفۂ تسکین از ورق گردانیہای نسخۂ دیدار نقاب تواند کشاد و کوری غلباتِ شوق از مطالعۂ امید سوادش روشن و پژمردگی غنچۂ طبیعت بنسیمِ توقع بائیزش گلشن جوشِ گریہ سیر بر شکالی دارد دیدہ را آبی نتوان داد و پرواز رنگ طاقت بہاری میطراز چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوختہ ایم کہ بہزار زبان شعلۂ فریادی حسرت دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نکشادہ ایم کہ بیاض نسخۂ انتظار نقش آئینۂ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوہ اش سود نگاہ از ما دریغ	می توان کردن تلافیہا زبانِ شوق را
می تواند دام در راہِ تغافلہا فگند	جرأتِ حرف ارد ہی یارب بانِ شوق را
دل بجوشش آمد ندانم چون توان کافشدن	طولِ صد روز قیامت داستانِ شوق را
گر جولانگاہِ شوق از شور حشر افزون ترست	امتحان گر میکنی بگسل عنانِ شوق را
از حکایتہای دل بر جانِ خود لرزد سخن	حرف صہبائی ست کان ارزد بیانِ شوق را

میدانم شانِ بلند حوصلگیہای ہمت را جز در گوشۂ ہجران نتوان شکست + دراہ

بلند آهنگیهای شوق را جز در بیرایهی فراق نتوان بست تا بالضرورة حیرت فروشی
بیاض کاغذ را آئینهٔ شوخیهای دیدار توان اندیشید و زرنگ اندودی سواد نامه را
خلوت حیا کیشیهای جلوه باید فهمید آفتاب در حجاب سحاب دیدن قلت ذخیرهٔ بینائیست
و از بهار برنگ شکسته دل باختن کمی دستگاه دانائی نقطهٔ ذره از پرتو خورشید جز نسخهٔ
اجمال نتواند کشود و حوصلهٔ قطره از همت محیط جز بهیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینه
هر چند در بزم حضور رنگ هزار جلوه در خود دزدد اثری از لمعات جمال بر جستجوی
نگاه دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکه از پرتو حسن شوخی هزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آن طرف محرومی جز نیرنگی شعلهٔ افسرده نتواند بر آورد اما
در عالم اضطرار همان سلسلهٔ سطور را چارهٔ جنون زدگیهای شوق فهمیدنی ست
و سیاهی رقوم را مرهم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرت انتظار چشم
روشنی تواند گفت که امروز رنگ بادهٔ اشفاق از مینای کاغذ نامه بر خمار زدگان حرمان
نگاه ساغر هزار کیفیت دیدار می پیماید و پرتو چراغ عنایت از فانوس طومار مکتوب
بر دیدهٔ منتظران دفتر هزار تجلی می کشاید حروفش در کسوت آغوش
وصال جلوه گر و مدات الفاظش با شوخی ابروی
اشارت در نظر

ای رنگ عبارتت ز اشفاق گلی
هر سطر چو زلف دوست از نامهٔ تو

ای نشئهٔ معنیت ز اخلاق ملی
بر پا زنجیر و بر گلو گشت غلی

تمت

رساله در نحو فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی که تا ابد بگذره از آن ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان نگردد شایستهٔ آن بانی بنای مکان که قصر بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک حرف آن سرمایهٔ فکر بلند خیالان نشود درخور آن نکته‌دان علم لدنی ست که دفتر کمال انبیا قلم کشیدهٔ دبیر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی هیچمدان که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا گزین ست بعرض والا فطرتان میرساند که چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی ندوخته نقطهٔ مردمک را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زود فهم سیاه کرده رسالهٔ مختصری ترتیب دادم یقینکه اگر پایی در دامن پیچیده و پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این رساله و مضامین این عجاله وارسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد از دواتب بیمنت فرو خواستم تا کم مایگان از این گنج شایگان نقد مرام در کف و ذخیرهٔ مقصود در دامن نهند

قطعه افسوس چه نغمها سرودم بعبث	واندر خم و پیچ راه بودم بعبث
اکنون همه لب بعذر آن بگشایم	زین پیش اگرچه لب گشودم بعبث

کلمه در اصطلاح نحات لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درینصورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبدالله خارج شد چه در لفظ عبدالله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانه
از ازمنهٔ ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر بهان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول رسد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامدست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
برآید و نه او از چیزی و بمصادر از و تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن و تصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و مذییدن
و لمیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدر گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
والا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمردندی و بوصل تعبیر نمودندی

نباشد و آن کلمہ لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا کہ تقدیر آن بیا تو ہست و بیا فعل ست و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جملہ حاصل شد و جملہ دو قسم ست یکی فعلیہ و دوم اسمیہ فعلیہ فعل با فاعل چون زد زید کہ زد فعل ماضی ست و زید فاعل آن و اسمیہ مبتدا و خبر چون زید گوینده ہست کہ زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیہ دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جملہ فعلیہ و اسمیہ ہر دو ست چہ اگر خواہی بگوئی کہ زید فاعل فعل زد ست و مقدم بر فعل پس جملہ فعلیہ باشد و اگر خواہی بگوئی کہ زید مبتدا ہست و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جملہ فعلیہ شدہ خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر جملہ اسمیہ گشت چون آن کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد کہ علامات اینہا نیز بیان نمایم پس علامات اسم آنست کہ ہم مسند الیہ باشد چون زید استادہ ہست و ہم مسند چون زید زننده ہست چہ زننده مسند ست بسوی زید یا مضاف باشد چون زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچہ در راغچہ و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی و ہندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختہا و مردمان و مردہا یا موصوف شود چون اسپ خوب و علامات فعل آنست کہ مسند شود چون زد زید و تا یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکہ اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت کردن گفتن یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

ہبیث
بعبث

فصل چون کن یا نهی باشد چون مکن و علامات حرف آنست که هیچ یک از ینها نباشد
پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در ان صورت
بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی
و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب
الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت
زد زید زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت
متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت او ست پس در اصطلاح نحات
عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و
حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند
اکنون باید که انچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند ترقیم کرده شود بدانکه
اسمای غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد
و میم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع
ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر که مضاف الیه باشد چون زید زد
یعنی او و زیدم زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجه ست متصل
و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد
که درین مستتر ست دائما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع
حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل آن همچنانکه

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بر دشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون کردت ضمیر جمع حاضر بر دتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون برد مرا ای برد مرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که مضاف الیه
میشوند همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپ
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول به در وحه
و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب ست مرد باشد
یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول بآن لاحق
شود چون کسیکه عاقل ست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول ست و عاقل ست
که جمله اسمیه هست صله آن ست و کاف بعد تحتانی رابط و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول که بدان ناگزیر ست و کسی موصول مبتدا ست و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد از آن کاف ربط بیاید مثلاً آنکه عاقل ست
سخن من بپذیرد و بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا نخ نخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز
که بمعنی هیچگاه ست و چون و چو چنانکه درین **شعر** گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم *
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی * ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر
و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و رو و برو و امثال آن هفتم اسمای کنایه این دو قسم بود یکی
کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد
اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلاً آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل علام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر
و مرد و زن و گل و سنبل و امثال اینها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره
که مضاف سوی اینها شود معرّف به ند مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو
قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده
از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم همه و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطه بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بفعل در فارسی
گویا ست که ترجمه کانّ هست و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل شود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و ازین جمله هست باشد و آید و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دستم بدامنش
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش هست و لیکن برای استدراک است
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد هرچند این عربی است و در اصل لاکن است بتشدید
اما فارسیان به تصرف خویش لیکن با ماله خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و ولیک
و لیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا ای بکسرهٔ الف و یای مجهول **فصل** چون
احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل فاعل هست و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و نیز هر دو قسم است معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم است فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی است پس اگر معروف است فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد نمود
و اگر مجهول است مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود و اگر
همین یک مفعول نخواهد و اگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول به
شدن دارد در رفع و بواقی را نصب بنا بر مفعولیت و مراد از رفع و نصب در فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول است و الا علامت رفع و نصب دران
هیچ ظاهر نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل برو
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل در وی واقع شود اعم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شد چهارم مفعول مطلق آن مصدریست
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلا ع بجنبید جنبیدنی
کوه وار ٭ و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای وضع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم هست و انچه فقط در معنی فعل بود اینست
زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدریست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی آمده
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از بای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سرما با دثار آمد یعنی سرما و دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از آن حال ست
دوم تمیز حال اسمی ست نکره که بر هیأت فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانکه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی ست که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون یک من
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل ست که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل اسمیست
که پیش از وی فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو رجل و امثال آن
دوم مضمر چون ضمیریکه در فعل ست خواه مستتر بود خواه بارز و اسناد فعل بسوی آن بود
مثلا از زید زد فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید است
فاعل وی بود و زد با ضمیر جمله فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله دو اسم باشد
درین جمله آنچه مسند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد ست و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال ست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگرے
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه
گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند هست بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد ❊ یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم هست
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف ترست شعر بیا که ز آمدنت ای گل بهشت نعیم ❊ زمانه برتر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین
چنانکه من میدانم و صد زاهد ست یعنی موجود ست **فصل** در توابع و آن پنج است
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک پس
چالاک دلالت کرد بر آنچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف ست مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روی
غلام ست و رو متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده
و آن در فارسی همه ست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این مصرعهٔ حزین ست دلها همه را در شکن زلف تو دیدم * چه همه آگیا. دلها ست بدل تابعی ست
که مقصود نسبت متبوع باشد واین بر چهار قسم ست بدل الکل من الکل[1] بدل البعض من الکل[2]
بدل الاشتمال[3] وبدل الغلط[4] بدل الکل آنست که مدلول او مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو وبدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزء باشد
چون خورد م ماهی را سرش وبدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظی دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود بنسبت او باشد مع متبوع وبعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید وعمرو عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند وچون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار وروشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که بنسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلا اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بانسبت مصلح الدین که علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست وهرگاه
سعدی بعد ازان مذکور کنند وگویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت معنی
نسبت ست ودر اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطهٔ تقدیر
حرف جر ومراد ازان دینجا لام ومن وفی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد ونه جنس آن ومراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب وغیر
آن پس در ینمقام تقدیر لام بود مثلا غلام زید واین اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیه جنس مضاف بود یعنی بر مضاف و غیر آن صادق آید بشرط آنکه منسوب نیز بر مضاف الیه و غیر آن صادق آید پس درینجا عموم و خصوص من وجه باشد یعنی درینجا دو مادهٔ افتراق میباشد و یک مادهٔ اجتماع چون انگشتر زر که زر بر انگشتر و غیر انگشتر صادق می آید و همچنین انگشتر بر زر و غیر زر چنانکه انگشتر سیم و زر سوا ازین هر دو ماده‌های افتراق اند و انگشتر زر مادهٔ اجتماع و درین جا من مقدر باشد و اگر منسوب الیه ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی و منسوب را مضاف و منسوب الیه را مضاف الیه گویند و این اضافت را اضافت معنوی نامند و توضیح این معنی آنست که مضاف الیه یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف بود آن اضافت بمعنی فی ست و اگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی مثل شیر و اسد و شیر را مضاف و اسد را مضاف الیه قرار داده آید یا اعم مطلق باشد یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید و مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه چون احد الیوم پس این هر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیه بر بعض افراد مضاف صادق آید و مضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل درخت سرو و علم فقه و علم نحو و علم صرف پس درین صورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجه یعنی مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید و همچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه درین صورت باید دید که مضاف اصل مادهٔ مضاف الیه ست یا نه اگر اصل مضاف باشد اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر و درینجا سه ماده خواهند بود دو مادهٔ افتراق

و یک مادهٔ اجتماع کما مرّ و این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد درینصورت نیز اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتری اما باید دانست
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بران که در میان همین جا که مشبه بسوی مشبه مضاف شد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند اشعار برنگارم

ف آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت * جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت *

آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول فیه سوخت فعل و فاعل آن ضمیریست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکور فعل با فاعل و مفعول جملهٔ فعلیه شده معطوف شد بر جملهٔ اول
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصول ست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف آن و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدر ست و بفعل سوخت متعلق چه عائد سوی موصول
واجبست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف رابط صله موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ؎ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم * تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی * ای کاش برای تمناست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی ما بعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصه و ضمیر که درو مستتر ست اسم آنست
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و گفتی با ضمیر مخاطب
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیر که برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرعهٔ اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ؎ شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی * کواکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها * شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جملۂ فعلیه شده معطوف گشت بر جملۂ فعلیه
سابقه کواکب فاعل مقدم کرده‌اند فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول
و قالبها مفعول اول مؤخر و همچو حرف تشبیه تا ماه موصوف و نو صفت موصوف با صفت
مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملۂ فعلیه شد این ترکیب
وقتی ست که لفظ ند را در کرده‌اند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب
چنین باشد که کواکب مبتدا و کرده‌اند فعل با فاعل و تهی و قالبها هر دو مفعول آن همچو ماه نو متعلق بفعل
پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملۂ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جملۂ اسمیه شد

۵ تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید خاورها	برنگ ذره روزن به پرواز اند جوهرها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل دادی ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا
متضمن معنی شرط و آئینه و رو هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جملۂ فعلیه
شده شرط شد ای حرف ندا و خورشید خاور منادی با موحده جار
و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن
و جار مجرور متعلق شد بفعلی که آینده مذکور است با موحده جار
و پرواز مجرور و این متعلق بثابت شده خبر مقدم گردید
اند فعل جمع از افعال ناقصه و جوهرها اسم آن و فعل با اسم
و خبر و متعلق خود جملۂ فعلیه شده جزای
شرط گردید.

دیوان صہبائی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنونِ دلِ دیوانۂ ما
گلہ شود بالِ پری نالۂ مستانۂ ما

مست دریاکشِ عشقیم و بمیخانۂ شوق
جرعہ زد لبِ منصور ز پیمانۂ ما

چون شرر حاصلِ ما در گروِ دستِ فناست
برق باریشہ کند سر بدر از دانۂ ما

حسن بر آینہ وقفست و نگاهش قاصر
جز پی خود نبود جلوۂ جانانۂ ما

وای گر نازِ عنانش بتغافل ندهد
هست نشتر بکفِ شوخیِ افسانۂ ما

جلوه بر خود غلط و عشقِ نظر باز غیور
شمع داغست ز خودداریِ پروانۂ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگرست
رفتن رنگ بود شمع بکاشانۂ ما

چرخ با خانہ خرابانِ جنون دلسوزست
میدهد خانۂ زنجیر بویرانۂ ما

ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان
نشکند ظلمتِ شبهای سیہ شانۂ ما

طرفہ کان بت برخِ کعبہ روان هم خندد
دست در گردنِ غیرست ز جانانۂ ما

عقل می نازد و از سرِ یقین آگہ نیست
نسخۂ جهل بود مبحثِ فرزانۂ ما

ما و بیگانگی از طرزِ جهان صهبائی
آشنائیکہ بود معنیِ بیگانۂ ما

کن آشنای لب دو سه حرفِ عتاب را
از بهرِ باده دو آتشه ساز این شراب را

محوِ نگارخانهٔ نیرنگ می کنند
طرزِ فنا و هستیِ عالم حباب را

خطِ لبِ تو مایهٔ جمعیتِ دل ست
شیرازه بسته‌ام از رگِ جان این کتاب را

رنگ ازخم چو گل پرِ پرواز می زند
دارم خزان رسیده بهارِ شباب را

لبریز حرفِ شکوهٔ دلدار میروم
خواهم درازِ مدتِ روزِ حساب را

وحشت رساست ورنه دلِ بیقرارِ من
دارد کمند جذبهٔ صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاهِ رخِ آتشینِ اوست
صد مشرق ست مهرزدنِ آفتاب را

افتاده ام ز زحمتِ اغیار دور تر
آئینه دار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت
حسنت بچشم آینه گرداند آب را

دوزخ چو غوطه در دلِ سوزانِ من زند
با عاصیان دو چند فروشد عذاب را

باشرمِ حسن دیدهٔ آئینه محوِ تست
لائق نبود دیدنت بچشمِ حجاب را

صهبائیا بوسعتِ رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمارِ گناه و ثواب را

میپسند غره برخِ خود ماهتاب را
یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدنِ دل اضطرابِ تست
زنهار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند
رحمت فگنده است بفردا حساب را

شد جلوهٔ تو مانعِ سیلِ سرشکِ من
این برق بست گریهٔ چشمِ سحاب را

گر آبروست زلفت تشویش باک نیست / بر خود نه بست موج گهر اضطراب را
ای وای من که می ز کفِ دیگران و من / آماده کردم از دلِ بریان کباب را
نازم تغافلش که دهد سر بنازِ او / هرگه بچشمِ خویش گذارد جواب را
دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده‌ات / یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را
وحدت هزار جلوه فتادست دیده‌ام / در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را
چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب / دارد بهر در رنگِ بهارم شتاب را
بی پرده است روی تو امروز در چمن / نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمی عشق است جلوهٔ
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل ذرد ز بس زخمِ دلِ صد چاکِ ما / سر کشد آخر ز سبزه نیشتر از خاکِ ما
بید ماغی حاصلِ عذرِ گناهان می شود / چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما
از برای سجده‌اش ما هم جبینی داشتیم / باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما
بسکه در یادِ دهانِ نوش خندش میکشم / زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما
نازِ بی پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده است / چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما
ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ناکسی / موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما
بعدِ مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست / بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما
توبه گر کردیم در ترکِ زهد میگوییم و بس / بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوق جنون محو کنار   صد گریبان در بغل دارد دل صد چاک ما
عافیت پامال انداز خمار افتاده است   تا چه آرد مستی چشم بت بیباک ما
مرحبا سعی تجسس خوش هوای کوی دوست   گشته آخر همسر تخت سلیمان خاک ما
خنده زد این نما کردی که آخر گشته است   رشتهٔ گوهر رگ ابر دو چشم پاک ما
روز محشر خامشی داد خواه خویش را   چشم خود را می گذارد در میان بیباک ما
ای شب گور از خیال شمع روی روشن است   دست شفقت کرد فانوس خیالی خاک ما
بسکه ما در عین مستی ترک تقوی کرده‌ایم   شاخ انگور است قربان سر مسواک ما

دوش رحمی در ضمیر آن بت کافر گذشت
با رقیبی گفت کو صهبائی غمناک ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناک ما   نخل آتش می شود هر سبزه بر خاک ما
خون تیغش رنگ داغ سجدهٔ محراب داشت   دعوی خون نیز تسلیم است با بیباک ما
همعنان گردش چشم تو جولان کرده‌ایم   جز رم آهو نه بندد عشق بر فتراک ما
گشته طرز خرام برق جولان بوده‌ایم   حسرت نقش کف پا می دمد از خاک ما
تا بکی تیغ حوادث در کف رستم نهد   یاد کرده چرخ طرز فتنه از بیباک ما
هر چه فهمیدیم جز رمز دهان او نبود   می جهد پیوسته برق جهل از ادراک ما
گر بدین سوزش دلی در سینهٔ خود می نهیم   ذرهٔ ما هم سمندر می شود در خاک ما
عالمی را بر وعدهٔ جان بخشی لب می کشد   کرده عیسی را شفیع خویشتن بیباک ما

[illegible]

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود در عدم دود چراغان غم ست افلاک ما
گرمی جولان شوخی همعنانم می بود میکند گرد از دو دیده ها گل نمناک ما
اینقدر بیتاب نگذراندی بهشتی ور که دل آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما
خاکساری جز صفهای سینه در بارش نبود محرم ست آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاشاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پی غزال صیدگاه خویش را برق تازیهای جولان نگاه خویش را
اشک چشمم رنگ داغ سجده میریزد بخاک پیچ و خم صحرا بها کرد دست راه خویش را
چون غبار سرمه پیچیدم بدامان نگاه جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را
تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام جز بزیر پایهای یابم پناه خویش را
قتل من کرد دست بیباکی که یکسر میدهد راه در صحرای محشر داد خواه خویش را
حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را
فتنه وقف شکوهای غمزهٔ بیباک اوست کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را
از شرر افشانی آه خودم ممنون که من زد چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سرشک چشم صهبائی بپا
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

گشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را نشتر آلی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کردند سعیِ کاروانِ عشق را
جاده بر بناست راهِ بی نشانِ عشق را

حاصلِ چندین سخن آخر بنامِ خامشی ست
حیرتِ دل خوب می فهمد زبانِ عشق را

ضبطِ ابرِ رحمت از افسانه اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیانِ عشق را

جمله فیضِ صبح در بار ست داغِ یاسِ دل
یک گلِ نشگفته بود بوستانِ عشق را

پا کشادن نیز آغوشِ وداعِ طاقتیست
رنگِ نقشِ پا ست گردِ کاروانِ عشق را

نیست اندازِ پیامِ جلوه جز طرزِ نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمانِ عشق را

دسته‌ها تیغ می بندیم جایِ برگِ گل
میده‌ها نخلِ محرم بوستانِ عشق را

می توان آئینه شد از بهرِ رازِ دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدانِ عشق را

سوزشِ دل بیشتر گرمِ فغانها می‌کند
شعله‌ها آئینه بندد طوطیانِ عشق را

چشمِ کافر تا نگاهِ خویش هم دزدیده است
غدر باشد اضطرابِ پاسبانِ عشق را

تا شکستن فالِ ره دو تاثیرِ دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمانِ عشق را

سختیِ کاهیدنِ تن نذرِ تعظیمِ غم است
استخوان صرفِ غذا شد میهمانِ عشق را

حرفِ صهبائی ندارد مهرِ لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستانِ عشق را

دادهٔ روی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن است
گردِ چشمش آشنا آئینه را

حیرتِ دل پرده پوشِ دوئی است
جلوه‌ها شد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش / دل اسیر مدعا آئینه را

میگداز د دل ز درد انتظار / جلوهٔ نا آشنا آئینه را

انتظار از ما و دیدنها ازو / بخشش یارب چشمها آئینه را

یاد شوخیهای مژگان کسی / کرده چشم سرمه سا آئینه را

گر تماشا نیست حیرت را چه شد / می کند رنگ گل جذبها آئینه را

جوهرش نقش هر ابی بینش نیست / جامه کردی قبا آئینه را

بیخودی هم مانع نظاره نیست / داده حیرت چشم وا آئینه را

دیده ها از انتظارت شد سفید / دیده ای بیوفا آئینه را

از دل حیران اگر یادش دهد / میکند از کف رها آئینه را

داشت هر چاک دلم صبحی دگر / کرده خورشید زا آئینه را

مشرق خورشید حسن افتاده است / ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دل صهبائی حیران مپرس / ترجمانی داده ز ما آئینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسا برد مرا / فکر قدش ز دل غم فردا برد مرا

کاهیده ام ز بسکه من اندر انتظار / برگشتن نگاه تو از جا برد مرا

با آنکه نیست از من آواره جز غبار / وحشت دگر بدامن صحرا برد مرا

جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت / هر دم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندانمت تو کجائی که جذبِ شوق
بیتابِ جستجوی تو صد جا برد مرا

من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وارسد
از سادگی بپیش مسیحا برد مرا

چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخیش
چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا

ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم
سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا

یا بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل
از روی پیش گل چه تمنا برد مرا

کردم رهِ دراز قناعت چو نقشِ پا
افتادگی بشهپرِ عنقا برد مرا

حیران این دلم که بپیشِ تو بیوفا
با دشمنان ز [illegible] ارا برد مرا

خاکم بذوق سایهٔ قدت بلند تر
پستی باوجِ عالمِ بالا برد مرا

دل کی بوهم آینه اندازدش که باز
حیرت بپیش شوخِ خودآرا برد مرا

آیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعی
شوق ست بدگمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهیِ بختم غریب‌تر
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

[illegible] غمِ جهان دلِ ما
سودا و ابستهٔ زبان دلِ ما

مصلحتها بپیش روی تو کرد
همچو آئینه بی زبان دلِ ما

نگذارد که ساعتی بر وی
سخت افتاده بدگمان دلِ ما

چه قدر [illegible] پریشانی ست
کرده در زلفش آشیان دلِ ما

[illegible] پای بوس دلم
کردهٔ خاکِ آستان دلِ ما

تذریک جرعه خونِ صد جگرست
عشق را کرده میهمان دلِ ما

قدر یک زخمِ دل ندانستی
داشتی باغِ بیخبران دلِ ما

لذتِ عیشِ جاودان دارد
در خمِ زلفِ دلبران دلِ ما

همچو آئینه روبرو گوید
حرفِ رازِ غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امیدت رفت
بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما
سینه چون گل مجمرا شد آهِ مشک اندودِ ما

جلوه بالید و نگه پر نارسا افتاده است
گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما

در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود
حیرتِ دل می شناسد در زیانها سودِ ما

خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد در گذشت
جاده از زنار دارد خانهٔ معبودِ ما

عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش ست
ریشهٔ طوبیٰ بود در سایهٔ ممدودِ ما

ما ترقیها بمکتب خانهٔ دل دیده ایم
حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشک ما گوهرِ ما دیدهٔ ما معدنِ ما
مژه بر هم زدن الماس تراشیدنِ ما

گوئیا عشق تو از هر مژه اکحل زده بود
که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تنِ ما

لطف در پردهٔ بیرحمیِ صیاد نهان ست
رنج دوری نه میان برده کمند افگنِ ما

سختیِ کندنِ جان تا بسبکروحان نیست
شمع سان کم ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرت دیدار شدیم
نبود جز نفس سرد به پیراهن ما

زان تغافل که دمی بر سر تمکین تو زند
گشت چون آینه یک دیدهٔ مسکین ما

آن حبابیم که از بحر فنا سر زده ایم
چشم وا کردن ما وضع ز خود رفتن ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند
باد خونی که تو کردی همه بر گردن ما

برق یک خنده بعالم زد و از خود بگذشت
ای خوش آنوقت که جای نکشد دامن ما

نگه و داغ تماشای تغافل خوبان
نرگس و لاله بهم سر زند از گلشن ما

مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر
خار در بستر عیسی شکند سوزن ما

نیست قانع دل پر حوصله بر گرمی عشق
یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما

خندهٔ عیش چو گل آفت جمعیت ماست
برق در خرمن ما سر زند از خرمن ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم
ناکسی خواست نیاید بغلو شیون ما

مژه بر هم زدن آیین تماشا نبود
نیست در بزم تو چون آینه حیرت فن ما

خواست دل با تو شود چهره عدو فهمیدش
کاش صافی نشدی آینهٔ روشن ما

این همان خشم و همان ناز قدیمست که بود
تی دمی بر سر لطف آمدی ای دشمن ما

دل بدرد غم الفت ننهی صهبائی
دیدی آخر نه بچشم این همه جان کندن ما

بدوش خامشی بندد غبار ناله محمل را
صدا از سرمه میخیزد شکست چینی دل را

خم تسلیم بسمل کم ز طاعتها نمی باشد
که جفت ابروی محراب باشد تیغ قاتل را

قدم برداشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد
ز جیب نقش پا گل میکند رفتار کاهل را

بزندان میکشد آواره گردیها مجنونت
درای کاروان گردند آواز سلاسل را

بچشم پانه و در دل گذاری بی تردد کن
که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را

ز روی صفحهٔ رخ نقش خط حک میتوان کردن
مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا
باین قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را

کنون پرسیدن صهبائی دلخسته می آید
که مسکین غارت برق طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن بپیشش عاشق دلگیر را
حیلهٔ قتل ست شوخ دست بر شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
موج خون شمشیر گردد کشتن نخچیر را

آرامها ز طبع جهان شد ز درد ما
خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما

مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن
ای گردباد باد دل صحرانورد ما

صبحیم ضعف ما منگر و ز اثر بترس
آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما

چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم
تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما

از سیر سینه زار جهان یک شرر بس ست
غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما

اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع
رنگی که باختیم بود نقش نرد ما

بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس
اینجا عنان ما بکشید آنجو رد ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک
باطل چو خطِ چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش بر حذر شدی از آهِ سرد ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت ما را
چو از او شدیم دیگر چه خوب و چه زشت ما را

نه چو روی دوست حورش نه چو کوی او قصورش
بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را

غمِ بخل بر سرِ هم بزمین غبارِ حرمان
چه کنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را

نظرِ قضا نداند که قدر چو نقشِ عنقا
بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را

پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت
شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را

بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند
بشدیم خاک آخر غمِ او نهشت ما را

سرِ جلوه داشت حسنش غمِ عشق چون بخجل
بصفای دیده دل همه تن سرشت ما را

دل خرم از دو عالم دل ما و یکجهان غم
بود از غبارِ خاطر خطِ سرنوشت ما را

ثمرِ رسیده گردیم فگنیم خویش خود را
نشود که بفگند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کفِ پا نشگفد ز خار مرا
جنون بفصل خزان میکند بهار مرا

بعمرِ رفته تلاشِ رسیدنی دارم
بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

چنانکه باده در انگور نیست باده بنام
بهر کجا که توئی نیست اعتبار مرا

برنگِ لاله در آغوشِ نوبهار نهشت
ز دستِ داغِ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطرِ کونین را نمے ارزم
ز بیکسے لحد آوردہ در کنار مرا

بپا چہ خار کہ نشکستہ ام بوادیٔ شوق
ہنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب ببرِ دوست میروم عجب
کہ عشق پیشہ ام و با طلب چہ کار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شدہ ام
نہ دل شگفتہ ز گل نی الم ز خار مرا

ہزار جلوہ دریں پردہ وندانستم
تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد
نہ صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

ہر آنکہ دید مرا دید خویش را در من
بحیرتم کہ بدل نیست غیر یار مرا

علوِ مرتبہا دیدہ ام بدولتِ فقر
فتادگی بفلاک برد چون غبار مرا

بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینہمہ را
بدید و کرد بدین لاغرے شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق
بجان خوش آمدہ صحبت کہ اضطرار مرا

صفا ز دود چراز نگ ہیچیم کہ فتاد
برنگ آینہ با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یارانِ رفتہ صہبائے
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی ہمہ نصیبۂ ما شد ز بخت ما
قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنیِ زہر بر نداشت
مشکل پسند بود دلِ لخت لخت ما

چون موج روزی تنِ ما جامۂ فناست
سودا بکارگاہِ جنون یافت رخت ما

مانند کشتی کہ ز طوفان رہا شود
از چارہ بود گریہ بپا بوست سخت ما

از شعرِ روشنانِ جہانی شدیم لیک ‌ ‌ ‌ باطل چو خطِ چہرهٔ یار ست فردِ ما

صہبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش بر حذر شدی از آهِ سردِ ما

نه ہوای کعبه در دل نه ہوسِ کنشت ما را ‌ ‌ ‌ چو از و شدیم دیگر چه خوب و زشت ما را
نه چو رود و دستِ حورِ شیخ چو کوی او قصورش ‌ ‌ ‌ بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را
غمِ بخل بر سرِ خم بزمین غبارِ حرمان ‌ ‌ ‌ چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را
نظرِ قضا ندانند که قدر چو نقشِ عنقا ‌ ‌ ‌ بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را
پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت ‌ ‌ ‌ شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را
بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند ‌ ‌ ‌ بشدیم خاک آخر غمِ او نهشت ما را
سرِ جلوه داشت حسنش غمِ عشق چون بخجل ‌ ‌ ‌ بصفای دیدهٔ دل همه تن سرشت ما را
دل خرم از دو عالم دل ما و یکجهان غم ‌ ‌ ‌ بود از غبارِ خاطر خطِ سر نوشت ما را

ثمرِ رسیده گردیم فگنیم خویش خود را
نشود که بفگنند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کفِ پا نشگفد ز خار مرا ‌ ‌ ‌ جنون بفصلِ خزان میکند بهار مرا
بعمرِ رفته تلاش رسیدنی دارم ‌ ‌ ‌ بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
چنانکه باده در انگور نیست باده بجام ‌ ‌ ‌ بهر کجا که تو ئی نیست اعتبار مرا
برنگِ لاله در آغوشِ نوبهار نشست ‌ ‌ ‌ ز دستِ داغ دل آسوده روزگار مرا

قبولِ خاطرِ کونین را نمی ارزم
ز بیکسی لحد آورده در کنار مرا

بیا چه خار که نشکسته ام بوادی شوق
هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب بدر دوست میروم عجب
که عشق پیشه ام و با طلب چکار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام
نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه درین پرده وندانستم
تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دست منع دل بیقرار نتوان کرد
نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هر آنکه دید مرا دید خویش را درمن
بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا

علوِ مرتبها دیده ام بدولتِ فقر
فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینهمه را
بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق
بجان خوش آمده صحبت نه اضطرار مرا

صفا ز دود چراز نگِ هیچیم که فتاد
برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یارانِ رفته صهبائی
سپردِ داغِ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبهٔ ما شد ز بختِ ما
قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنیِ زهر بر نداشت
مشکل پسند بود دلِ لخت لختِ ما

چون موج روز می تنِ ما جامهٔ فناست
سودا بکارگاهِ جنون یافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود
از چاره بود گریه با پوست سخت ما

نازکتری ز جان جهان زان نمیشود — در گیر با تو صحبت این جان سخت ما

یای خطاب

صهبائی انچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند همه اکنون بجخت ما

فروغ دیدهٔ حسنش نصیب دیدهٔ کیست — نگاه گرم که دارد می رسیدهٔ کیست

نگاه آینه رنگ تحیرے دارد — وگرنه عصمت آنجلوه وقف دیدهٔ کیست

نگاه منتظر و دل بجستجو نالان — جهان خراب می جلوهٔ ندیدهٔ کیست

کمند گردن وحشت اگر وفا نشود — شکار الفت خوبان دل رمیدهٔ کیست

تغافل از دو جهان رنگ ناز با دارد — غبار وحشت دل دامن کشیدهٔ کیست

بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم — طپیدن آفت اوضاع آرمیدهٔ کیست

چه رنگ داشت عتاب اینقدر توان دانست — که چاک دل ورق نامهٔ دریدهٔ کیست

ز چهرهٔ یوسف ما می کشد نقاب ولی — برای دیدن آن رشک حور دیدهٔ کیست

نیاز جمله غرورست اگر رسا گردد — کمان بدوش تو ناز قد خمیدهٔ کیست

طپش هم آینه خونی ست دل اگر داند — که جنبش مژه در جگر خلیدهٔ کیست

بخویش خواندن رنگ پریده آسان نیست — گلی که شوخی وحشت ز دست چیدهٔ کیست

چنین نه طاقت صهبائی ستمکشانم
دل ستم زده یارب بخون طپیدهٔ کیست

شوخ ستم سرشت ما تا سر دلبری گرفت — کیسهٔ صبر چو برید نقد دل بری گرفت

وضعِ مخالفِ جهان تا چه قدر زهم جداست | لعلِ تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت
گاه بنیم ناز برد گاه بیک کرشمه دل | حسنِ جهان فریب او ملک بساحری گرفت
بلبل و قمری از غمت رنج رقابتم دهد | رخ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت
زلف بران رخِ نکو کرد بماشیه گری | بود بکعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت
گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشته میگداخت | همتِ دل نگر که او عشق تو سرسری گرفت
سینه چمن بهار زخم چشم تو خواست سیر گل | جام بدست باده خون لعل تو خوری گرفت
خور ز چه چینِ گیسو جعد بنفشه پیچ و تاب | گوش ز روی تازه ات برگ گلِ طری گرفت
تا ز نگشت آشناشانِ تغافلش بلند | شوخی حسن با حیا رنگ برابری گرفت
سنبلِ تازه در چمن موجِ می دماغ گلشن ست | باد صبا چو نام آن طرهٔ عنبری گرفت
آه کشید شعله زخت فلک تمام سوخت | ناله فگند غلغلے گوش جهان کری گرفت
چاک فتد و سینه اش گل بتو شد چو بدعی | داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت
گردشِ کارِ دلبران برد دل مرا ز هم | شوق نگر که صیدِ ما با همه لاغری گرفت

هیبتِ شهسوار یم حمله بو فراسس برد
دقتِ طبعِ روشنم نکته بر انوری گرفت

مرد رهِ قناعتم دل مزه خوشتر ک نخواست | گر فلکم نمی نواخت کام طلب گزک نخواست

در خور طبع چرخ نیست از همه امتیاز من
خود سره در عیار خویش ناسره مشترک نخواست

شد دلم جلوه گه حسن تو و جانم سوخت
آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش
برق آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت

در کنار من و از دیده نهان اینچه بلاست
عشوهٔ حسن از این گرمی پنهانم سوخت

جلوه اش در شب و انگاه در ایمن ز حیات
پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنی طبع خوشش بود فلک
ز چراغ از من و بر گورِ غریبانم سوخت

گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت
موج زد شعله و دل تا سر مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عین فناست
عشق آورده به سر چشمهٔ حیوانم سوخت

جلوه مشتاق نگه دیده به حیرت غافل
خجلت بی نگهی سر به گریبانم سوخت

مائل زینت و گلگشت چمن می آید
غیرت آینه و رشک گلستانم سوخت

برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد
عشق از زلف تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره گر آید وقت است
دل به بیتابی غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آنکش غم دل
آتش از خانه برانگیخت و دیوانم سوخت

بشان حسن نگر کز کجا و تا چند است
که بنده گشته و در رتبه خداوند است

عیار شکر لعلت جز این ندانم چیست
که آن همین همه بهر و به شمنان قند است

بحرف غیر یکی مهر خود ز من مگسل
بحق آنکه مرا با غم تو پیوند است

بحیرتم که چرا از من به مرگ راضی نیست
بزندگانی دشمن چه گونه خرسند است

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را — که او ز بند طلبگار و این ز فرزند است
تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت — که زخم بر تنِ عشاق در شکرخند است
نبود تلخیم از وی بزهر دشمنانش — چنانکه از کفِ واعظ ز شکّرینی پند است
بکفرِ من منگر عذرِ اضطرابم نه — که شوق در طلبِ بت بدوست مانند است
هر آنکه چارهٔ دردِ مرا سگالش کرد — بفکرِ دردِ سرِ خویشتن کمربند است
چو یادِ غم بمی از دل نرفت دانستم — که نکته بحذر کردنِ خردمند است

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند است

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در چنگ است — که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ است
گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن — قبول تا بدعایم هزار فرسنگ است
بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری — که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ است
کسی چه گونه بهای تو آورد بر لب — که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ است
نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم — که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ است
تلونش اگر اینست تا بسینه توان کرد — برینکه غیر بود خرم و ز من تنگ است
چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا — که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ است
چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه — ترا ز حور بود عار و ز پری ننگ است
چرا نه دل بره کفرِ عشق بر کشدم — که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ است

ز ذوقِ حسن مگر هر نفس بخود بالد / که هر گهش نگرم جامه در برش تنگ ست
بلعلِ ساده زجان ننگرم زخطِ لبت / دلم بمی نکشد تا بساغرم بنگ ست
به نیم گام توان شد ز هند تا یثرب / که شوقِ ماست بجولان و عذرِ ما لنگ ست
پیامِ دوست ز هر ذره صد زبان دارد / تو بر جنون زده از غفلت این چه فرهنگ ست
اگر گل ست و گر خار دل توان دادن / بهارِ جلوه سیه مست جامِ نیرنگ ست
کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن عمر / که مست گرم شتاب ست و عرصه اش تنگ ست
رهِ قلم زنمش تا برم ز نیمه راه / هر آنچه در دل مانی بنامِ ارژنگ ست

چه میبری بر آزرده شعرِ صهبائی
که گر گه ست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

پرد براه فنایم مجال عنقا نیست / بگوشه که منم راه دیگری وا نیست
بکن بکن بحضورت فضول نتوان شد / تو خود نمیکنی آنرا که درخور ما نیست
تو نیز پای تر از شوقِ خویش دامنِ دوست / به هر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست
بگوی همنفسم ای خرد بخویش بیا / که تاب خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست
تو تیغ کین بکش و خونِ من هدر بنما / که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست
بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلی کن / نگاه شوق من ست این نگاهِ موسا نیست
تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نمای / فریب میخورد آن دیده که بینا نیست
بحیرتم که بکوی که گرد شوق فشاند / که عمرهاست غبارِ رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
کنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاه کیست — در خون طپیده بسمل من داد خواه کیست
گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من — خستن بحرف غیر دل من گناه کیست
گفتی که میکشد دلم امشب بیکطرف — در رشک روم که جاذبه بخت سیاه کیست
آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور از و — این جان و ظرف بستن او در پناه کیست
هر کس کند دسته بهار و خزان خویش — امروز نا قبول تو شست گیاه کیست
عشق و هوس بهوی تو زین کار نگذرد — تا جذبه در فسون کدام و در آه کیست
این شبنم عرق کند از پاکی امنت — بیباک نرگس تو نه از نم گواه کیست
سنبل هم ابهیلوی گل ست بر دوز خویش — این طره سر کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی از عشوه شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امید براه کیست

چه از دست دل ناکام ما رفت — که دل از سینه آرام ما رفت
شرابی کز عنب می جست منصور — چکید از ریشه و در کام ما رفت
چو جام عمرے از نامرادے — همین تا گشت پر از جام ما رفت
رفیقی در سفر چون نقش پا کیست — که با ما بود هر جا گام ما رفت
ز سعیش شوق ما راضی نمی شد — ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

بتن چون نذر تیغش را کجا بود | جگر خون گشت و از اندام ما رفت
ز هجرت نور اگر در روز ما نیست | زیادت تیرگی از شام ما رفت
چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم | در اطراف دو عالم نام ما رفت
هوس کردند هر کس صید دولت | بعیب لاغری از دام ما رفت

همین بس کز پس صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکام ما رفت

جهان در چشم شب تاریک الّا موی تو می آید | عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید
دماغ شوق مست نشئهٔ بوی تو می آید | تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد | مگر مس کرده با خاک سر کوی تو می آید
دوام شوق پابوست کجا و وعدهٔ عمرش | خضر مرهون شوق عمر گیسوی تو می آید
براه انتظارت گریه شک از دیده ام جوشید | نگه را پا کند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت | بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید
نگاه همخانهٔ عینی منتظر چشمش وطن خواهد | تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید
نظر دزدیدن و محو نگاه خویشتن کردن | جهانی رنگ و فن چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهیدانست صهبائی
خوشست بادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش اگر دارد | بجای بالش پر گردبادی زیر سر دارد

بذاق گریه رانازم که گر خیزد غبار از من
چو گرد سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می تازد که نهال این
بدوش بیقراری هر نفس جای دگر دارد

ز شوق کیست یارب اضطراب من که در دیده
ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هرگه بال و پر مانند پروازش
کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال و پر دارد

چه آگاهی ست چیر تنهای و شمع انتظارم را
که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش
که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد

من آن دیوانه صحرا نوردم کز تماشایم
چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ بر دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیکن این قدر دانم
که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از جور و چه غم از سرزنش هر کس
که چون کویت مقامم چون تو شوخ سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم بر اشکم
ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران و دل در اضطراب و شکوه ها بر لب
بیا ای جان جان کین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت
که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

کدامین وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت و نومیدم که باز آن عشوه ساز آید
که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید

باین گرمی بدل جا کرده نازم اختلاطش را
که شمع جلوه افروزد اگر دل در گداز آید

فدای این برق شوخی ریخت رنگ جلوه حسنش
که موجش در نظر هر گه که آید جانماز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل تازها دارد
قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید

غبار غفلت از پیش و چشمت قبله گم دارد
رخ زیبای نمود هناکه زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازداریهای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز نرگس یارب علاج درد هجرانم نمی آید
شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد
تو پیمان بستی و در خاطر از عانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در ریش
سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میدهم بر غم مزن لیکن
چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بدوزخ گر فرستی چشم من مگذار یارب
درین طوفان عقوبت لبن صیانم نمی آید

بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را
بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف زیبنی ز من تا بکی ترا رحمی
چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آئینه کش هر کس در آید جا کند خالی
بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید

بحشر کس بحالم میرسد چون کس درین فرقت
بدرد من نمیسازد بدرمانم نمی آید

مگر باد لفریبی کرده پنهان شوخی نازت
که چندی هست نم در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راه شهسوار من نمیخیزد
مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد
چه سازد بی نقاب ار در شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام و ز خویشتن تنگم
نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من و انداز شرم چشم او هنگام برخوردن — پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید
چنان با ابرو برق افتم گزینها هیچ در رو — چو چشم من نمی خیزد چرا فغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بجای زد و از جام خودم کام نداد — صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد
جام می وقف حریفان شد و من خسته هنوز — ضبط بخشید بمن آنکه بمن جام نداد
می با غیار حبا کن که نشاطم نرهد — نقل این باده چو آن لعل می آشامم داد
تا سحر محو خود آرای جانان بودم — بی خبر زانکه لبش بوسه برش کام نداد
پیش ازین با دل آسوده زدم جام فراغ — عشق بر جست و دگر رخصت آرام نداد
گفت هرچند دل ما که غریبیم غریب — عقرب زلف امانش بهر یک شام نداد
باید منت صیاد پذیرفت که گاه — یادم از رنج خزان مشغلهٔ دام نداد
لب لعلش مگر از چین جبین ساخته اند — لطف او عوض بجز تلخی دشنام نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستگانی که بصهبای ناکام نداد

رقیبان خوش دل از بزم تو و عاشق حزین باشد — نه انصافست چندی دل خرم و یک دل غمین باشد
دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم — مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد
خدایا گر صفا ندهی دلم را هم بده زنگش — نباشد گر ز مهرش بهره خالی ز کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل بنشین
بکن کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می‌کشی از گوش من ناهم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

بهر جا شوخی حسن ست من پامال اندازم
غبارم را به سوی برق تازی در کمین باشد

بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش
گره گر زلف کاهد بهر چین جبین باشد

برو در ماندنم خیزد ز سعی بال پروازم
چو رنگم عزم پیش آهنگ گام واپسین باشد

خطا روی تو منع بوالهوس کرده است حیرانم
گلستان ترا این سبزه جای خار چین باشد

بنازم جستجوی وحشت دیوانه خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد

ز دل برق تجلی می‌گشاید بال صد شوخی
چو خلوتگاه طور آیینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاه صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتان هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشدت نی جان نه دین باشد

خوبان نخست با می گلرنگ خو کنند
تا خون من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نجسته کعبه و بت خانه می‌روند
در خانه بود در بدرت جست و جو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی ار بزخم دلم افشنند نیش
خوش تر از آنکه چاک گریبان رفو کنند

یاد آن روز که کس محرم اسرار نبود
حسن را جلوه گه جوش خریدار نبود

پرده برداشت گه از یوسف و گاهی ز رخت
عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود

خانه را که ز بت بود کنی کعبهٔ من
بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید
ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی
در دلِ سبحه ندیدیم که زنار نبود

عشق و حسن ایله غیور اینقدر افزود نزاع
ورنه رنجِ من و او آن همه بسیار نبود

آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد
ارنی بود و لب طاقتِ دیدار نبود

شب که آن حسنِ نهان برق بعاشق زد و رفت
سوخت در پرده دل اما باظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد
گشتن اندر طلبِ آنچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشقِ بتان کو یعقوب
تا بگویم که گرفتار [illegible] دلدار نبود

غفلت از جلوهٔ مطلوب نسازد محروم
دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی
در خورِ عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیضِ تعلیمِ دل ست اینکه بخود مغرورند
ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکارِ تو ورنه صوفی
میزد از حوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش که ببازار آورد
رشتهٔ چندی بهازالی خریدار آورد

من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من
دستگیری کو که بردارد بخمار آورد

بلغ را دو بر زخم ببستند و من خائفِ ضعیف
تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان — پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه وگشتی اینجا دم مزن حق گوی را — شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق ست دامنگیر ورنه عشق دوست — لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد — کار فرما کو سر من سوی کهسار آورد

ساقی ار خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری — از پی مرد افگن منصور سرشار آورد

به که نفتد کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد را به رحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند — بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند

از پاس ادبهاست که در سعی کم خود — گیرایش تو به گردن و در پای تو یابند

[illegible] دل آویز که جان همه را از دست — هر غنچه که بینند در و جای تو یابند

گو غمزهٔ لیلی به دگو عشوهٔ شیرین — دلها همه در زلف چلیپای تو یابند

جان چون نبرم در ره یثرب که زخاکش — هر ذره که جویند زلیخای تو یابند

(یثرب نام مدینه منوره)

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت — گیرند سراغ و ته پای تو یابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود — آن بادهٔ لعلی که به مینای تو یابند

[illegible] ز پیدا همن خود هم بصبا — کان محو بسر راهنمای تو یابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامهٔ صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه‌گهِ نازِ تو بود
می سرائید لبم نغمه که در سازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان میشد
نشترِ زخمِ دل و پرده در رازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر دل به برت وحشت داشت
همه‌اش طرزِ رم و شوخیِ اندازِ تو بود

یاد باد آنکه لبت داروی جان می‌بخشید
دل اگر زخمیِ مژگانِ فسون‌سازِ تو بود

یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می‌جستم
در رگ و ریشهٔ غم‌خانه پر اندازِ تو بود

یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید
بود آئینه که شایستهٔ پردازِ تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجازِ تو بود

تبخالهٔ مرا چو بر لب آید
از سوزِ تپ منش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل
عمری باید که تا لب آید

هست ارچه دلت ز سنگ بگدا
از شکوه دلم لبالب آید

بر وعدهٔ شب که کرده دلدار
می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کارِ جهان ز رنگ برنگِ دگر نشد
روی که زرد داشت خزان زردتر نشد

محکم شو و ز دولتِ دنیا گره بکار
خوش قطره کز صدف برسید و گهر نشد

حرفِ شهان رواج بخشند شکنجه‌ام
شادم که کارم از کفِ اینان بجز زر نشد

هر سطر موجِ شعله و هر نقطه بارِ غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می شود از گرمیِ رخش
صد شکر دل دوچار بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست دل که خلق
گوید حریفِ گرمیِ این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دلِ دوست منعِ من
من خوش که آهِ من ز دو خار اشتهر نشد

گوئی که راهِ ملکِ عدم بوده است عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حرمان نگر که همتِ سعی دعای من
صد ره بچرخ رفت و دوچار اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاهِ دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خارِ راهِ دوست که در پای من شکست
با من کسی بشدتِ جنون همسفر نشد

از رشکِ خویش نیز دهم جان چه جای غیر
شادم ازینکه دیدِ تو کارِ نظر نشد

راهِ فنا ز همتِ آزادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لئیمان نمی شود
قارون بخاک رفت و زرش واز سر نشد

لب بر لبِ تو داشتم و بیم غیر بود
مردم که تلخ کامیِ من زین شکر نشد

ای عشق خاک بر سر و روی که از کفش
ما خون شدیم و یک مژهٔ دوست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشهٔ خمول
خونها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشند ز دل آه رسا هنوز
این شعله از ازل ننشیند ز پا هنوز

طرزِ غلط نگاهیِ ناز آشنا و من
گیرم سراغ آن نگهِ آشنا هنوز

یارب هلاک لذت پابوس کیستم
گر خاک من چو سبزه دمد نقش پا هنوز

خاک از تف دلم شده تفسیده تا به
گرد مزار من نه برآید گیا هنوز

نازم به این تجاهل و شوخی که گشت و باز
پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

ساز طپیدنی و من و طرف دامنش
منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دل بدگمان من
صد جا ز دیده هم و نگشته جدا هنوز

در حیرتم که پیش تو از دل بلب مرا
حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست
بهر تو چشم عاشق بیچاره وا هنوز

گلچین خار دامن صحرا بدست کرد
جوش بهار آبلهٔ پای ما هنوز

پرسی ز دعوی من و گه خار تر بهم
نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند
بیرون نرفتی از دل ناشاد ما هنوز

صهبائی از غم که بسوزی که همچو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمن چشم سیاه آئینه سوز
مباد بر رخت افتد نگاه آئینه سوز

مرا خیال تو و جلوهٔ تو منظور است
نظر بپاکی چشم نگاه آئینه سوز

ندیده کمر بخلوت گهش که می آید
سپند دیده بدین جا برای آئینه سوز

ز درد غیرت او مرده ام بنه بر خم
که به کشمه ز دل خویش آه آئینه سوز

حضور جلوه و عرض تجلیی دارد
بسوزی از دل خود را پناه آئینه سوز

زدستِ شوخی دحیرت چه بیم رسوا هست   چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشست داشت همچو صهبائی
بجرم شوخیِ بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزیم بر دل لاله زارِ ما مپرس   خون طراز چهره می بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگرست   جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعدادِ ما از هر ذره تازی ریختند   وحشتِ صد گردبادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند   محو بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آینه هست   کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمر شمردگان کشودن بیش نیست   ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم   خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامنم گه وقفِ جولانگاه اوست   آتشمشها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس   تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست   در عهد دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسی بعهدِ افعی زلفت عصا فروخت   عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحطِ مردمی ست که جز خون نواله نیست   وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از بیکسی مپرس که با این جراحتم — پیکان بسینه مانده و بیرون نکرد کس

لاشم شگفت نیست شود پایمالِ خصم — در کوی دوست مُردم و دفن نکرد کس

آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بنان — آن زخم را بجز رخِ خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک نه بد نعمتت مرنج — دل پر ز جور دیده و دون نکرد کس

دود آهم سائبان گشت آسمان نامیدمش — گوشهٔ دلم ز وسعت دو جهان نامیدمش

لعل او جنبید و من موجِ میش کردم لقب — چشم او گر دید و من رطلِ گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید و گل زد موجِ رنگ — نالهٔ موزون شد و سروِ جوان نامیدمش

نارسائی حیله میخواست در شغلِ هوس — آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش

دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد — زان میان از سر زد شرارهٔ هم جان نامیدمش

دوش وصفِ عضو عضوش بر زبانم میگذشت — هر چه مفهوم نشد رمزِ دهان نامیدمش

اضطرارِ شوق و افزونِ فهمِ دل را چاره نیست — بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگِ یقین — وز وفا صد فصل و اکردی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائیِ سرگشته رنگین نغمه است — من ز مستی بلبلِ شیوا زبان نامیدمش

زبس بهجرِ تو خو کرده ستم شده‌ام — ز داغ پنبه نهادم بداغ سینهٔ خویش

چنان ز زندگیِ خویش سرگران شده‌ام — که من خودم بغمت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوتِ فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پنبهٔ خویش

دارم دلِ دیوانه صد داغِ هجران در بغل
چشمی چو نخچیرین نسخهٔ خوابِ پریشان در بغل

نازم بکافرکیشیِ زلفِ سیه کارش که او
هم راهِ ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاقِ او دارد تماشائے دگر
آورده این سر بر کف و استاده آنجان در بغل

رازِ دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاکِ دل خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روزِ مرا صد ظلمتِ شبهای غم در آستین
صبحِ مرا صد کلفتِ شامِ غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاکِ سرِ کوی به
لختی من و چون آینه تصویرِ جانان در بغل

از چشمِ خواب آلوده‌ات بردیم دل ایمن نیم
این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیالِ غمزهٔ صد نیش در پهلو فگن
در سینه دل یک قطرهٔ خون صد نوکِ پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کارِ زاهد کش بود
یک جرعه پنهان می‌کفِ لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صهبائے آشفته دیرینه
ساغر بکف شعری بلب اوراقِ دیوان در بغل

از بس بماتمِ دلِ محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست آنچه پیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ ظرفیِ دلِ پر خون گریستم

طرزِ تغافل و نگه رحم و هم گیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاک او همه بر باد میرود	غم خوردم و بتربت مجنون گریستم
آشنائی ز لغزش پاهم هنوز نیست	روزی بیاد آن لب میگون گریستم
چندسال بیش خندهٔ رسوائی من ست	یک لحظه گر بطالع وارون گریستم

ابر بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
با چشم اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم	محرم خورشید گشتم با خسان کم ساختم
مردم و در چشم مردم عالمی تاریک شد	من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم
بینوا گل بر روی من خندید و من شبنم صفت	گریه کردم آنقدر کش سوز ماتم ساختم
عیش عالم نیست باب من در ماتم زدم (ای لائق ۱۲)	در خور من بود نشاط دهر با غم ساختم
راز دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فگند	با صبا راه غلط رفتم که یکدم ساختم
رنج و راحت هر دو بی درد سر منت نبود	نی نمک دم بر زخم و نی بر هم ساختم
کفر در کیشم سپاس نعمت دیدار اوست	جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم
جرم عشقم را جزا شد حور و من از بهر دوست	داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم
نیست مقصودم اثر در دست شغل خویش را	داغ بر دل سوختم با دیده نم ساختم
شب بصبحم آنکه دارم در کنارت از رخت	دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم
آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو	سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جام جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم / دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم
شد نمی غماز و عالم را بطوفان برد و رفت / ورنه من یک عمر پاسِ دیدهٔ تر داشتم
از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ‌تر / من ز عمری چشم بر صحرای محشر داشتم
بسکه از تاثیر شوقم نامه در پرواز بود / خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم
شب که حرفِ وصلِ جانان پایهٔ صد سور بود / چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم
وا نکردم چشمِ خود در حشر خاکم در دهن / غیرتی از عشق و شرم از حسنِ دلبر داشتم
صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد / بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم
حرفِ سوز از خامه‌ام گل کرد و آتش درگرفت / کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم
در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد / بسکه در دل نیشِ مژگانِ تو کافر داشتم
شب خطاهائی که رفت از دستِ من عذرش بنه / از رهِ بی اختیاری شوقِ مضطر داشتم
طاقتِ همطرحیِ غالب ندارد طبعِ من / بهرِ پیش رفتن نقشش کرده بر در داشتم
بر من از جورِ تو نا پرسیده رحمت کرده‌اند / سینه را از داغِ غمهای تو محضر داشتم

صحبتِ ام الخبائث کرده صهبا هم نام
من که شهرم از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر کز شوقِ بویش چون نسیم از خویشتن رفتم / دلِ خون گشته را جائی گشودم در چمن رفتم
چه گرمی تهمت با پروانه دیدم شمعِ محفل را / تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بندِ جا نگد از آن عطفِ امانی
برنگِ شمع در پیراهنی از پیرهن رفتم

بگلشن بی تو از بس مضطرب بودم تسلی را
گهی لب بر گلش سودم گهی پیشِ سمن رفتم

برنگِ بوی گل از ضعف نتوان ضبطِ خود کردن
نسیمم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

بر ویش لافِ گل با قدّ او لافِ صنوبر بین
تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن که من رفتم

بهارِ مشربِ آزادگان رنگِ دگر دارد
بمسجد خنده ها کردم به بیت طعنه زن رفتم

شهیدانِ تو از زخمِ سوال آسوده اند آنجا
بحمد الله که من زخمِ تو پنهان در کفن رفتم

بلب صد نغمه از آزرده یادِ حسرتی در دل
باین داغِ وفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

زمین بپذیر صهبائی اگر من از پی تحسین
متاعی ناروا بر کف بر اهلِ سخن رفتم

بعشقِ تو با باده در ساختیم
زداغی بداغِ دگر ساختیم

چو نقشِ قدم پا نداریم لیک
همه جاده را با سپر ساختیم

فلک آب و آتش بما داد و ما
بنارِ دل و چشمِ تر ساختیم

ازین خانه جا گرم ناکرده باز
بعزمِ عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را
تسلی چو موجِ گهر ساختیم

زره ماند از بیمِ آوارگی
خضر را دمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها
بیک قطرهٔ آب در ساختیم

حریفِ رهِ نیستی پا نبود
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

نگو غمزه خنجر کشد بر فسان
که ما سینهٔ خود سپر ساختیم

ندادیم با جامِ می دادِ عیش
قناعت بخونِ جگر ساختیم

گرفتیم دادِ خود اکنون ز دل
که وقفِ بتِ فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهورے که ما
بصهبائی نکته در ساختیم

بس بود چینِ کاکلِ پیچان برای من
ضعفِ من و گرانیِ زنجیر وای من

چشمی بود بهرِ سرِ مو خون بهای من
تیغِ نگاهِ قاتلِ زخم آزمای من

خوش ما ز هستی بخانهٔ زنجیر میرود
جوشِ صد افسونِ گران خواب پای من

هوشی بصورِ منتظران زانکه میدمد
ای جوشِ آواز ۱۲
صبحِ قیامت از نفسِ جانگزای من

شامِ ابد گذشت بصد خوابِ غفلتم
شد نیستی افاقت از بن خوابهای من

گفتم سرِ من از چه ز گردن بریده است
سر بر کشید و گفت ز تیغِ جفای من

با آهِ سرد گرمیِ سوزِ درون نرفت
چون صبح بادمیشود اخگر برای من

تا شبنمی ز باغِ وفائیم گو مباد
جز خارِ دشت سایهٔ بالِ همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود دگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان منی همدمِ شان
گر همه نوش دهد لعلِ تو گردد سمِ شان

زاهدان بین که نگشتند حریفِ میِ عشق
وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدمِ شان

جام کوثر زن و خاکِ رهِ بت مال بلب
آه از آنان که وضو نام بر آرد نمِ شان

[ام راز البیان] شاهدان بین که چه شوخ اند که چون شمع بیزم
باش آرام از ایشان همه طرزِ رمِ شان

منکرِ همتِ آن جمع که یک گامِ سفر
افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست
صبح صد فتنه بر آید ز شب پرچمِ شان

یاد روزی که به بیدادِ بتان کار نبود
خاطر از وسوسه خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد
خو به نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا
کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

نالهٔ غالب و آزرده ز کف برد عنان
سوختم سوختم از آتشِ گرم دمِ شان

از بتان لطف وگر جور رکش صهبائی
سازگار است اگر نوش بود گر سمِ شان

هجوم اشک در چشمِ ترش بین
وفا پرورده من در برش بین

من اندر عشق او دل داده از کف
دل از کف داده بهرِ دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبعِ سخن چین
غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوشِ رقیبان
بسر هنگامهٔ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت
کنون سودای عشق اندر سرش بین

گذشته از سرِ خویش و چو هاروت
بفکرِ زهره جبا دو گرش بین

مرا اندر بر و دندانِ حسرت
چو شبنم ناز بر گلبرگ ترش بین

قیاس رنگِ زرد روی خود را — برویم در تماشا مضطرش بین
نه زهرش در نگه نی دم بمژگان — بخود درمانده چشم کافرش بین
تغافلها ز من زود رستمها — معطل آن سنان و خنجرش بین
نیفتد گه نظر بر حالِ خویشش — یکی چشم تغافل گسترش بین
شکایتها که میکردم ز دستش — همه وقفِ لبِ جان پرورش بین
حکایتهای شوق و رشکِ اغیار — کنون از من یکایک باورش بین
نظر بر خویش کرد و سوی ما دید — سراپا نوش زهر نشترش بین
ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست — حیا در نرگسِ افسونگرش بین
ستم بر رخ وفا بستست بر خویش — گرانی این قدر در کشورش بین
نیاز و آرزو پیشش جلوریز — شکست رنگ گرد لشکرش بین
پریشان زلف چون طبع منش را — بهم چون سازِ عیشِ دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار
اثرهای دل و چشمِ ترش بین

رحم کن بر حمی که در هجرِ تو نتوان زیستن — جان تویی تا چند می باید بیجان زیستن
شکوه‌ها بایست از بختم که در دستِ خوش — چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشانی زیستن
جز دهانِ بی‌جواب دوست می‌آید ز کس — جمله دانش بودن و هم رنگِ نادان زیستن
جز سر پا و حیاتِ دوست نتواند شدن — جمله بارِ دوش بودن جمله احسان زیستن

من زکوری قدر وصل اندر عدم نشناختم — باید اکنون چاره و ناچارم بحرمان زیستن
آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط — دل چو کافر داشتن بارخ مسلمان زیستن
تا تو با شمع در بر ما زنده می باشیم ما — آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن
من زاعلت کامیاب و او بحرمان ای عجب — آن همین مرگ و نه غیر را لقمه دامان زیستن
این یکی از غمزه وان یک ده فیض از لعل دوست — کاب تیغ آورده مرگ آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیف چشمش می پرست
چیست آتقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خون جگر از چمن آرائی تو — خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو
شمع آنشب که شود زینت انجمن آرا گردد — پای تا سر عرق از خجلت رعنائی تو
آنکه بخشید نقابی به رخ نیکو یش — آزموده هست باین حیله شکیبائی تو
دلربائی گل حسن هست ولی بخشش تو بود — دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو
تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن — بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو
بنشین یکدم اگر رخصت نازت بتوست — دل خوش آورده بکف گوشهٔ تنهائی تو
با چنین حسن که دارد اگرت میدیدے — کیست یوسف که نمیکرد زلیخائی تو
شکوهٔ تلخی دشنام تو میکرد شبے — دل ندانسته مگر قدر شکرخائی تو
پا بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست — دل بهر جا بنهد عاشق هرجائی تو
اینقدر وحشت چشم تو نمیدانم چیست — رمد از طرز نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه بر سرش از ناز ندیدی که چه رفت
میدهد جان بره شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش ست جلوهٔ روی یار کو
باده ز خم صلا زن ست ساقی گلعذار کو

امر نماز و نهی می جمله بچشم ما و لے
جبری نفس کافرم این همه اختیار کو

تیشه بفرق طعنه زن کوه به تیشه در نوا
آنکه بحکم دلبری آورد م بکار کو

[illegible] شکست عهد [illegible] فروش دل [illegible]
شیفتهٔ وفای را لذت انتظار کو

چاک بجیب می برد آبله جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو

تا [illegible] را چند به گل بخود کشد
شوق دلم بهانه جوست مژدهٔ نوبهار کو

[illegible] را حیله کفایت ست و بس
جلوهٔ دوست گو مباد وسوسهٔ غبار کو

[illegible] نالهٔ عشق گوش کن
نامه بر امیر بعرش چون سره اش عیار کو

[illegible] ست گو [illegible]
باده کشان چو غافل اند مردم هوشیار کو

عقل [illegible] تا [illegible]
میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

همه بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوق بیا ره آشنای را خانه کجا دیار کو

گل یک نار شکسته دلهای آینه
ای جلوه کردنی ست تماشای آینه

عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود
پیداست حال تشنه دلیهای آینه

حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود
نازان زمان که داشت تمنای آینه

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود / خالیست هر سحر ز پری جای آینه

محو نیست محو عشق که عالم از و نبود / جز عکس نیست جنس دکانهای آینه

عمریست کامرانی حیرت بدست اوست / ای کاش می‌نشست دلم جای آینه

صهبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز / عمریست کوست محو سراپای آینه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی / تو سست مهری و رسم وفا چه میدانی

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف / تو قدر نالهٔ درد آشنا چه میدانی

خرد نکرده سفر از کعبه سوی دیر مغان / تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی

نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت / تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم / تو شوخی نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسا نیست مست پنداری / همه نازست ز آغوش کسی جست پنداری

بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری / کنارت را رگ خواب تو در دست پنداری

ز روی او نگه محروم گردیده ست پنداری / مژه برهم زدنها سوزن دست پنداری

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهای ما آسوده است / لاله میداند بهار سینهٔ پر داغ ما

فرد

دلِ وحشت پرست را نازم — هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد — که حجابی میانِ ما و تو بود

فرد

اندا ختی حمائلِ گل را بدوشِ غیر — خونِ مرا بگردنِ اغیار بستهٔ

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشقِ آتش افشان را — شرر گل میکند از هر نفس آهنگِ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که تا گوشش — بچشاند لذتِ آوازِ یا حی گوشِ ایمان را

خطِ رویت ترا مغرورتر گرداند از اول — ضلالت بود در حقیقت اثر آیاتِ قرآن را

ز داغِ عشق کردم زیبِ لوحِ سینه میترسم — که مستِ لاف سازد غنچهٔ ہیچشمی گلستان را

مرا ضبطِ نفس کارست و این مشکل که اندیشم — ز نم بر آتشِ داغِ درونِ خویش دامان را

کسی کز لعلِ جان بخشِ تو آبِ زندگی یابد — نداند جز دمِ شمشیر موجِ آبِ حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حالِ بیمارت — که پیشش ناز جمعیت بود زلفِ پریشان را

سوالِ شکوه‌هایی کز نگاهی بی جواب آمد — که گوید سرمه درسِ خامشی چشمِ سخندان را

نگاهِ بیوفایش با منِ سرگشته می‌سازد — بدل از توبه مستی در شیشه‌های پیمان را

الهی آنقدر بر خونِ ما بپسند بیباکش — مبادا ربط با دامانش دستِ بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاهِ عشاقش — که با ترک نگه بهرست یارب تیغ مژگان را
تو در بر باشی و آنکه توانم دید دل در بر — تو در دل باشی و آنکه بود کاشانهٔ جان را
غذای جان و دل صبرِ الم کردم ازان ترسم — که وضعِ ناسپاسی افتد مخالف طبع مهمان را
درین وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد — برنگِ گردباد از هرزه گردیها بیابان را
ندارد خونِ ناحق کشتگان رنگِ تلافیها — وفای منفعل سازد بتانِ ناپشیمان را
بنیه بر بالِ عنقا آشیان کردهست تاثیرش — گره شد رشتهٔ طاقت دعای نارسایان را
چو شمع از بادِ صبحِ روزِ وصل آمد بلب جانم — گدازم تازه شد آب آتشِ جانسوزِ هجران را
دلِ هر ذره ام گل کرد خورشیدِ قیامت را — ز بس هر دم بدل داغ ندامتهای حرمان را
دهم گر شرحِ لذتهای دردت دل بدرد آید — ز حسرت سعیِ بیجا کردنِ توفیق درمان را
من و دردِ فراق و حیله اندیشیدنِ وصلت — تو و بگسستن سررشتها صد ربطِ پیمان را
تو و صد اختراعِ شیوهٔ بیداد بر جانم — من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را
تو و زلفِ تو در دستِ رقیبِ روسیه هر شب — من و هر دم زدن صد چاک از دستت گریبان را
تو و رم کردنت از من برآ لمحیِ عمرم — من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را
تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را — من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را
گره در رشتهٔ جانم فتاد از چینِ ابرویت — گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را
فلک هیچ را اینقدر رونه پی اسبابِ دلجوئی — درِ داور بود اینک کشاده دادخواهان را
چه داور آنکه از دوران نبیند کشتِ خصم او — بغیر از دودِ دل بر وی بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجز نوازیهای او نبود
بعهدش دعوی همچشمی موران سلیمان را

شجاعی گر ز عنف سرپنجهٔ همتش نمی ماند
ز هیبت طاقت خون غنم شیر نیستان را

جوادی کز سحاب دست گوهربار او باشد
ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را

فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد
همان نقدی که وقف آستین ابر نیسان را

سخا طبعی که از بهر کف زربخش او باشد
همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را

جوانمردی که از بس مایه بخششهای انعامش
بجودش چشم احسانست دست جود احسان را

بخششی زاستان افتاده می ماند فلک از وی
ز بس قدر تو برتر از فلک برده ست ایوان را

غریب از دو بینیهای رایت جنس کاسد شد
ز بیم انتقامت گرگ ناصح گشت اخوان را

خیال انتقام شحنهٔ عدل تو در عهدت
بخود پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را

بطرف خوان احسان تو جانم بود محتاجی
که ضامن گشته ست امروز نعمتهای الوان را

گر از رنگینی طبع تو بودی آگه از خجلت
نگشتی راهزن رنگ شقایق شوق نعمان را

کف راد تو چون خوان گستر از بهر مهمانی
کند سرمایهٔ عیش دو عالم ریزهٔ خوان را

دو عالم را تواند غرق کردن آب شمشیرت
عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را

ز تو تنها سرافرازی آفاق چون رستم
ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را

خیال سطوتت از لطمهٔ نیلی کرد رویش را
فلک از سهو هم گر سنگ ره گردید فرمان را

در آن میدان که کردی جلوه از گرد ره گویا
که سر بر شانهٔ جیب صبحدم خورشید تابان را

تو آن بیدار بختی کز برای انتظام آمد
وجودت ناگزیر بخت و دولت مهر و سلطان را

بگاهش گر چراغی پیش رو نگذارد ش رایت … نه گل بشناسد و نی غنچه روی راه اغصان را
قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی … قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را
فلک میکرد بخشی با خود از بیداری بختت … خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را
مبارک باد اخذ خلعت فاخر که دامانش … بفرق دولت افسر می سزد گردون گردان را
چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت … نه روزی شد فلان آنی بدست افتاد سهمان را
ز دولتخانه بخت ابر گردون کرد بر فرقت … ز رنگ آب رخ روئی ریخت طرح شال الوان را
تو میدانی که بوده آن کمر زرین و من دانم … که گردون بکنارش دوخت خورشید درخشان را
ز خلعت کسب تعظیم کند خورشید و آن خلعت … ز روی رتبه شد هر دم نمایان کسب امکان را
مرا زیبد که با این خلعت زیبا که دید آری … بقای خود برابر نشمری سرو خرامان را
مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم … بجز نادر برابر نشمرم صد حرف سحبان را
ز روی نسبتم دهلی ببخت خویش مینازد … بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را
بد انسان از خط چشمم سواد خلق روشن شد … که نازیدن به خود نیست در پیشش سپاهان را
بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی … نباشد نسبتی با اهل بیتم شعر سلمان را
حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر … که قطره هم نم و هم دُر بود یک ابر نیسان را
فصاحت را بود یک پایه فرق اعتباری را … مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را
ولی با این هنر از دست بد کینه گردون … ندیدم خویشتن برابر جگر نقشه ده دندان را
ز چاه سینه بیرون کردم و آخر زدان دیگر … برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر روزم / ستم باشد شکنجه دست و پای ماه کنعان را

گزارش جاهلان خوشتر کتاب آری روا باشد / که در دوزخ ز جنت نقل فرقت حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم / ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعر من وز چشم انصافش تماشا کن / که یکیک بیت من باشد برابر جلد دیوان را

من ارچه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را / بزرگ از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

دعا از لب کنار شبگیر آمین از ملک بطلب / که سازد بی سپهر در یک نفس افلاک و ارکان را

اثر تا از شعاع مهر بر گردون نست ز اقبالت / اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسن صاحب بهادر لفٹنٹ گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند / صبح سان دستی بملک ماء و طین افشانده اند

باغ جنت خار خاری کش ز دل بر کنده اند / ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز رنگی کش ز پرواز از رخ خود داده اند / شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحة الله کرده اند / پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در رهِ بی مایگان / از پی ایثار نقد اربعین افشانده اند

کرده اند از دل چراغی زیر دامان در غبار / دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق نگه در توتیا / خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند

زانکه بر جلوه رنگ دل فدائی ریختند / بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شان بر جبهه شان چین آشکار / بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

مطلع دیگر

بوی جان افزا ز عطر خلق ایشان برده اند | نازنینانی که زلف عنبرین افشانده اند
نی غلط گفتم غبار پای خاقان جهان | برده در جیب زلف نفحهٔ چین افشانده اند
تا مسیس آن صاحب خلق نکو کز طیب او | دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشانده اند
آنکه وقت رجعت از فتح ممالک گردنان | از یسارش زر و گوهر از یمین افشانده اند
آنکه نعمت پروران سایهٔ انعام او | بر سر ملک سکندر آستین افشانده اند
آنکه در نیسان لطفش آب گوهر برده اند | زان نمی کز خدمت او از جبین افشانده اند
آنکه در دوران انصافش ز بهر انتقام | خاک نکبت بر سر شیر عرین افشانده اند
خاک شد آبستن زر و زر غنا خدام او | ذرهٔ گردی ز دامن بر زمین افشانده اند
از نهیب عدل مسکین پرور شکن صیت او | سرکشان هر سو جبینی بر زمین افشانده اند
بر جگر دندان ددان سر بمهر افشرده اند | خاک بر سرها سباع گرم کین افشانده اند
یعنی درندگان
چاکرانش بسته شیر چرخ در فتراک خویش | چلهٔ گردو کمان اندر کمین افشانده اند
کارپردازان ملک عزمش از بهر پشت پا | بارها و کنگر حصن حصین افشانده اند
کارفرمایان رسم ضربگاه عدل او | بر سر انگشتی ز خاقان چین افشانده اند
بهر فرش خاک بوسان در عرش آستان | افسر کسری و تاج آبتین افشانده اند
ایستاده خاک بوسان درش بالا چنان | خاک دامان بر سر عرش برین افشانده اند
آتش اندر نیستان از جست شیران زیان | هر طرف از هیبتش آه آتشین افشانده اند
خور ز داغ سجدهٔ گنجینهٔ نوبست و زران | روشنان بر فرق او در ثمین افشانده اند

نیست شبنم بر گل از دیوان لطف عام او — بر رخ بیدل کفی ماء معین افشانده اند

تیغ دشمن سوز او دیدند در محراب شوق — موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین دست او — صد سلیمان جان برین نقش نگین افشانده اند

عالم از مسکین نوازیهای صیت عال او — گرد غم از خاطر اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کاهل و در بهر سحر — آفتابی در هلال آستین افشانده اند

چشم اعدایش محیطی گشن بخاک از بعد مرگ — موج دریا هر نفس از بابلین افشانده اند

ای خداوندی که در بزم تو شاهان جهان — نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائران سدره ام بنگر که بر عرش سخن — در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلان خوش نوا بنگر که هر سو بال شوق — همچو طاؤسان فردوس برین افشانده اند

حرف حرفم جامهٔ کاغذ بپرداز زرد هر — بسکه بر روی خاک جع رو گرد کین افشانده اند

شعر خود بر کاغذ زرین چسان سازم رقم — زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دست ایشان ورنه لنخوران شست دست — بر رخ این شاهدان نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان — چون جعل دستی بنقد فرودین افشانده اند

بر خیال اینکه در باد نفس شان معجز ست — دست رد بر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر — دست بر یلک طغان شاه نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گشته کاشار سکوت
بلند گرد بر همقران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای مروّت را گه آسا مقصد جان دیده اند — وی مدحت را چو مصحف جانِ ایمان دیده اند
بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت — همچو مجرم در کفِ دربان پشیمان دیده اند
حرص را از آستینت زر به همیان یافتند — آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند
یا می روبه هم ز قصدِ شیر تو انست دید — آنچه از عزمِ تو شیرانِ نیستان دیده اند
میکشند ارباب کین چون فتنه سر زیرِ حجاب — تا بمیدانِ جدل تیغِ تو عریان دیده اند
تا نگه دزدو سنان رمح عدلت انتقام — جان افعی را از ین اندیشه پیچان دیده اند
اسم اعظم چاره هر رنج میسازد ولے — ذکر نامت را پی هر درد درمان دیده اند
جان خصمت از وصالِ تیغ بیند هر نفس — عاشقان را عمر هر چه از تیغ هجران دیده اند
موج جودت عالمی را بر لب نبود شگفت — از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند
مثل نه دانی و چون یزدان نه ذات کاملت — گه تفقد در عیان و گه به پنهان دیده اند
با ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند — با کمالت بر رخ مه خالِ نقصان دیده اند
هم بمیدانیکه گشتی نیزه زن چون شاخ بید — لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند
هم بایوانیکه نشستی تو داغ بندگے — سجده آسا بر جبین ماهِ تابان دیده اند
کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو — دولت و اقبال و فر و رفعتِ شان دیده اند
کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب — از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند
داورا مداح جاهت را به پیش درگهت — هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند
دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند — خاطرم را شانه زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهل دل مرا — هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان — کاغذم را دست موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که حالم تاب پرسیدن نداشت — گرچه راه مور در پیش سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرت والای تو کاهل ادب — کاربندان ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام
انچه در میخانهٔ سرمست شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بحسن مهر ماه تراست مشتری — مهر رخ ترا رسد بر رخ ماه برتری

خیز که بر امید تو خسرو ملک نیمروز — برزده سر ز منظر قصر دوازده دری

چشمهٔ جان نواز تو روزی من شود دمی — کاین چمن شگفته را خضر کند کدیوری

صبح بزعم موقیان از پی بیع جام زر — میفگند ز آستین انچه ز زیرش سری

موج پیاله دام کن عیش رمیده صید تست — کاهوی زرد در سپهر بره کند چراخوری

نقطهٔ زر به پهلوی صفر محل نهاده اند — تا رقم یکی از برش هم زبات اثیم ری

خاک چمن بصبحگاه گشته ز باد عطر خیز — طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از معنبری

لخلخه سای دهر شد نافه گشای صبحدم — همچو ز باد گر به بید کرده بمشک یاوری

گاه بچشم عاشقان گریه برآرد ابر تر — گه چو دهان گلرخان خنده کند گل تری

گوهر ژاله صبحدم بر رخ شاه اسفرم — برده ز روشنان چرخ رونق آب پیکری

بلبل نغمه خوان بصبح زمزمه زد چو زردهشت — شاخ لقب بر برهمنش شهرت گل بآذری

از چه با این ملایمی دل نازک شد به باده ات — سنگ گشته شیشه گرده بلورِ ساغرے
از پئ میهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد — ابر کشید سایبان سبزه کشید عبقرے
از پئ جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم — نی ز حباب افسری ساز ز پردهٔ چترے
ساقی سیم ساق را دربه شاخِ آستین — لعلِ مذاب چو زر نگشته بجام گوهرے
عصمتِ مهر بکریِ غنچه نگه نداشتند — دختِ رز است بی حجاب دست به هر انیسرے
از پئ جام می بکن ابروی خود برازِ گره — از پئ مهر عقد را خاصیت است از زرے
شیشهٔ سبز خضر وار رهبرِ چشمهٔ حیات — رو به پیش اگر بود طالع تو سکندرے
چون متعلم و ادیب گشته بمکتبِ نشاط — ساغر باده جمله گوش بلبله در سخنورے
گاهِ سفالی از دهن گوهر شب چراغ ریخت — عنبر لای بفشان تا برازد دگر خورے
دهر ز ترکِ آفتاب جامه نجم نیل زد — روز رسیده نصیب تست گر تو ز باده بگذرے
گرنه بقعر نیلگون رسمِ عزا است مستمر — بر سر این سه دختران از چه بنا ده چنگرے
بلبله مرغِ خوش نوا است آتش تر غذای او — گنبد حباب می کرده به پیشش اخگرے
چنگ تنی ست بی روان جان جهانش در نهان — بوی تنش چو انگزد نکهتِ جانش عنبرے
زاغِ شبه مثال را نوری لعل در شکم — دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پرے
آدم و در میانِ خلد میل بگندمش بطبع — تا خلفے اگر نه تو مائل رنگِ احمرے
کعبه مجه‌مانه مهر هست چو مهر جام زر — پیر طریق ساز شیخ تا تو بکعبه ره برے
تا ز نوالِ مطربان چاشت ز نغمه وا کند — آمده کاسهٔ رباب غیرتِ کعبه لنگرے

چنگ آتشین زبان زمزمه پرورش روان — داده بآتش نهان از دم مسیح را تری
شاخ گلی بپرورش خسته به لفظ نازکش — غنچه روح پرورش داده برون گل طری
زان لب لاس پرورش بین و در به ترک زان چشم — گفته بجبر و اختیار هردو دین نو آوری
آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر چهر — با لب همچو لعل او گوهر باج چون رخ پری
داشته نی بلعل لب چین نخسپدش از غضب — نی بسر نوازشش داده ره ستمگری
گفتمش ای بهانه سنج خوش تو غیر من مرنج — از چه جهان فروش شد از چمن ونگون سری
از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی — وز پی کاوش دلم هر مژه کرده نشتری
گردن غیر وصت بست این نبود سزا لطف — دامن تو شد دست من این مشناس سرسری
توسن عدالت و صد داورگه داور و ندا — داد من از نمی دهی این تست جزا و داوری
داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل — مفتی چار ملت و صدر جهان به برتری
جاه تو آن فضاست کش نقش کهین پای مور — در کره نهم فلک قطب بر دمحوری
حشمت آسمان بود کش بطویله ستور — حلقه نعل توسنی ست دوره چرخ چنبری
رفعت آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش — دهر گرفته از فلک کاهکشان بمسطری
خصم بتخته نرد بخت داو بهفت خواست شد — جوز ببوی خلق تو کرده شمامه طری
افعی رمح قهر تو بر سر دوش خصم شد — در نظر سبکسران داده نشان سروری
فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب — چادر اعصم سزد اگر عاریه زو کند گری
راه حضور درگهت تا شد و همنشش نه غول — برده پری سیاوشش بر سر چرخ چنبری

خامه چو بر برات رفت دشت شمرهٔ تقسمت — بخشش جهان نکوئی و بخشش تو شانکوترے
سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد باوج — نزل رسد بخوان چرخ از سر طاس مهترے
از اثر حمایت در گذر سیاست — رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفرے
هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگر فگار — یافت پدر دگر ز گرگ با تو منید داورے
سعد بدست دولت نحس بروی دشمنت — تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو ره فتن نگری
دهر به شاخ گل بود در شکم صدف گهر — گر بمثل ادب کند قطرهٔ ابر آذرے
ای تو گزندهٔ ستم وی تو گزیدهٔ کرم — نوشروان بعدلی و حاتم عهد پرورے
عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جا — رانده ز قصر کسروی شهرت عدل گسترے
هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش — فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری
یک سخن از تو و ز جهان زندگی ابد چو خضر — با نفست چه با مسیح جز شرف همبرے
مفتی رایت از ندا فتوی مصلحت چرا — بسته فلک بشترک روز عقد عروس خاورے
خصم تو جاه خویش را گفت فلک تو این زمان — پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکرے
آهوی رز فارغ و مرتع سبزه کرده خوش — نیست پی شکار تو از ره عیب لاغرے
سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم میکند — رنگ پریده اش بچرخ دعوی نسر طائرے
روی ز مستقر بکن جانب خاور و نگر — کان شه آسمان سر بسته میان بچاکرے
باز ز خاوران گذر بهر سر باختر فگن — تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه گرے
منکه عطاردم مدام کرده بخدمت التزام — تیر بود با آفتاب پیشهٔ او مجاورے

درج دُر ار گشوده ام پیشِ تو عیب من مکن | لیکن دُرِ خوشاب را غیر تو نیست جوہری
آتش اگر بہ نخلِ طور ہیچ شرک ندیده | از سرِ خامہ ام نگر تابش دُرّی دری
ہم تو مگو که لا احب ہم تو مباش بت شکن | اینست بہای روشنان اینست بتان آذری
مادحِ صدرِ سر دو کون کی سزدش که در سخن | با پسرِ درو دگر قصد کند برابری
گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش مرد کے | دید چو این زبانه را سوخت نہادِ آذری
وقف ہوا ز اضطراب شد ز اثرِ خجالت آب | مشت غبار عنصری شعلہ رویِ انوری
بہر بہای آتشم پارسیان بسنده اند | چیست بضاعت لبید چیست متاع بحتری
طرهٔ شاہدست تار رہزنِ دل بکیش کفر | نرگس دلبرست تار بزن جان بساحری
باد ز صنع آن خدا کش کمینه صنعت است | زلف بشب لباسی و چہره بروز پیکری
(این تا نیز برای انتہای زمانه است ۱۲)
روز مخالف ترا چہره به رنگ زلف حور | لیل موافق ترا روی چو چہرهٔ پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر | صریرِ خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر
زہی گرانی غمم گر کشند صورت من | ز جا نمی رود از باد کاغذِ تصویر
ز نامرادیِ من می شود سوادش کور | قضا چو بنگرد از بہرِ من خطِ تقدیر
شگون چو گیرم ازو بر نشاط خویش شود | خطوطِ جام جہان بین کتابتِ کشمیر
بیا بکالبد احزان که باز نشناسے | ز استخوان تن ما و موج نقش حصیر
شبم ز ظلمتِ بخت آنچنان بود تاریک | که آہِ من نتواند زدن درو شبگیر

چنان زرد و نزارم که رنگ می نبرد
فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر

اگرچه من گلم اما بدل بود صد خار
وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر

ز دست چرخ بنالم چرا که یوسف را
دهد بگرگ و ملک را فگند بچاه اسیر

زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست
که می رود بجفا و ستم از و تقصیر

جفا چنانکه باین جذب شوق او شاهد
به بوالهوس بشتاب و بعاشق آید دیر

ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد
زمو هم هدیه بزم شهان عالمگیر

شود پیاده شطرنج فرز و این عجب است
که شاه عرصه گه خاک و فتد ز سریر

همیشه کار فلک است و اگر گونه می بینم
ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر

نوای بلبل خوش نغمه ای راز دست خزان
چنان شکست که نی هم از و گذشت زیر

بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه از و
نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی ز نگیر

زمانه کرد مرا دشمن خودم ز انسان
که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر

به بزم دهر نشاطی گریز پا دارم
که که نمی فگند سایه خودم بضمیر

شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین
غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر

طمع ز دهر کنم طیب عیش خود و آنکه
دهد سپهر بلوزینهٔ نشاطم سیر

چنان فتادم و با خود بعجز در ماندم
که نقش پای من آمد بپای من زنجیر

نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم
ز درد دل بحضور خدایگان تقریر

خدایگان جهان آنکه چون درش رفتند
فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او   زدود روی مه و داده مهر را تنویر
خدایگان جهان آنکه در زبان علم تیغ   زبان فتاده ز مدحش بلاغت تکریر
خدایگان جهان آنکه در جهان کمال   ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر
خدایگان فلک قدر و آسمان رفعت   که هست صدر صدور مجالس توقیر
خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین   که هم بلطف بشیر است و هم بقهر نذیر
ز پشت کوه خدنگ تو بگذرد آسان   چنان که موی برون آید از میان خمیر
کسیکه با رخ خصم تو چار شد چشمش   بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر
دوگام نازده آید عجبم در رفتن یاد   چو بهر بار جلالت شود سپه تعبیر
بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی   نبودی ار بعدم شبهت ای بی‌نظیر
چو آینه ور بکف آرد خدنگ هم بکفش   نهیب عدل تو محبوس داردش تا دیر
وگر رها شود از شست او بیک ناگاه   سنان برون کشد از خویشتن بسهم تو تیر
تو کان بکاوی و دانی که نیست این بهر آن   تو بحر بخشی و گویی که نیست این تبذیر
تو سر فرازی و فرق سپهر از تو بجل   تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر
تویی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف   برای علت تام دو کون جزو اخیر
قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد   چنانکه بر رخ او نیست گونهٔ تزویر
هر آنچه نقش بود بر صحیفهٔ دل من   زبان براستی اینک همین کند تفسیر
نخست کامدم از طی ره ترا دیدم   کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو درگرفت شدم | بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر
بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد | دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر
میان پردهٔ خاصی که بال طائر قدس | فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او | بشوخ چشمی شوق دو عالم آید به [illegible]
توئی نشسته بصد زیب و در [illegible] | هزار پیکر نور زند گرد و پیش سریر
خدایگانا گستاخ [illegible] تو امر | اگرچه [illegible] خویش [illegible]
اساس قطعهٔ رنگین بمدح خویشتن [illegible] | که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
چنین که معنی مشکل کنم بهم [illegible] | شگفت نیست که [illegible]
دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات | نسیم کو که زند حرف ازین بگوش ظهیر
بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود | که عندلیب [illegible] هزار گونه صفیر
بهر کجا که ز نم نغمهٔ سخن بشگفت | که نامی از زهره نریزد بلحن خود تحریر
بنظم و نثر ستایندم و بجود بحلم | که عالمی است ز هر دو نشان من تصغیر
چه شد که خسرو ملک سخن شدم که بد | چه بر ذلت شعر ایزد علیم و خبیر
چه سود ازین که ز انشا برآمدم بفلک | که منصف تبعات نفاق هست دبیر
تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف | تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
هرانچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض | مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر
بسان بحر که گیرد به تحفگی هم از و | هرانچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

چه قدر معنی باریک من بود پشت | توئی که موی شگافی بناخن تدبیر
سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا | همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر
زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع | گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر
نهی نماز بمحراب معنی وحدت | زنی بصورت کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد | ز نو بهار نویدی باین و آن آورد
چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتب قدس | نیاز شوق بمرغان ترنه خوان آورد
نسیم پیشکش شوق پیر کنعان را | عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد
غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس | متاع کحل جواهر بکاروان آورد
ز حسن صورت بلقیس هدهد خوش حرف | دمی که شد بسلیمان ندای جان آورد
نشان صورت شیرین هم از میانهٔ سنگ | زبان تیشه پی کوهکن چسان آورد
ز سعی و همت خورشید و ابر نیسانی | فلک همه زر و گوهر بجیب و کان آورد
ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق | بقدر وسعت هر ظرف در میان آورد
قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف | نصیبه در خور دامان انس و جان آورد
ز بسکه قسمت من خوشتر از جهان آمد | بمن نوید قدوم خدایگان آورد
خدایگان من و غیر من هر آنکه ورا | قضا کشیده ببادای کن فکان آورد
بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دل است | فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرورِ جهان ست	چها ز منتِ نمود بر سرِ جهان آورد
ز مژده ات که همه جملہ آرزویم بود	فلک مرا بسرِ گنجِ شایگان آورد
نویدِ مقدمت آورد باز جان به تنم	که جانِ رفته دگر در تنِ جهان آورد
بدین نوید که خضرِ من ست از رهِ شوق	مرا کشیده به پشت بر آستان آورد
ز بسکه شوقِ جمالِ تو داشتم در دل	چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد
ز درد حسرتِ نظاره اضطرابِ دلم	هر آنچه در دلِ من بود بر زبان آورد
بر آستانِ تو دل رفت از تهیدستی	ز من بوام به پیشِ تو نقدِ جان آورد
همین که چشمِ من از صورتت فروغ گرفت	نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد
دوامِ لطف ترا عهد بست چرخ سپس	دوامِ لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد
هوای خدمتِ درگاه نیست میدانم	هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد
هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ	بر آستانِ تو چرخش کشان کشان آورد
ز امنِ عهدِ تو کبک از پیِ رفاقتِ خویش	عقاب را به تملق در آشیان آورد
همه عدوی تو زد تکیه بر زمینِ عدم	کسی که تیرِ تو سر در برِ کمان آورد
خدایگانِ جهان چون ستایمت که سخن	شرابِ مدحِ تو بر لب نمی توان آورد
چه نامه از تو که خواهم برای تو که فلک	هر آنچه بهرِ تو آورد دنش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصلِ عز و جاه ست	از عرشِ هزار ساله آن سو راه ست

از چرخ نهم سوال کردم گفتند
لیکن ذرهٔ عتبهٔ بهادرشاه ست

عید است و دل زمانه را عیش تمام
ارباب طرب گزیده هر سو بخرام
بی دیدن آن هلال ابرو لیکن
ما را چه خبر طرب چه و عید کدام

یک ناله هزار آسمانی دارد
گلریز سرشک گل فشانی دارد
اینجا بشب برات مانند شب هجر
از مه سرشک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق
انداخت فغان ز دیده و دل در آفاق
گلریز سرشک و آسمانی آه ست
امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت
دو دیده رنگ طرب برخ از بهار بسنت
ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهی
نگر بجلوه گریهای گلعذار بسنت

رنگی که پرد ز چهرهٔ عاشق زار
اشکی که چکد ز چشم هر سینه فگار
در هولی ما که نام آن جوش جنون است
افشان گلال و رنگ بازی است بکار

عرفان که طریقش نسپرد ست گزاف
در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف
در مشرب رندان خرابات عشق
گشتن بر گرد خویش حج ست طواف

راکهی بکف نگار من خوش زیباست
گوهر دری نمود با لطف و صفاست
نی نی در دیدهٔ تامل کیشان
در حلقهٔ هاله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آنسوی اوج کمال
شانت برتر ز ذروهٔ عز و جلال
ز رخش عزمت فگنده نعل در هوا
بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد مغبچه باده فروش	بر داشته میکشان بی باده خروش
در رہے و مہ صیام دادی ز کفش	برابر و ماه عید این جام بنوش
قربانی غمزه ات دلے پرور دم	لبیک زنان صدای آہے کردم
از بہر ثواب طاعت حج وطواف	در کوی تو باشم و بگردت گردم
عید آمده ہست باده از ساغر گیر	نقل می عشرت از لب دلبر گیر
این روزه بتوبه از میست خوش نبود	اکنون از روزه توبه کن می برگیر

مخمس

ای قامت تو سرو سرافراز شد مرا	اعلت ز راز پرده برانداز شد مرا
زلف تو در شکستگی انباز شد مرا	خط رخت نقاب رخ راز شد مرا
برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا	
شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال	از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من در وصال	میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال
صد داستان نیاز بلب باز شد مرا	
یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس	یاد آنکه می شکست طپشہای من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون کزین سپس	از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس
رنگ پریده شعله آواز شد مرا	
حال زمانه بین که نماند بیک صفت	رنگ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بینداخت عاقبت | پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

مهری که تیغ در دبدر گردش نمی رسد | عشقی که محشری به نبردش نمی رسد
آهی که تیغ با دم مهر وشش نمی رسد | خون هزار برق بگردش نمی رسد
گلگون رنگ بین چه سبکناز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش | گریم ز دیده بن هر مو ببزم عیش
گشتم اگرچه از همه یکسو ببزم عیش | شوکت بباد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت
تقدس اساس رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
که درین زمان دیوان صهبائی
باختتام رسید و غازهٔ تمامی
بر روی خود کشید
فقط

کافی در علم قوافی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ریشه دوانی حروف در گلشن چهره بهار آرای افلاک و سنبل رسائی سطور در چمن زار ستایش زبدهٔ فرع خواران خاک

الٰہی جلوه فرما در دلِ من / چو طور از سرمه کن آب و گلِ من

کرامت کن نگاهی کز تجلّی / نگردد همچو مستسقی تسلّی

دل از سودای این جمعم بپرداز / چو شمعم ده نظر را بال پرواز

بهر مو نه ز عشق خویش صد داغ / بخاکِ شوره من بشگفان باغ

دلی ده از صفا آئینه پرداز / تماشاگاه چندین جلوهٔ ناز

شکیب از خانهٔ طبعم برون کن / دلم را محرمِ رازِ جنون کن

دلی ده از خرد یکسر رمیده / بخلوتگاه عشقت آرمیده

زدردِ عشق جانم را بجسره — دلم را خون کن و از دیده سر ده
تپد در سینه از دل تنگیم آه — بصد زخمش کشا از هر طرف راه
بکش از خاکِ هندم سوی یثرب — برون آرم چو مهر از پردهٔ شب
بقعرِ مرگ اگر گردد هبوطم — زگردِ راهِ او باشد حنوطم
تن آخر خاک را گردد دفینه — ازین خاکم ببر سوی مدینه
بسوی دارِ ایمان افتدم سیر — تنم مگذار گردد خاکِ این دیر
دمی کز عضو عضوم راز پرسند — زبان بخشند و جرمم باز پرسند
ترحم را بحالم آشنا کن — محمد را شفیعِ جرمِ ما کن
زهی جولان گرِ میدانِ افلاک — صفا بخش کدورتخانهٔ خاک
بفرقِ چرخِ اعلی سایهٔ او — زادنی درگذشته پایهٔ او
تقدس در حریمِ درگهش فرش — زخاکِ آستانش ذرّهٔ عرش
دلش آیینهٔ نورِ الٰهی — سرِ فقرِ او بر فرقِ شاهی
جلالِ حق هویدا از جمالش — درودِ حق بر او باد و بر آلش

شورِ نالهٔ جان گداز شکوهٔ ستم خارج آهنگان بزم سخن پردازیست
وفغان آه جگر سوز تظلم تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طرازی

امابعد زاویه نشین خلوتخانهٔ خمول دور گرد حواشی قبول هندی نژاد کج مج زبان صهبائی ژولیده بیان بگوش سخن سنجانِ انصاف نیوش که ضمیرشان شیفتهٔ رنگینی نکات دقیقه وطبع شان مائل شوخی اشارات رشیقه هست میرساند که باوجود میلِ طبائع ابنای روزگار بموزونی اشعار آبدار و رغبت ضمائر اهل این دیار به تقطیع ابکار افکار قامت استعدا

همگنان از سراپای علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغور رموز و نی طبع رسائی
فکر شوق تحصیل این فضائل شکنجه فرسای بی اعتباری ازینجاست که سرگردانان این بادیه
وشناوران این محیط لا البلغ آنچنان اوقات شماریست تا بت عمر عزیز جگر خسته آنهمه از نظر انداخته اند
که گوئی اگر این بیچارگان خاک ره بوستان ایشان را بافسری بر دارند یا در صحن بارگاه
شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنجه چین
خالی نتواند بود از آنجا که در عالم و پیش اسوار صد نکته رانی و صاحب قران مملکت سخندانی
اند عنان توسن قلم را بدست بی اختیار در نشیب و فراز عرصه سخن سپرده اند نه اینکه از تیشه
شان در گردن نه اا به فوق ون بند شده و باز فکر در هوای صنف معنی
بلند از بیدستگاهی و قوت بالی نیز که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه جاده پیما از اینکه حروف اخیر قافیه را روی شنیده اند نامه را بانمساس روی نمایند و همین کج بالعد
را وصل فهمیده اند ردیف را بنامش ستایند هرگاه دل را این پایه باشد اهل استعداد جز اینکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر از اینکه بچون جگر ناشتا نکنند چه توانند خورد شاید
احوال ابنای روزگار رگ غمگساری موج جنبش در آورد که گاه گاه باختصار مدرسه استفاده
ذکر این صناعت را نیز بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غنمات شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند
و بگوی پرسش جوی و برزن گفتگو شتافتند از آنجا که در بعضی از احیان دقیقه از بروبرزن
بیان می ریختم و نکته از پرده فکر می انگیختم که حصول آن خبر در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوه آن خبر بدستیاری کمالای فحول صورت نه پذیرد اکثری دست در دامن
اصرار می زدند که هرچه ازین بهار می خندد در یک خیابان گل کند و هرچه ازین پرده صدا

میدهد از یک ساز بیرون زند چون تنگی حوصلهٔ اوقات نگذاشت که شبدیز خامه را درین هر دو عرصه
بجولان درآرد و عنان گیری هجوم افکار روا نداشت که از گلگشت این هر دو گلزمین نصیبه دارد
لاجرم در علم قافیه خوض رفت و نظر بکوتاهی همت طالبان رسالهٔ مختصری بعبارت وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هرچه باشارهٔ ابروی سطورش فهم شود توضیح بیان
برهنه گویان آنقدر سرمایهٔ گوش نگردد و آنچه از چشمک دوایر حروفش برآید از آینهٔ مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا شاید کاهل کوشان پست همت از طی راه دراز و تفحص منازل دور برآسوده
در سواد این تنگنا از جلوهٔ آنهمه دوشیزگان پردهٔ غیب چشم آب دهند مانند نظارگیی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامهٔ نخچیر سباع و مشاهدهٔ تردد بردلان شجاع از صفحهٔ
کاغذ تصویر تسلی برد و گردش دایرهٔ چرخ و نسبت اوضاع کواکب و سیر بروج و قطع منازل در سطح
کره بنگرد اما در تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طریق پای این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دیگر پنجهٔ تقاضای شان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که اگر ورقی چند در شرح
مسائلش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه‌ها داده باشی و بر روی حورنژادان فکر درها
گشاده ناگزیر عنان کمیت خامه باز گسستم تا غزالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دایرهٔ عطف
دامن دیگر بار شکستم تا بفسون اندیشه گرد پریخانهٔ عالم قدس برآیم منت خدا را که مزد این محنتم عطا
فرمود و اجر این مشقتم اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم که کباب نخچیری چند خوان
ماحضرم را رشک مائدهٔ بهشت نموده است تا ازین کار سر بر داشتم دیدم که جلوهٔ شاهدان پری
شمائل خلوتم را غیرت قصور فردوس فرموده رنگین طبعان چمن آرای انصاف هرگاه بگلگشت
این نگارخانه شتابند دریابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبوده در صفحهٔ روی

مانی و بهزاد چه رنگ آمیزیها که ننموده محرومان تفرج این گلستان را چه خارها که در راه تلاش
در پا نخلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بهار آرایان پیشین در نظر آید و در گردان حواشی
این بساط را چه مهرها که در ششدر نهفت تا بازی باین دستبرد از منصوبهٔ خیال بازان
سلف رخ کشاید هر چه درین گنجینه فراهم شد نفائسی ست از خزائن دریا دستگاهان و آنچه
درین مقام کشیده آمد زبده ایست از دفائن والا پایگاهان نقدی که در دامن التقاط
ذخیره نشد پشیزی بیش نتوان شمردن و جواهری که نظر التفات بران نیفتاد نام رنگش
نتوان بردن زیاده بخششی واهب بی منت این کم مایگان را بدست آویز این سرمایه حساب
نصاب هنر گرداناد و چون خاطر مهر گزین بتربیت جگر گوشهٔ ارجمندی قرة العین حق پسندی
مانند دل پرورده کنار شفقت صهبائی و چون مردمک نظر یافتهٔ چشم التفات این هنروی
گوشهٔ تنهائی مایه دار نقدینهٔ محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان دستگاه انبساط
دل و مسرت جنان ثمرهٔ دعاهای سحر پارهٔ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت دثار
صاحب فهم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرهما الی یوم القیام و لازالت ارکان علاهما
مشیدة بالدوام مصروف و بتحلی این نونهالان گلشن عمر بحلیهٔ کمال مالوف ست آزین مایهٔ
پر فائده نصیب ایشان بیشتر از دیگر طالبان کمال رساناد از آنجا که ظرف این مائده استیفای
لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نموده تسمیهٔ آن باسم وافی در شرح کافی پرده
از رخ کشوده شهسواران عرصهٔ تدقیق نیکو دانند که غبار ضعیف اگر همه بر دوش هوا برآید
بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاه ناتوان هرچند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کهکشان
نتواند نهاد ذخیرهٔ نفسی که در سینهٔ حباب ودیعت گذاشته اند تا چه مدت کافی تواند گردید
و مد نگاهی که در دیدهٔ نرگس توهم کرده اند بر چه چیز تواند تنید یارب این غبار در دیده

روشن سوادان جز در کسوت توتیا فرو نیاید و این برگاه بر فرق بلندپایگان غیر از بال هما نگشاید
دست دعا بلند و رسائی ناله آسمان کمند است که اگر خاری ازین گلشن در پا خلد پیراستنش را مهارت
تیشهٔ خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان بپا خورد تهی‌دستی‌های مروت از برداشتش
توان برداشت تا پنجهٔ وبال آن خار دامن ناموس نخل‌بندش نخراشد و گرد کلفت این سنگ
خاک ادبار بر سر بانیش نپاشد

قطعه

گو رنگ شد هر خامه‌ای چو گلشن	خار آبله را جگر خراش است هنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانه خاک پاش است هنوز

خطبهٔ این رساله هدیهٔ بزم آرایان سخن‌دانی است و دیباچهٔ این مقاله نذر
چهره‌گشایان شاهد معانی چون جلوه‌گاه پیکران این انجمن از مشاطگی
خامهٔ شرح مستغنی است در بند زیور رعایت شان نگذاشت
و گرانی گوش و گردن آنها روا نداشت

مدعا از اظهار این مناسبت که شخص خاتم رسل را روی قافیه وجود گردانیده و نعت افصح موجودات که از اقرار
نبوت ردیف مصرع توحید ساخته‌اند خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان است آری این
پیرو سخن‌سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهل انصاف می‌رساند که بالتماس خلان با صفا و استدعای
اعزهٔ صاحب وفا کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که تا غایت
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی
موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس است
و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از چشمک نامهٔ مصنفان

مصونست از انگشت اعتراض که بجشان مامون باد بعنایت الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس رونده و پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف ها می گردد بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقه مقابل مجاز و بسبب اصطلاح نزد ابوالحسن اخفش تمام آخر ابیات و بمذهب ابوعلی قطرب و ابوعباس تنها حرف روی و خلیل ابن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قسطاس و خزرجیه و جناب تقدس مآب اشرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد شریف الدین رفع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد این کیسان هر چیزی که لازم باشد اعادهٔ آن در هر بیتی در آخر آن و باین معنی ست آنچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود باین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعه که مؤلف باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصاریع بود مکرر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرفی که بمثابت حشو افتد میان آن حروف و از حرکاتی که تعلق بآن حرف یا بآن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مؤلف همین تعریف را اختیار کرده زیاده گردانید چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار قدماست میگوید که قافیه آنچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از انکه دو باشد چون قوافی رباعی و قطعاتی که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده از آن چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن ای در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر بیتی بعد از هر بیت غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمط نیز گویند خواجه شیراز فرماید

والله اعلم بالصواب

دارم گناه بی عدد استغفرالله العظیم	درمانده ام در دام و دد استغفرالله العظیم
جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام	روی چو کاه آورده ام استغفرالله العظیم
پند کسی نشنوده ام ور فسق کم آسوده ام	سرتا قدم آلوده ام استغفرالله العظیم

و بر این قیاس اشعار دیگرش و مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلی ست که زبان هر کوچک و جوان و لب هر دانا و نادان ازان بهره ور ست درین مقام بر دو سه بیت آن بس کنم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیده
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیده

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود از تقدیر مانند ابیات مثنوی و سر درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که متشابهات مسمط نیز از تقدیر مستغنی بود و لهذا برای این امر مسمط اختیار کرده اند نه نوع دیگر از شعر و لازم نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقة بدرالدین جاجرمی گوید ع درکام دیو هفت سر این لعبتان سیمبر * خاک سیه این غم نگر بر فرق دنیا ریخته چه مدار قافیه بر عمداد ترسا و امثال آنست که در ابیات دیگر مذکور ست و شاید که بنای این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین دریافت کنی بهر کیف هر شعرش در حقیقت بیتی علحده بود نه یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجبست و آنانکه قافیه از فصول ذاتی شعر ندانند از فصول بعضی از اصناف آن خود می دانند اما اطلاق غزل بران بطریق توسع ست و تکرار عام ست از آنکه بعینه باشد یا بنوعه بعینه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم افتد برابرست که جزو لفظ قافیه بود چون کاره و باره و دوده و سره و شیره و دیره و ساخت و باخت و امثال آن یا حرفی زیاده از آن بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود و چون بعضی از حروف چهارگانه یا همهٔ آن و بنوعه آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در قافیهٔ اول ست نه همان بعینه اما حروف پس در وسط کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون نهی و وجی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی از کراهت نباشد و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقهٔ صفاتی داشته باشد چون تنگ و سنگ و لب و تپ و ساز و کاز و حروف مبدوله چون شور و شیر مقابل دور و سیر و مثل نکو و نزار که گلو و از این عالم اند اما حرکت چون حرکت ما قبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و شسته و حرکات مشبعه و ملینه و حرکات مفرد و مرکب و هر یکی از مدخولات این دو قید هر دو قسم تواند بود فافهم و ممکن ست که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم ثانی باشد چه متبادر از مطلق تکرار بعینه ست پس هرچه در حکم او بود تکرار بنوعه باشد و بس اما قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین هر دو توجیه باریک ست و باشد آن تکرار وجوباً نه استحساناً پس خارج شد تا بس و دخیل چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم مالایلزم باشد و چون اینچنین بود

لامحاله رَوی نیز خارج شود و اشباع با روی مقید توجیه بود اگر گوئی که لزوم در تعریف
این یکسان و وجوب در تعریف محقق مخرج نیست اینجا چگونه باشد گوییم در تازی حروف قافیه
با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج
بود و درین مقام بالعکس لهذا آنانکه بتقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان افزوده اند
حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف
و حرکات در ضمن الفاظ ای بسبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف و حرکات جزو
حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت ماقبل الف کار مثلاً یا در حکم جزو چون یا
و میم کردیم مقابل و زخیم یا الحاق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل و باین قید خارج شد
ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالباً و در حکم مستقل احیاناً چون ردیف ممتزج و نباشند
در ضمن الفاظ مطابق در ضمن او و آخر حقیقی وقتی که نظم مردف نباشد و نیز نباشند او اخر مذکوره
به صفت که اتفاق افتد بل باشند مختلفه از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه
متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون بر و ثمر و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد
و جای دیگر بمعنی آواز و باعتبار هر دو چون در و زر و باعتبار اینکه یکی را معنی باشد
و یکی را نباشد چون قافیه معمول یا باشد اما مفید نبود چنانکه در لغو
کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه اول باید داشت
اگر هر دو جز از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شا
جر و شاخ و باجز و باره که هم بمعنی شاخ ست از شاخسن و بارش هرگاه

خبش و بیش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هر دو از کلمات متحدة
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون باجزو بارکه جای بمعنی ثقل و جای دیگر بمعنی میوه باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ والمعنی باشند خواه آن هر دو جزو نیز مختلف اللفظ
بوند چنانکه در یکجا آع از اخلال اعداو جای دیگر مع از اخلال معنوی و خواه متحد اللفظ چنانکه
آع در هر دو جا باشد اما یکی از اعداو دوم از ایلی و این نیز در عیوب قافیه گفته شود ان شاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قید خارج شد آنچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیرست از تشابه و این دو چیز را میخواهد چون اختلاف بهیچ وجه نباشد
تعدد نخیزد پس ناچارست از اختلاف و این الفاظ مختلفه نه او اخر هر کلام بود بل واخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن نه نظم مقفی ست و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی ست و پیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و واسطه نیست در میان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه هست اعم از انکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید والمعنی بالکلام ههنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد اولا تا انچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و آنهٔ ابعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام ست از انکه از اوزانی باشد که عرب شعر بران گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

اهم در این مقام تفسیر آنکه شعر لاانست جزء سخن و بحث در نظم مقفی ست چرا که مقصود تعریف قافیه ست و نظم مقفی جزء شعر نبا[شد] در نسبت تساوی ظاهر ست ۱۲ والله اعلم بالصواب

هرچه از اوزان مذکوره نباشد آنرا شعر نمی‌دانند و نمیدانم که هیچکس گام قبول برین مسلک زده باشد
و معتبر نزد محققین در وزن تعمیم است و مراد از تعمیم آنست که وزن اولاً و بالذات مقصود
بود و هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیهٔ معنی بکلام بلیغ مقصود
باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب عادت بر مجرای کلام او ساطع تکلم کند و اتفاقاً قامت سخنش
بحلیهٔ وزن محلی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشد و ایشان و جمعی
یکی آنکسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن است و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری
اصفهانی در معیار جمالی در بیان فواید قیود تعریف شعر نوشته و گفته موزون تا فرق
باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائدهٔ اول کتاب برهان قاطع در همین معنی
گفته که موزون از ان جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر آنچه
برهان در فائدهٔ مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه است یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر
گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست در نظم و شعر و مراد
آنست که بعضی افراد آنرا شعر خوانند و الا تناقض در کلامش پدید آید یا واسطه بهم رسد
چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فائده قید موزونی کما تمر لازم می‌آید که فارق در شعر
و نثر وزن است و از آنچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن
بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست اینست
بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد و اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم
آنکه همه قیود با خودش باشد پس هرچه یکی ازین قیود سوای وزن با و نباشد نظم نخواهد بود

وچون وزن دارد نثر نیز نخواهد بود پس واسطه متحقق شود وازین تحقیق معلوم شد که کلام ناموزون نثرست وموزون نظم ونظم مقفی شعرست وغیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند که مجموع وزن وقافیه را فارق دانند وفاقد یکی ازین هردو را نثر وازین جهت نثر را بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن وآنرا مسجع گویند دوم آنکه وزن شعر دارد و نه قافیه وآنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه وآنرا عاری خوانند محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست وقافیه بی وزن نیز شعر نیست زیرا که هر دو می باید تا شعر باشد انتهی وقائل شدن باینکه فاقد ضروریات شعر مطلقا نثرست دال ست براینکه نظم وشعر نزد ایشان یکی ست والا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی نه از اقسام نثر وبعضی قافیه را اجزاء ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون وهمین ست تعریف نظم بعینه آنا فرق است که فرقه نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند وایشان نظم وبعد ازین تحقیق گوییم که شعر مقدار بیست که بر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت قوت در اثنای آن اتفاق افتد واین توقف از قبیل وقفه آسایش بود برای رهرو پیش شعر از محل آغاز بود تا محل انقطاع وشعر آنیست آنچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته وتوانا بود که یک نفس تا انشاء بیتی تمام وفا کند وبیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتد وبدان سبب سلک نظم منقطع گردد ودر مستمع شعر مختل شود پس نیمه بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید وهم نظم آن شنونده را بزودی میسر شود انتهی وازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی وتسمیه آن بقافیه مناسبت تمام بمعنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده است کما مر وازپی رونده شعر باید آخر آن باشد

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست ولهذا مقفی نام همان ابیات ست که مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آنها نیاورده باشند عطاء الله حسینی در بدیع الصنائع آورده مقفی قدما بیتی رامی گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه نکرده باشند و این تسمیه بنابر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و انچه در مصرع اول موافق قافیه مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی از ینجاست که زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانه قافیه یعنی متواتر و مترادف وغیرهما را مختص بضرب داشته و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصراع چنانکه در تعریف ابن کیسان گذشت و در قصیدهٔ خزرجیه گفته ع وقافیة البیت الاخیرة بل من * المحرک قبل الساکنین الی الانتهاء و بعضی از عروضیان فارسی نیز بتقلید قدما همچو گفته اند مولوی عبدالرحمن جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام انچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع با آن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه بدانکه بعضی از کلمهٔ آخرین بیت ست بشرطی آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود پس اگر مکرر شود ردیف خواهد بود انتهی اما انچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم آورده باشند آنرا مصرع گویند به تشدید راء صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چندست متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصرع آن قافیه دار باشند والا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هرگاه شاعر آغاز نظمی کند در هر بحر که خواهد و بیت اول او مصرّع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند و ابیات آن از بیست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی لازم ست که بیت مطلع مصرّع باشد یعنی قافیه هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

والا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدائع الصنائع ست که
مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او
سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع بمثل او مماثلت آخر
دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغة آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول
و غالباً مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه او ست
و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت
فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ
آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه و سر آنکه تصریع را از جملهٔ محسنات
بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر
نیست مگر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بران چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب
مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجاز ست و هرگاه او اخر این مصاریع
چنین باشد او اخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای انچه بنای غزل بران بود
در عدم اطلاق قافیه اولی باشند بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد
یا با ابیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس متشابهات آن
چگونه قافیه باشند و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع
آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزلهٔ وسط
کلام بودند نه آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و ازینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یک شعر ست
مثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از انها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که خاتم
هر بیت آن محل اتمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

قطع واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین نیست بل ایشان مقید باشند باین که پارهٔ مذکور بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پارها با یک وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در خاتمهٔ رسالهٔ قافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیة فان کان دون المصراع تناسب التقطیع و القافیة بعد ابیات الرباعی و الغزل و مصاریعهما فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در شعر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهرا آنست که بنای صنعت خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد بود و از کار و خارج از دائرهٔ حساب ست هرگز ندیده که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات مثلا مخلع بخلعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آنرا جزو مصاریع مذکوره تجویز نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه مثمن را احیانا بر شانزده رکن بنا کنند گوییم ممکن ست بشرط آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع ست نه مصراع مراد از مصراع در انجا مقدار بیت متعارف که مصراع غالبا بران باشد و ازین لازم نمی آید که هر چه از ان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوک و مشطور و گفتن اینکه این پارهٔ سخن را به بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت برو دلالت صریحه دارد بر اینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و در نفس خود مستقل ست نه محتاج او پس جزو بیت شمردن آن زائد صورت نه بندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

بیتی باشد علیحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیات
که در آخر بندهای ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیهٔ اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیهٔ سابق از قبیل صنعت ترصیع هرگاه آنرا از نظم مذکور بر افگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن انچه آخر ماند و لامحاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوییم
پس محدود در حقیقت همان قافیهٔ مستزاد بود و برین تقدیر اشتمال تعریف بر آن سخن
باشد و عبارت نور الدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از انچه گفته چه آنها در آخر مصرا
و بیتها می باشند انتهی صریح ست درین که او این پارهٔ کلام را نظم میداند پیش میدانسته باشد
هرگاه آن سانثر میداند قافیهٔ محدود چرا میجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا میگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه ما نیز کافی بود
پس هیچ وجه ایراد منظوم در تعریف قافیهٔ شعر بد و رنباشد و بعد ازین میگوییم که مکرر
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن انچه ای الفاظ
بمنزلهٔ آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تأخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش از و واقع شده باشند کثیر یا قلیل حقیقةً یا حکماً اما کثیر کما هو المتعارف و اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل بر قافیهٔ معمول بتحلیل یا ترکیب و تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجی فی محله و قلیلت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلاً هرگاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ما قبل آنرا
چون بقیهٔ دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتن چه اگر در اول آن الفاظ دیگر می بودند لامحاله آنها را استقدم و این را

نسبت بآنها متأخر می شمرند و این وقتی ست که بیت یک مصرع باشد والا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام و قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل او
در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی یا حکمی بر وی توان کرد و امثله
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ست کما مر داخل نگردد
حروفی که پیش از قافیه محدود و مکرر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا تسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عز الدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جدا است از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی از ینها جمع نشود
چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک قافیه اول نظم ذو قافیتین چه آن نیز
از صنائع بدیعی ست چه اهل آن آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع
نه صنعت علیحده چه در آن صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما بیّن فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان حدود
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطاء الله در عبارت حاشیه کما مر بر جای خود نباشد
و این ذو قافیتین نیز جدا است از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا تشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذو قافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذو قافیتین را در دو بحر یا دو ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حریری گوید

ع یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی و قرارة الاکدار ع دار متی ما اضحکت فی یومها
ابکت غدا بعدا لها من دار ٭ از توقف بر هر یکی از ردی و اکدار و همچنین غدا و دار ابیات
علتی ده بر صدر بی ارضه و ب بحر رمل بهم رسد آیه ز قبیل ست این بیت عطاء الله در بحر
متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ع چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری رخ خود
بگشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لبت شکری برسان همه را قافیه اول قدری و شکری
و دوم بگشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون هر اول بایستند
شش و هر بیت مصرع باشد و اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هر گاه بر یکی از
قدری و بگشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو
مصرع و از دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد و دیگر مسدس این ست استیفای بیان ما
قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم
و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائده این قید گفت
که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق
طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه محدود شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقاله معیار الاشعار
قافیه تشابه اواخر ادوار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه هست با اختلاف کلمات
مقاطع یا آنچه در حکم مقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از دورها درینجا یا مصراعها ست
که قافیه دران اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد
که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و اورامنها و باشد
که در دورهائی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چارخانه و غیر آن انتهی
و این مناسب نباشد کما مر و بعید نیست که متاخرین تعریف قافیه بر وجهی که مذکور شد

ازان جہت کردہ باشند کہ شامل شود قافیہ حقیقی و مجازی را و این معنی نیک است چہ با وصف اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع لفظ آخر مصرع اول را قافیہ حقیقی شمردن مستبعد باشد این ست آنچہ بفہم علیل و طبع کلیل ہیچمدان رسید واللہ اعلم بحقیقۃ الحال و ہو موافق للعباد و میسر للآمال

چون شبدیز خامہ چابک خرام درین عرصہ گرد انگیز بہا بسیار کرد خواست کہ جادہ دیگر بپی سپر فضولیہا نماید یعنی چون تعریف قافیہ پیشکش ارباب فرہنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب کند پای رفتارش و امانده شکال نارسائی مباد

چون متتبعی بعد از دریافت تعریف بہ تفحص پردازد کہ اواخر منظوم کہ حروف و حرکات آنہا واجب التکرار بود از قبیلہ چہ الفاظ باشند دریابد کہ آنہا الفاظی باشند کہ از حروف آن یا یک حرف تنہا واجب التکرار است چون سر و بر یا با حرفی دیگر کہ پیش از وی بود و این حرف یا مدہ بود درین ہنگام باشد کہ حرفی درین ہر دو واسطہ نبود چون کار و بار و سور و سرور و دیر و زیر و یا باشد کہ واسطہ بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون سافت و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مدہ خواہ صحیح بود چون درد و زرد خواہ حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد کہ ہمین حرفی یا زیادہ از حروف مذکورہ بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزی از زوائد نیز باشد اول کمام و ثانی چون برم و برہم و پرسش و بردشتمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت حرکات را نیز بتعقل در آورد اکنون گوئیم کہ ہر یک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حروف اخیر اصلی آن اعم از آنکه حرف اخیر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیهٔ معمول و آنچه
مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قید ست یکی اصالت حروف که لفظ جزو
دال بر آن ست دوم آنکه آخر حروف اصلی بود خارج شدند زوائد اربعه و ردف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزلهٔ آن ای بمنزلهٔ جزو آخرین و
مراد از آن حرفی ست که آنرا بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح باشد
کما سیجی یا نه چون دانا و توانا برابر جا و سو و دانی از دانستن مقابل باقی و ثانی اگر مدار
روی بر تحتانی دا اختیار نمودن از باب لزوم مالایلزم باشد مسمی ست باسم روی
در فتح ... ب البدیه فی شرح القصیدة الخزرجیة گفته الروی ماخوذ من الرویة وهی الفکر فعیل
بمعنی مفعول اذ الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شددته ... سقط
فعیل بمعنی فاعل لشدته اجزاء البیت انتهی و روا رسنی باشد که بار شتر بدان بربندند
و آنچه بتکلف روی کرده خالی ازین نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد حرکت ماقبل تنها و الا حرفیکه پیش ازو بود با حرکت ماقبلش از کلمهٔ سابق باشد
اول چون میم درم برابر درم و دال گذرد برابر خرد و ثانی چون باش و ... وش
مرکب از پا و ردو ضمیر غائب در برابر کاش و موش و مادرش و پدرش مقابل ... ش
و فرش مثلا فردوسی راست ع بگوییم زمادرش نیز از پدرش * نترسم بغیر از خداوند
عرش * یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمهٔ سابق خواهد بود و مراد
از آن لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله برای جمع ...
و نون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

ویاران وجهان ورروان ورروزان وشبان وزرین وسیمین نه لفظیکه ملفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر ممکن بود اگرچه در افادهٔ معنی محتاج بضم ضمیمه باشد چون گرو گار و مند و وش چه امثال اینها ازان قوافی ست که حروف و حرکات همه از انها بود چون سر و سار و بند و کش و روی مذکور باید یکبار بیش نیاید و الا در حکم ایطا باشد محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر مذهب عرب بعد از بیان حروف اشباعیه و غیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه و نون تثنیه یا جمع و غیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی و آنچه در قصیدهٔ کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر از انست

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب — مستعار از نفخهٔ خلقت نسیم خوش دمش
ای عجب شمشیر خسرو وانچه سبز از زنگ شد — چون همه ساله ز خون لعل می یابد خورش
باز حسرت چون بجنبد دشمنان از مرغ دل — همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در تپش
گرد بر دل خوش تطاولها ز بخت خصم لیک — گه گهش سخت آید از گرز گرانش سرزنش
سایهٔ حق هست یارب سایه اش پاینده دار — زانکه فرض هست از میان جان دعای دولتش

هر چند نهال اوستادی او را از بیخ نمی کند و بلند نامی او را بر خاک رسوائی نمیزند اما این قدر هست که در سلوک این طریق غول راه ناواقفان گشته و وبال ضلالت دیگران برگردن گرفته چه نابلدان سرکوچهٔ استعداد بی اینکه نظر بر اصل کار اندازند بمجرد اطلاع برین گونه اشعار اعتقاد بصحت این استقام راسخ کرده سر و گردن مانعان سلوک این طریق را بالضرب طلام نرم سازند و اصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب نه در پردهٔ این هنر مستور گردد چون درم و درم و درم کمام و پاش مرکب از پا و ضمیر غائب

کہ تقابل باش امرازپاشیدن افتد واز ین جنس باشد این شعر مشہور

گردیو مسخر تو گردد ٭ زین ہر دو چہ حاصل تو گردد ٭ اگر قافیہ معمول بتحلیل نباشد والا ازا روی خواہد بود و آن لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیہ کردہ اند و بزیادت تا التفات نمودہ تکرار آنرا ایطا نشمردہ اند و بنابرین ضابطہ سعدی علیہ الرحمۃ بنای قافیہ را بر یکحرف و یکحرکت روضہ و بیضہ گذاشتہ آنجا کہ فرمودہ چنان نادر افتاد در روضہ کہ در لاجوردی طبق بیضہ ٭ اما اگر اینہا را غیر ملفوظ دارند چون روضہ را و بیضہ را بسبب اختلاف قید نامقبول افتد چہ این اختلاف در حروف علت اگرچہ روی مطلق باشد ہمت جواز ندارد و ازین جاست کہ ہیچ عاقلی باستعمال خویش و فیش مثلاً ارتکاب نتواند کرد و اگر بغور بنگری روی گردانیدن تاءات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم عذر آورند و گویند کہ فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشانرا منظور ندارند و لہذا انشاء اللہ و علیحدہ را متصل نویسند گوئیم این کلیہ نیست والا باید کہ حای حطی را مثلا موافق لہجۂ خود ہای ہوز خواندہ صباح را با سیاہ قافیہ کنند و عیبی نداشتہ باشد و ازینجاست کہ محقق در معیار الاشعار در آخر فصل ہشتم گوید کہ در لغت عربی بایستی کہ شایگان اعتبار کردندی چنانکہ در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمائر و امثال آن الا آنکہ قدما ازان غافل بودہ اند و محدثان کہ شعر آراستہ گویند اعتبار کنند انتہی و از آنچہ سابق ازین عبارت بچند سطر گفتہ معلوم میشود کہ اگر شعر مردف باشد جائز ست چہ ردیف عیب قافیہ پوشاند مثل این شعر حافظ علیہ الرحمۃ دل سراپردۂ محبت اوست ٭ دیدہ آئینہ دار طلعت اوست ٭ این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مؤلف بہتر چنان میداند کہ تکرار این روی باید در الفاظی باشد کہ ماقبل تا در ہمہ متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

وملاحت وفصاحت وقباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف تا را روی پندارند و بای آنرا از قبیل لزوم ما لا یلزم نهند والا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد و تا وصل و درین هنگام اگر تای خطاب مقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضایقه نباشد بر جای گوید

فرق جلال قدرت مولی کم از نبوت ... کمال جاهت یکسر برار خلافت
تو سرو باغ ملکی سرسبز خواب حرمت ... بیایین بود که جوید کس در جهان خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشادند ... در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت وظرافت واضافت وامثال آن بتای مصدر ومضافت وخلافت بتای خطاب آورده مخفی نماند که این رویه را خاصیتیست از آنجمله یکی آنست که گاهی در میانه روی و وصل وگاهی میانه روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه وقباه وکرم وبرم وچه اگر های قباه روی محسوب شود الف ردف باشد والا روی الف بود وها در هر دو وصل همچنین میم و را و این اشتباه وقتیست که نظم مشتمل برهمین دو قافیه بود ولیکن هر گاه بر زیاده از دو باشد زائل گردد مثلاً اگر در اکثر ابیات شاه وکلاه و راه وامثال آن بود های قباه درمیانه روی محسوب شود نه وصل اگر قباه و دوتاه و شناه بود های کلاه وصل باشد نه روی وهمچنین اگر کرم و درم وحرم وامثال آن بود میم برم روی باشد نه وصل واگر برهم وسپرم وچشمم ومانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زائد ردف شود چون یای زرین در برابر پروین نظامی راست ه روا روزنان نامی زرین زدند ٭ سراپرده بر پشت پروین زدند ٭ ونور الدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور الترکیب چنانست که چون زوائد دیگر بوی پیوندد مشهور الترکیب نماند وصلاحیت روی شدن پیدا کند چون نون زرین و یای زرین مشهور الترکیب ست وروی را نشاید اما چون حرفها

بدو پیوندد و زرینه و پارینه شود روی را شاید و همچون نون بخندان و بگریان که روی را
نشاید اما چون دال بدو پیوندد و بخنداند و بگریاند شود روی را شاید انتهی کلامه محمد بن قیس در
بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف ست
و چون حرف روی استناد بیت ست و بنای بیت بر روی ست نخواستند که در روی
دو ضعف باشد یکی سکون و عدم حرکت و یکی آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون ردی متحرک
باشد و بعد از و حرفی ساکن بود که محل وقف گردد و او بدان سبب بمیان قافیه نزدیک تر
افتد شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی و نظر برین ضابطه جمع ابلهانه و صوفیانه
و مغانه روا داشته مثالی از اشعار انوری برگذرانده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق
قبول نمیکند آری خندانند و گریاند ازین جنس ست چه نظر برانکه دال مضارع غالباً بعد از
حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده و از تقریر سابق
واضح شد که روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث ست اینکه هر حرفی از حروف تهجی
ازین دو قسم روی تواند شد الا های مختفی در ما فوق ثنائی اصلی بود یا زائد چه حرفی که مقدم
برما قبل او ست یا ساکن بود و این ساکن مده بود چون سینه و زرینه و خانه و کاشانه و شوره
و غوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون حوضه و روضه و هیضه و بیضه و خواه صحیح مخفف
چون زرده و پرده و مشدد چون دره و پره یا متحرک چون گله بکاف فارسی و صله [illegible]
اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد پس ما قبل آن روی باشد بدون
وصل چه مدار قافیه بر تلفظ ست و در مقاطع در عداد وصل معدود شود چه درین مقام از پایهٔ
خفا اندکی فرود آمده است و لهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نهند اما وجه اینکه های مختفی
اصلی را نیز وصل اعتبار کردند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد و جزو کلمه کم چون سینه

وزرینه طرد اللباب اقل را تابع اکثر ساخته اند و هاءات کلمات تازی مبدل از تا چون عمده و امثال آن در حکم هاء کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانهٔ ما را و کاشانهٔ ما را و کردهٔ و بردهٔ در هر دو مقام وصل باشد و دلیل برانکه ها وصل ست و ماقبل آن روی آنست که در قوافی صحیحه در جمیع این صور اتحاد ماقبل ها تنها اگر حرف سابق متحرک بود و اتحاد سابق نیز اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله و سینه را با زینه و زمانه را با خانه و گرده را با برده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ماقبلش با آنکه واجب التکرار ست از حروف قافیه نبود و تعریف مانع نماند و شمس قیس در حدائق المعجم در بحث ها و همچنین نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود تصریح کرده اند در حق هاءات غیر ملفوظه که هیچ یک ازین هاءات روی را نشاید انتهی پس ماقبل اینها روی باشد و چون آن روی باشد حرف سابق ساکن ردف بود یا قید و ازین جا وجه فساد قافیهٔ روضه با بیضه بروشن ترین صورتی واضح گشت اگر گوئی که عامهٔ شعرا تای الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را صحیح دانند بی هیچ تفاوت کما مر حال روضه و بیضه چرا این چنین نباشد چه های آن بدل از تاست علی الخصوص که خفا نیز از و زائل گشته گوئیم اگر تا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی اما چون تای او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در و راه نتواند یافت پس چنانکه حال های چاره و خانه و امثال اینهاست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چارهٔ و خانهٔ را بیای مجهوله یا معروفه باهم جمع کند اما در ثنائی چون که و چه و نه در وسط کلام اگر واجب الحذف نشود روی را نشاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه سرمست بادهٔ شیراز می سخن خواجه علیه الرحمة والغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد جز من	با خوی بدت دوست که دارد جز من

هرجا که روم خوی بدت خواهم گفت		تا هیچ کست دوست ندارد جز من

وسر درین آنست که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند باین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع هر دو حرف کلمهٔ روی بشمار آید اما در مثل کرا و چرا چون کلمه را زائد و زیادت آن ظاهر و حرف ها هم از تلفظ و هم از کتابت ساقط است ظاهر آنست که کلمه روی متحقق نشود و اگر کاف و جیم را روی دارند با آنکه اکثر آن نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد نه حقیقةً نه حکماً اختلاف روی لازم می آید و اگر کلمه را قافیه باشد ایطا بود و بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال بعضی از قدما چنانکه کاتبی وراق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تر است		همه ملامت و دلخستگی ز عشق مر است
دل من و دل تو چون دو مایه ساخته اند		مراست آن تو آن من ای نگار تر است
مرا نشاط قرین ست تا تو یار منی		دلا بنا قرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کلمهٔ تمام نیست بلکه اصل آن من راست نون انداخته اند و را بدان پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمهٔ اصلی ست و چون ترا و کرا و چرا موصل می نویسند واو و ها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند و سستی این وجه ظاهر ست چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب ست و اگر این گونه اتصال زوائد را بمنزلهٔ جزو کلمه گرداند آب در کلمهٔ گلاب و شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند و شمس قیس بعد از تحریر وجه مذکوره میگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال یکدیگر ندارند و در اثنای قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و از ین ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده بر اینکه چون های مختفی در وسط کلام

که محل اسقاط است روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود مثل آنکه در واو قوت ثنائی شایان وصل شده کما مر و اگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال اغلب بیای معروفه باشد چون کیست و چیست و نیست و کئی و چیی و نئی بسبب زوال خفا هیچ مبالات در راعت با روی نکرده اند سعدی گوید ؎ که جائی که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم * سنائی ؎ هر کجا ذکر او بود تو کئی * جمله تسلیم کن بدو تو چیی * مهستی دبیر ؎ با روی چو نوبهار و با خوی دئی * با ما چو خمار و با دگر کس چو مئی * بخت بد ما همیکند سستی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی * و آنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیه‌ها درست نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی برهمین ضابطه هست جمع تو و دو یکجا خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ؎ فروان چار اندو مملکت دو دیده دان و قرآن و کعبه و تو آن بادوستان حبیب هر دو دندان دو دم مبارک تو و خواه در قافیهٔ موصوله چنانکه درین شعر مرزا بیدل ؎ کو غنا کو فقر ای غافل تو ئی گفت یکتا نیست اظهار دوئی و هرگاه جمع این دو واو زائده سمت جواز داشته باشد بهم کردن آن بواو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ؎ برخیز که شمع ست و شکر بست و من و تو * آواز خروس سحری خاست ز هر سو * و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی ؎ بدو گفت شاه آفریدون توئی * که ویران کن تنبل و جادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این واو جز در قافیهٔ موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

برد و هوش و دل اگر بروی
هوش و دل رفته گیر گر تو بروی
با تو الا بدوستی نزدم
با من الا بدشمنی نزدی

بدل وجان همه دیده همی گوشم	تا که برخیزد از میانه دوی
اعجمی گوید اگر شب از در شما هست باده شمر یا	مرا نشاط ضعیف ست و درد دل قویا
شما بدید نیاید همی که رانه تو	برادر غم و تیمار من مگر بویا
ثنای حر آن نیکو بسه توانم برد	هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته است کما مر گوئیم اظهار آن دران حالت خود ظاهر ست لیکن انچه در اثنای امثله این بیت مغزی آورده * بردند جان و دلم هر دوان * سیه چشم معشوق وآن ابروان * محل تامل ست چه اتصال واو لفظ دو بحرف وصل وقتی باشد که الف و نون حرف جمع بود و حرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند والف و نون زائد نیز درین لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد و چون چنین بود قافیه الف و نون بود غایتش حذو در اول از نفس کلمه وی باشد و در دوم از ما قبل آن پس واو را در روی بودن مدخل نبود و بودن دو وابرو پیش از قافیه اتفاقی ست یا از قبیل لزوم ما لا یلزم و باشد که اسم اشاره والف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو و ابرو قافیه بود بتحلیل حرف جمع از ابروان و گردانیدن آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب وآن از بستان واین بر واقفان فن معما مخفی نیست درین صورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر مرزا بیدل و فردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد باحتمال وقوع یای تحتانی بمخرج همزه در میان واو وتحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف و واو مده بود در قافیه موصول وغیر موصول ساکن باشد چون قبا و مو و قبایش و مویش سوای واو تو و دو و کمام وغیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار خوب الا الساکن کما هو ظاهر و اگر موصول بود هم

۳۲۹

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بانیش بسکون را و تحتانی و تحریک هردو این ست
بیان روی و ماقبل آن ای حرفیکه قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از
جمله حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل
مکسور برابرست که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هردو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور بمعنی مالح و دیر بمعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هرچه پس چیزی بود چون روی نسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر او لابد بود باشد گویا این حرف بعد از وست اگرچه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت گوئی شخصی ست که توجه بسوئی ارد
وازین طرف بدان طرف رفته پس هرچه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود گویند
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار دوم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با وی یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف
نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلاً پیش چشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر بر جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگری را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب بروی ردف خوانند و کلمه مستقل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد. والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتی
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که واسطه نبود درمیان او و روی مسمی ست
بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهرست و آن گاه بود که جزو کلمه باشد که امروگاه حرف زائد بود چون
باد و شود بالف دماد ساز و ستخون و ناخون و آتش مشبع سرو سخن و ناخن و آتش و ازینها نشست

زمین و فتنی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نور الدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه نباشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب
چون واو رنجور و مزدور تم مفاد کلامه و درین نظر ست بدو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمهٔ روی و حال آنکه و درین مقام خود کلمهٔ روی ست و واو
جزو آن اما این قدر هست که جدا از کلمهٔ سابق ست و با ساکنی دیگر از حروف صحیح که در وسط او
بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی یا ردف زائد اما تسمیهٔ اول باصلی از آنکه
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیهٔ دوم بردف از آنکه در اسامی ماقبل روی
اقتصار کرده اند بر ردف و قید و این حرف چون بعد از مده هست قید نتواند بود بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مده نباشد کما لا یخفی ناگزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا متجاوز نشود از دو و بر آمد از آنکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیهٔ ردف باصلی
مشروط بوجود ردف زائد ست چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت و ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون داشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و هیت عاد معروف
و نیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر سین بیت گذارند و کذلک گیست و چیست نه در
برابر هم و الا روی یای تحتانی باشد بنا بر قاعده که در مبحث روی گذشت و سین و تا اصل
و خمیج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بعد از یای
تحتانی و نون بعد از واو و یا نیامده و معهذا شین و را بعد از واو نیز جزو درین دو کلمه

بنظر نرسیده محمد بن قیس در لفظ مورد گفته که من این را قافیهٔ دیگر نمیدانم الا آنکه در ولایت
فارس ناحیتی هست که آنرا وشت اورد گویند و بعض کازرونیان شهر نو کازرون را
بورد خوانند و در لفظ گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت فرس شعوت
بمعنی برهنه آورده اند انتهی کلامه و محقق طوسی ژرای فارسی افزوده بمسک غیژد بکسر
غین معجمه و یای مجهول و ژرای ساکن و دال و کروژد بواو مجهوله اما معنی این هر دو لفظ
از کتب لغت مستفاد نشده لیکن غیژ مشتق از غیژیدن بزانو و بدست و پا نشستن مانند
اطفال رفتن و کروژ بمعنی نشاط وانده که از لغات اضداد ست بدون دال بنظر
آمده شاید دال در آخر این هر دو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع ست
خواه محض زائد باشد چون برهمن و برهمند و هندبی و هندبید کما قیل و خواه بجهت افادهٔ
معنی چون کار دچه کار بمعنی قتل ست و دال افادهٔ نسبت کرده و آلهٔ قتل نسبت بفعل
قتل البته دارد برین تقدیر ژرای معجمه ردف زائد وقتی باشد که دال را روی مصنوعی
گردانند بهرکیف مجموعهٔ این هفت حرف سخنش ردف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از
ردف زائد یکی از حروف سکت بجد باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماسپ و کوفج
بزعم محقق و الا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان
کرمان و راند و افشاند و مجموع این هر دو ردف ملقب ست بردف مرکب زیرا که حرف
ساکن را اگرچه بیست از متحرکی که پیش ازو باشد و وجود متحرک درین مقام پیش از ما قبل
اوست پس گویی این هر دو ترکیب یافته اند و باهم یکی شده و چون عادت باحثین
این فن ست که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ما قبل آن نیز مذکور کنند
منضم کردم با بحث مذکور این قول را در وانیست جمع حرکت مشبعه ای حرکت

معروفه با حرکت ملینه ای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و روا نیست جمع حرکات مذکوره پیش متاخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل کلام آنست که اختلاف کرده اند در جمع میان معروف و مجهول قدما بر آنند که قافیهٔ میر با دیر مثلاً جائز نیست و قافیهٔ خوب با چوب مثلاً جائز ست شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد امّا در قافیهٔ واو روا ست انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که یک مصرع ازان اینست ع هرگز من و سعدی با امامی نرسیم + حضرت شیخ ازین مصرع رو در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند که دران برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده اند و آن اینست ؎

هر کو رمضان در باسیمی نرسد		از بخت بد و سیه گلیمی نرسد	
همگر که بعمر خود نکرد ست نماز		معذور بود گر بامامی نرسد	

شمس فخری گفته که هر چند روا نیست امّا ازان بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد نور الدین گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه روی جائز نداشته اند و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته اند انتهی و متاخران در هر دو جائز نداشته اند و نور الدین گفته که سخن متاخران بتحقیق نزدیک ست چرا که تفاوت ظاهر ست میان واو و یا انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول بدان ماند که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می توان ساخت انوری گوید ؎

تا ماه رویم از من رخ و برحجیب دارد * نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد * و مراد آنست
که چون یای مجهول بیای اماله مناسبست خواسته اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای اماله
باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با آنچه بمنزله حرف دیگرست لازم نیاید و این فاسدست
چه قافیه که حرفی ازوان بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیه باد و دید و سود که
دال اینها بدل از ذال معجمه است با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد حرفی
که شابه مبدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد این توجیه در عدم جواز کفایت
نکند پس منع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته اینست
حاصل آنچه نورالدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن ترست در قافیه
عیسی و موسی و حبلی و اعلی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون بوخا و ترسا
و نظائرش و سر درین آنست که مدار قافیه بر ملفوظ ست نه بر اعتبار اصل درین صورت
قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالباً در باد و دید و سود ابدال نیست بل نظر بلغات
ما وراء النهر مهمله و نظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهر کیف قافیه را ناگزیرست از تشابه و قدری
فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله و معروفه
ظاهرست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بلا تفاوت و وجه اختصاص منع بیا
چنانکه مذهب قدماست بر راقم آثم منکشف نشده و گمان نبری که این جمع غلط محض ست
بل منجر بعیبست کما صرحه نورالدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست
باز نکشیده اند از آنست که در ملاحظهٔ آن دایرهٔ سخن بسیار تنگ شود و از ارتکاب آن از
شعرای قریب العهد غالباً از آن سبب نیزست که در لهجهٔ حال ایرانیان مجهول نیست
پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مده بر وسابق نبود چون ابر و گبر یا حرف علت یا قبل مفتوح چون پیک و کیک و نوش و جوش مسمی ست باسم قید بسبب سکون آن دائما یا از انکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف و آنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار کرده نما و بغایت ناپیاست ۵ همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستناد این دو بیت منوچهری

نور وز در آمد ای منوچهری	مرغان زفان گرفته رائیسری	با لاله سرخ و با گل حمری	بگشاد زبان رومی و عبری

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعرست گویند شخصی پیش معرفطرت شعری برخواند که لفظی دران مفاد خوبی نداشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گرانتر از لغت پارسی ست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما صرح المحقق فارسی گویان بنای قصه کلام را بر اساس ایشان بر آورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده باری اگر امثال حا و ها را رعایت کنند چون نهی و وحی و شهر و بحر قریب به تشابه باشد بهرکیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بلیش از ده نباشد چنانکه شاعر می گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید	بدان با و خا را و زا سین و شین	بلفظ عرب گرچه باشد کثیر	دگر غین و فا نون و ها یاد گیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و کرد و درد و رزم و بزم و دست و مست و دشت و گشت

و تغر و تغز و گفت و مفت و بند و پند و شهر و بهر و اگر رخش نظر را در نشیب و فراز سخن بسا ست
دانی که زیاده برین اند چون واو و یای ماقبل مفتوح کما مر و ژای فارسی چون مژد و تای
فوقانی چون جتر و تیک و لام چون کلک و پلک و تلخ و بلخ و میم چون نمج و بعد از تفحص شاید
حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه
دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حروف باعتبار کثرت وقوع آنهاست نه برای
حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوئیم
صبر و ستر و نثر و مجد و بحر و فخر و مدح و بذل و حرب و عزم و کسر و کشف و قصد و غضب و بطم
و نظم و سعد و نقض و جفر و عقل و ثمر و ملح و عمر و جنح و غور و قهر و غیر این ست استیفای بیان
روی و ماقبل آن و محقق را درین وادی مذهبی ست جداگانه و مسلکی ست علیحده چنانکه
مذکور نیگردد و بقول ای و موافق قول محقق طوسی ردف اعم ست از مده پس غیر
مده را نیز شامل باشد و این یا حرف علت باشد که حرکت ماقبلش مناسب او نبود چون جور
و خیر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک در امثال
سلسر و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علیحده نبود و این
صحیح ست در کلام او و آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه
غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گزانده
کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و کور و شور و دیر و زیر و مرد و گرد و دست و پست
و ذکر و فکر و روی در امثال کار و بار و مرد و گرد نزد او مسمی ست بروی مفرد و روی
باز آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد ست
مسمی ست بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی است در ردف

واین یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده
نبود هم مقید یعنی ساکن و هم بی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکن ست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد. واما بی توجیه بسبب
آنکه ماقبل او ساکن ست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بر روی مضاعف دارد
بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مختص بر روی
مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بر روی مضاعف دارد
و پس درین صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن آری
در غیر مقاطع حقیقی برابر ست که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از ان آخر روی مطلق باشد
نه مطلق بل اگر ما بعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا در ریخت
یا دو چون یا و میم در سوختیم و منشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع وزن
عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضی از کلمات روی بر وزن فاع بود چون
ساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین درینجا
بعضی بر وزن فاعلن باشد و بعضی بر وزن فاعلان و یای حال حرف اخیر شش
بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد
پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست بمجری
احق ای سزاوارتر ست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث
گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و
چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیه دیگر احق ست چه اسم مجری بر وصل دون
نباید کما مر و الا ای و اگر ما بعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون استشفع

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف ستین و تا مثلا
بنابر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه ازان هر دو
یک حرف باقی ست و یک حرف را یک حرکت بیش نباشد و با ثبات هر دو حرف ای سین
و تا مثلا بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یک
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این ست
تمام آنچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم با وجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم با وجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصه اوزان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را با مقررات
عروضیان کاری نیست و الا بایستی که در رست هرگاه بر وزن فاع بودی و در راست
شود چون بر وزن فاعلن او فتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسی
قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع ع روی همای دولت سر بر سپهر افراخته تا روی ست و ها وصل و خا
ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در
تقطیع محسوب ست بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی و لهذا
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه با وجود این دو قباحت افراد روی
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یک حرف بر وزن فاع یا فاعلن ماند
پس روی نباشد مگر یک حرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی صورت

نه بندد و این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تنها عین وی بنا بر اصل کلمه است چه کلمه است مثلا در اصل بسیبوت تا هر و مست اگرچه بعضی ازان در تقطیع محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یا حرف و بودن آن بیک حرکت در تغییر آن ازانچه گذشت نظر بر غیر آن امی بر غیر اصل ست که عبارت ست از وزن عروض این معنی کلفت بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار باید کرد و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحث معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع در وجود دو حرف هم روی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم باید یا با وجود تجویز تعمیم در ردف که مصرح ست در کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن ردف یکی اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف تنها هم مده باشد و هم صحیح پس ساکن مع کور را هم در ردف چرا داخل نکند و چون از تبیین این مراد فارغ شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و مجری و رس و اشباع را در توافق پارسی اعتبار نیست چه قافیه عادل و کامل بلفظ دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه بتتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه آنها کرده اند حد قافیه از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلا که یای تحتانی و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود و توضیح این مقام آنست که هرگاه یا در قیام و میم در امام [illegible] مقرر داریم که قافیهٔ اول غیر از صیام و خیال و امثال آن و قافیهٔ ثانی غیر از تمام و همام و نظایر

آن نبود حال این هر دو حرف نظر بقوافی پارسی در باب التزام حال تاسیس و دخیل
باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه نیستند
و ازین جا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا این بود بیان حروفی که پیش از روی باشند
و هر چه ای حرفیکه سپس از روی آید برابرست که یکحرف باشد چون نگار رفته یارم
یا زیاده و این نیز عامست از انکه هر یکی از انها حرفی باشد جداگانه چون دارشن
و کارش یا جزوی از کلمه که باسبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و چنبر اار
و سمنزار و امثال آن و بای حال بی اتصال بکلمهٔ دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی
داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و همین ست مراد محقق از انچه
در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الله از انچه در مقام مذکور نوشته که با مابعد
نبود کلمهٔ علیحده[له] یا بمنزلهٔ علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه کلمهٔ هست را بدون
الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و بالف مطلقا ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف
روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمهٔ دیگر و گاهی
همزهٔ زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خامه است
و با الف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا است بها نیز خوانند و باشد که الف از وصل ساقط
شود چنانکه ع خون دل من خوردی و گفتی نمکینست * اکنون بوفا باش که حق نمکست اینست
و بر فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی
بر نمی آرد و چون چنین ست با الف هر جا ردیف نباشد و بدون آن در هر مقام وصل
نبود و ازینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف ربط
را از روی منفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمهٔ مفرد می نهند و در عداد ردیف

[له] علیحده ردیفی باشد که از قافیه علیحده باشد و کلمه بی معنی ها بود چون لفظ بود در پایه بود و گاه

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف ست انتهی کلام وجیه و نیز منکشف میگردد که قطع
کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و مهوش و ستمگار و امثال آن در
ردیف و اتصال آن بر روی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دل افگار
و سرانداز و درافتاد همه بر وزن فعولان و برانگیزد و برانگیزد بر وزن مفاعیلن و
نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوئیم که وقوع این حروف بعد
از روی خالی از سه حال نیست یا هر یکی حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند
چون گفتمش و شنفتمش یا جزو وی باشد از کلمه که بر روی متصل شود چون هر یک از حروف
ستان در گلستان و سنبلستان یا جزو وی از کلمه روی بود چون کرم در برابر سرم اگر
معمول بتحلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن ست چون کرمستی مقابل در
برستی و بسرستی که میم کرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول ست
و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان
هر دو مسمی بنام **وصل** بود چه معنی آن در لغت پیوستن ست و حقیقت پیوستن آنست
که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا اصله نیز گویند و این نیز بهمان معنی ست
اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهر یارا و الفی ست زائده که
قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع
نام کرده شاعری گوید ع دوش شبی بود خوب و رخشانا + پروین پیدا و ماه تابانا +
و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلا خطاست چه عرب را الف و واو
و یا از اشباع حرکات اواخر کلمات حادث شود و عجم را اواخر کلمات متحرک نباشد
پس آنجا حرکتی درافزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود خروج باشد

از لغت انتهی گوییم این معنی وقتی حق ست که زیادت آن محض در لفظ قافیه بود و حال آنکه در وسط کلام نیز دیده میشود چنانکه ع قربان شوم هر که درین کیش نباشد ۞ دیگرے گوید ع از بزرگان بجلیس شنیدم بجای تو ۞ و در اعلام زیاده بران ست که شمار بر تابد و این ازینها هم بسیار می توان برآورد و قدما در لفظ نیز و شونیز و هرگز و قرز زیادت کرده نیزا و شونیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمیزا بزیادت آن بعد از میم آورده اند چنانکه بهرامی گوید

چه گویی گر همه حیوان چنو بود دست کس نیزا	نه هست آن گونه باشد و نه بود دست هرگیزا
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا	چنو خوش بو نباشد من کنم زانفاس قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت ضرورت ست بلکه اقتضای روزمره و محاوره ایشان معلوم میشود که این کلمات بزیادت حروف در کلام شان مستعمل باشد و متاخران نیز که کلام شان نسبت بمتقدمان شسته و روزمره ایشان از روزمره قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند چون صبا و آلبا و نصیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا و عظیما و مقیما و ایراد امثله را حاجت نیست و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح تازیان آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی برافزایند ارباب این صناعت این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی را که نه بر سیاق شان بوده بهمین نام خوانده اند و هیچ تدبیر نکرده که این اسم هم انجا راست آید نه درین مقام و در اکثر مقامات قافیه مثل تسمیه وصل بمقید و مطلق و نظائر آن همین طور را بنظر ناورده که درین مختصر بتو

اشارتی در مقامات معدود بران می تابد و بای موحده چون دریاب و آسیاب و شنیاب
اگر از زوائد پندارند و الا فلا و این مختصر حوصلهٔ تفصیل آن ندارد و تای مثناة فوقانی چون
گفت و سفت و بیاست و غلامت و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پیچ و دال مهمله
چون کارد و برهمند لما مر فی الردف و کند و زند در محاورهٔ اهل ماوراءالنهر و ذال معجمه هم
دران لغات صحیحهٔ دری بنا بر قاعدهٔ مشهوره و رای مهمله چون شنار بدیل شناه و انگشتر
چه رای مهمله آن افادهٔ نسبت کند و شین معجمه چون برش و خورش و کردش و خوردش
و غلامش و بیاشش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شهرک و کاف فارسی چون خالگ و جالگ و بندگی
و شهرمندگی و بندگان و شهرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعیین مرتبه و نون
نسبت چون چرئن و ریمن و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده
چون آسیان و زبیان و سون بمعنی سو و واو تصغیر چون پسرو و زائده چون تنومند
و برومند و واو تو و چو و دو هرگز در محل وصل نیفتد چه قافیهٔ دوم بشرط زیادت واو
هرچه باشد قبل آن در هر دو غیر یکدیگر بود پس خود این حرف روی باشد لما مر فی بحث
الروی و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و ناله و نالهٔ و خورده و کرده در مقاطع
شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و لهذا برابر خانه باشد و کاشانه باشد شیدا نباشد و
مقابل لاله با لب داری و نخاله با لب داری از مالباب داری بیاید و الا وصل تکرار
نیافته باشد چه نون نفی متصل بفعل ست و بدون هاست و تا در لباب خود نیست پس بنای
قافیه بر تحلیل بود و الف مثلا درین کلمات روی و های ملفوظی چون شناه و دو تای قبا

و واویلاه اگر بنای روی بر الف گذارند همزه بدل از های مختفی چون خانهٔ ما و کاشانهٔ ما
و یای تحتانی چون کردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سرور سے
وجان پروری و یا ئی باشد که بعد از مده برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمائر یا
در اضافت وصفت در آید چون سویش و رویش و قبایش و عبایش و قبای من و قبای تنگ
این ست استیفاسے بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی از ینها مشهور الترکیب
است و بعضی غیر مشهور الترکیب از ین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجز گشته توهم
زیادتش بخاطر عبور نمیکند چون لاله و ناله یا جزم بزیادت آن نتوان کرد چون دریاب
و آسیاب و کار دو نیز بعضی از ان جنس اند که قافیهٔ دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دیباج و نیج پس جز بمقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند وید ویم واند واید وام
وایم چون کردند و خوردند و آدمند و خادمند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم
و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید
و خورده اید و در خانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و در خانه ام و در کاشانه ام
و کرده ایم و خورده ایم و در خانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران و شهریاران و روان
و دوان ها چون کالمها و حاملها ستان چون گلستان و سنبلستان تر چون بهتر
و کهتر آر چون گفتار و رفتار هست چون جانست و خوانست گان چون رایگان و شایگان
دان چون قلمدان و نورالدین قافیهٔ آن در م دان نوشته نده چون رونده و دونده
وار چون مردم وار و گندم وار چه چون قباچه و سراچه وش چون خورش و نورش
ور چون گنجور و رنجور و سخنور و نجستور و هنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون همم کرم مقابل برم و همچنین ست درین شعر حافظ

۵ پریشانی ومثالث بنوازای مطرب ٭ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ٭ در برابر جان افشانی ونستانی وامثال آن وآشارت بهمین قسم ست در عبارت مفتاح سکاکی وکثیر اما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل یسری یسره ویسری والهاء الاصلی مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیة والقائمة مقامها وذلک فی اثناء القصائد علی سبیل التوسع اما این قدر هست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه ندارند کما لا یخفی علی مهرة الفن وازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل وآنچه در ده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات واضح میگردد

ده بود وصل یار سے گورا		الف وکاف ودال هاو یا	
حرف جمع واضافت ومصدر		حرف تصغیر ورابطه ست دگر	

وجه آن معلوم نیست وبعضی بر حروف ششگانه که تا ومیم وشین ویا ودال وها باشد چون سخنت وسخنم وسخنش وسخنی وگوید وگفته اقتصار نموده اند ومحقق گفته تحقیق درین موضع آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بروی مطلق بپیوندد تا کلمه بآن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی ومراد از جاری مجرای حروف مذکوره ظاهرا آنست که آن حروف زائده واز مفردات باشند وحاصل این کلام آنست که حرفی که بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد که ساکن بود نه متحرک ومفرد بود نه مرکب وبروی مطلق بپیوندد نه بمقید تا استتمام کلمه بآن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود البته کلمه بآن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود وچون متحرک شود گویا کلمه هنوز ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان مانست که آن کلمه اکنون اتمام یافت وازین سخن مفهوم میگردد که در بهستم وکارش بسکون راو گفتمش

وصل نیست واین مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما اینکه در مثال روی مقید موصول دعات وثنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزداو وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی و حرفی ساکن که بعد از روی ساکن را اشود هرچند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان میشود که آن نیز داخل ردیف بوجه بعد از استتمام کلمه آمده وشاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند نه ساکن اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کار و بار و اتمام کلمه بر راست نه بر الف و چون زائد را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد نفاذ از قوافی پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند و تسمیهٔ نفاذ برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را مصنف هم بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج در هجا متحرک وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اختیار وصل متحرک و خروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هرچه در استتمام کلمه دخلی داشته باشد از قافیه بود بر این تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه داخل باشند بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل و حرفی که بعد از وصل آید مسمی باسم خروج بود چه بسبب آن از وصل بیرون آید چنانکه غلام نقشبند در شرح قصیدهٔ خزرجیه و مولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته و می توان گفت که چون بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال واقع شد چه یک حرف محتمل بود و نور الدین احمد گوید که چون در اشعار عرب بواسطهٔ این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند واهل عجم نیز درین تسمیه

تابع انا انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد بهر کیف از قسم
اول چون گفتمش سفتمش و از قسم ثانی چون میم عاشقیم و صادقیم و الف غمها و ستمها
و رای گنجور و رنجور و تای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و مخادیم
و این در غایت قلت باشد و اعتبار این حرف با حروف باقی و تقرر اسمی برای آنها
مختار جمهور متاخرین ست و آلا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال
قوافی اشعار پارسی پای کمی از خلیل بن احمد نیاورده در اثنای حروف خروج را نام
نکرده و محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه
وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد
بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمهٔ قافیه بوصل صورت گرفته باشد و بهمین وصل آن
کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر تحرک وصل معتبر بودی
نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدی بحرف دیگر و ما میگوییم که این معنی وقتی صورت
بندد که روی متحرک بود و وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود تنها یا با مابعد خود
بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمهٔ قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد
پس با وجود کلمه که ناتمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل میرسد
که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا با مابعدش اگر بوده هم وصل شمرده
چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بوده هم نائره دانسته اند و این بصواب نزدیکتر ست
چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهر ست که نام حرکت وصل ست
پس جمهور را با مولانا یوسف در عدم خروج با مابعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد
الا آنکه او همه را بیک نام خوانده و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار داده اند

و هر چه بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود که آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج که منتهای حروف قافیه است نزد تازیان امّا از قسم اول چون تای
دیده است و شنیده است و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث
نباشد و هر چه بعد از مزید آید مسمی باسم نائره بها و نائره بدون ها بود چه معنی آن
رمنده است مشتق از نوار و آتش را نیز نار از ان گفته اند که شعلهٔ مضطرب و رمنده باشد
و چون این حرف از حروف قافیه بر کنار افتاد گویا از همه رم میکند و شمس فخری در وجه
تسمیه و در افتادن آنرا از خروج که آخر قافیه عرب است اعتبار نموده و شمس قیس گفته
این معنی ابو مسلم نشاری که یکی از فحول شعرای عجم است روایت میکند بهر کیف از قسم
اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنبلستان و
از قسم ثالث نباشد و هر چه بعد از و باشد نیز مسمی ست بنائره گویند نهایت نائره تا سه
حرف ست امّا دو حرف چون یا و شین در پرداختنستیش و در ساختنستیش و امّا سه
چون گلستانست و سنبلستانست و من میدانم زیاده از سه نیز باشد چون خدایگانستیمش
ای خدایگان هستیم او را اگر یای تحتانی وصل بود نائره شش حرف باشد و گرنه پنج این ست
آنچه بر مذهب جمهور ست در اعتبار حروف چهارگانه امّا بعد از تامل دریافت میگردد که اگر
حرف درین حروف چهارگانه اعم بود از مفرد و مرکب بهتر باشد پس بعد از روے
هر چه ازین هر دو بود تمام یک حرف باشد نه جزوی از ان و همچنین هر چه بعد از ان آید
درین صورت از چهار متجاوز نشود چون بردستیمش و بسر دستیمش بیای خطاب الا بندرت
چنانکه در خدایگانستیش اگر یا وصل بود کما مر هرچند اختیار این معنی مسلکی ست مخالف طریقهٔ
سلف امّا اگر طبائع سلیمه و اذهان مستقیمه بسر انصاف رسیده و پای از دائرهٔ اعتساف

شنیده از سر کار آگهی چون بنا پی برند که هرچه گفته ام حق ست و باتباع احق بهر یف صحیح
بعد از روی آیه هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور در ضمن ذکر
حروف ای وصل پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود
اما حرکات از ما قبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کار و بار و
ضمه در دور و مور و کسره در شیر و تیر و ما قبل از حرف قید باشد چون فتحه در کرد
و برد و یک و تیک و دور و نور و ضمه در خرد و برد و کسره در خشت و کشت [illegible]
حذو و [illegible] حذو و در لغت برابر کردن است و این حرکت را به [illegible] حرکت [illegible]
در [illegible] اول قافیه است [illegible] گوید و النحو تقدیر النعل [illegible] الحرکات
حذو حرف الردف و توجیه نباشد [illegible] که برابر است بحرکت ما قبل تاسیس [illegible]
آن حرکت پیش از مده است حذو و نیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس
ظاهر است که چون این حرف در قوافی [illegible] است تا اسم حرکت ما قبل آن از ایشان
فرا میگرفتند ناگزیر بمناسبت اینکه این حرف در سکون [illegible] توجیه آن قبل از روی مبنی
ردف ست و لهذا [illegible] این را هم ردف نام کردند [illegible] حرکت ما قبل آنرا هم بهمین نام
خواندند و نامی دیگر ننگذاشتند و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف احکام
جدا باشد کما قال نور الدین محقق که [illegible] در آنکه فتحه ما قبل واو و یا که نه از حروف مده
بود چون بجای ردف افتد حذو خوانند اختلاف ست انتهی و هرگاه در واو و یا
با همه قربی که بمده دارند در جواز این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر و مولانا شمس فخری
تسمیه حرکت ما قبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن
ظاهر ست و اختلاف آن با روی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جائز ست باستان

۳۴۹

اما باین قدر که حرکت یکی بوی ضمه داشته باشد چون خواب و آب و خویش و بیش و
خورد و زرد و کذلک در توجیه چون خود و بد مضایقه نکرده اند و جمع اینها با برد و شد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست و مثل شعر و عمرو و محو. و رد ار دیکی انچه
گذشت دوم ما نحن فیه و حرکت از ماقبل روی ساکن چون بین سرو بلے
برسمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی و چون
متحرک بساکنی پیوندد روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی و گلی و آخر خوز التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و
آن در بحث سناد در آید. و سر این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن اینمعنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سر و بر حروف قافیه مستقل گردد و معتبر
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمردند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
و روی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از ما نحن فیه نباشد
و لهذا جمع چاکری با عنصری روا ست و از اینجا ظاهر شد بیصرفگی قول نورالدین بن احمد
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی و آنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه را هفت گفتندی و آنرا نام دیگر نهادندی انتهی و نیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که بمختصر منشآت وحید تبریزی معروفست و هو هذا قافیه با وصل و
توجیه و مجری ع تا که پیغام تو آورد نسیم سحری * میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی و یا وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی مجری و درین
قافیه دو حرف و دو حرکت ست انتهی و همچنین در قافیه با وصل و خروج الی آخره هما حرکت

ماقبل روی را توجیه گفته اما آنچه زبدهٔ عظام اُستاد انام مولوی جامی قدس سره السامی بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست ونشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مرادشان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل و توضیح این ایهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل قوله گردد در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ما تقدم باشد وچون روی ساکن در قوافی عرب بلی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی مقید بود توجیه خواهد بود والا فلا وظاهر آنست که باشد چه باوجود الحاق وصل روی آن بما بعد نعیت ازانکه خودش ساکن ست کما لا یخفی وماقبل روی ساکن عام ست ازین که الفی پیش از خود داشته باشد چون کامل وساحل یا نه چنانکه گذشت پس اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز راجع ست بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه وقید غیر اشباع در تعریف توجیه بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد چون حاصلی نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد آنچه

نور الدین بن احمد گفته بنا بر شمس قیس تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی اما اسامی مذکوره ماخوذ اند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست و حق آنست که اگر اشباع معتبر دارند
ارتکاب باین تفرقه یا افزودن قید مذکور ضروری ست والا تعریف هر یکی جامع و مانع
نماند و حرکت از وی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان و محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه می خواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شه رابش و کبابش یا بسببی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود چه جریان نفس درینجا هم ساریست اما اتفاق کرده اند
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی جز
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جاده صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و ازینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة والغفران حرکت بای تابها را که مکفن روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جایز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده ؎ صلاح کار کجا و من خراب کجا * ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا * انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن در نظام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حروف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نائره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمشان بفتحهٔ میم و شین و سپردمش و ستیهمش مسمی ست باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از وست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن وفنا شدن واین حرکت را در تمامیت وفنا دخل ست چه بعد از وی حرکه
نیست وغلام نقشبند در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمة انه لما کانت الحرکة
سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمعجمة من نفذ تسمی نفاذا او نفذ افتی و ذهب به الحرکة دالوصل و بالخروج

چون سمند جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه ست که به اقتضای پست وبلند جاده او را از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر بعد از تبیین حروف وحرکات در بیان انواع والقاب وحدود

قافیه شروع کنم

بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی وتاریکی این راه دشوار از برای پیکان اندیشه امتحان
گاه قوت رفتارست فقیر هیچمدان صهبائی ژولیده بیان تا بحدی که مجال گام زدن
داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن نفهمان روزگار خس وخاری که از
توده خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود بافسری برمیدارند وگل وریحانی که از جدا
افتاده تر دماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف بپوشند که صرصر
خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهند
لیکن اقتضای جوش درون آنست که با این همه زبان از سخن نه بندم گوییم روی متحرک
بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم ویارم یا باضافت وصفت هم بر زعم
محقق وبعضی دیگر کماینبغی چون کارِ من ویارِ من وکار خوب ویارِ خوب یا بضرورت تقطیع
نیز بر زعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بجا در شعر حافظ کما مر
مسمی ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند وروی باین حرکت از قید

وابستگی باقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد
موصول بود چون وعات وثنات وکارش وبارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سرا
به بست و دررا به بست یا غیر این هردو بود چون درو بر موسوم ست بروی مقید چه قید
در لغت بند کردن ست و روی ساکن وابسته بود باقبل خود کما مر یا ازانکه هرکه در بند بود
حرکت نتواند کرد و آن متحرک خود نیست و هردو ای روی مطلق و مقید هم مجرد از ماقبل
ای از ردف وقید و هم موصوف بود بماقبل مذکور و مابعد ای حروفی که بعد
از وست یعنی حروف چهارگانه وحاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر
چیزی از ماقبل با او نبود آنرا مجرد گویند و اگر باشد چیزی ازانها فقط یا از مابعد فقط یا
از هردو آنرا بآن وصف کنند و بنای این کلام بر سه امر ست یکی آنکه روی با وجود وصل
مقید و بعدم آن مطلق نیز باشد اول چون دعات وثنات دوم چون کاشتن یا [illegible]
دوم آنکه تجرید روی باعتبار نبودن حروفی ست که قبل از روی باشند اگرچه یکی زیاده
از مابعد با خودش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار مابعد از وصل
باشد نه باهمال آن از خروج و این هرسه امور مصحح اند در کلام محقق علام اولا در قافیه
تازی هم در فصل سوم کما قال و جمع تاسیس و ردف بهم ممکن نباشد اما خالی از هردو ممکن
بود و آن قافیه را که از هردو خالی بود مجرد خوانند انتهی و هم در فصل چهارم کما قال
قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید و باعتبار ماقبل روی سه نوع بود
موسس یا مردف یا مجرد و باعتبار مابعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول
تنها یا غیر موصول و غیر مخرج و در امثال انواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول
مخرج چنانکه ضربها و خطبها و مطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا و خطبا و در بیان

روی مقید بمذهب کسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یجبها و باز گفته که منکران این نوع تکرار بار از لزوم ما لا یلزم شمرند و ها روی نهند و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیاً در قافیهٔ فارسی بعد از تنویع قافیه بمجرد و مردف و امثال آن در امثلهٔ مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه پسری و خبری و غیر موصول چنانکه پسر من و خبر من و در امثلهٔ مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی دعات و ثبات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول چنانکه گوئی راستست و خواستست یار راستست و دو خواستست بود هر وزن مفتعلان و اما مردف مضاعف یک روی مطوی و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راست بود و خواست بود بر وزن فاعلان این است زبده فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل بر همین معنی است انچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده اما تنوعها باعتبار الروی فهی کونها اما مقیدة او مطلقة و اما تنوعها باعتبار ما قبل الروی فهی کونها اما مردفة او مؤسسة او مجردة و اما تنوعها باعتبار ما بعد الروی و لا یلیقها بهذا الاعتبار الا فی اطلاقها فهی کونها اما موصولة عن غیر مخرج او مع خروج و درین عبارت مصرح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف سابق و دوم آغاز اوصاف ما بعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور الحاق وصل خبر بروی مطلق و اطلاق آن خبر بوصل نباشد ترک داده و ازین بحث دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را انچه بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیه مجرد و متصف باوصاف مذکوره نسبت عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید و چه در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ درو بر تجرید تنها و در کار و یار اتصاف تنها و در ما درش بسکون را هردو آمد و در اطلاق پس در لفظ سرش بمعنی تجرید تنها و در کارمن و یارمن اتصاف تنها و در برم و سرم هردو لیکن وجه این که فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کرده اند هیچ یکی ازین بزرگان در مصنفات خود ذکر نفرموده هرچه در طبع کلیل مؤلف میرسیده اینست که مجرد بمعنی تنهاست و لفظ تنها در عرف استعمال کنند در محلی که کسی از همجنسان و اکفا جدا افتاده باشد اگرچه از اغیار بسیار کس با او باشند در ردف و قید باعتبار اصلی بودن با روی همجنس اند و هرچه بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود بمرتبه اغیارست درینصورت جدائی روی از ماقبل بمنزله جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچه از زوائد که بمثابه اغیار اند چیزی با او باشد و قرینه ابتدای این کلام ست برامور مذکوره اعتبار اوصاف مقید بمابعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آینده و ترک آن درینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آینده و تصحیح بابت ای اوصاف از خروج دران محل و عدم تعرض بدان درینمقام و لهذا حصر اعداد القاب در سی و نه بنابرین قول بکار برده کما سیجی اما بنای قول آینده بر مذهب جمهور ست که قایل اند بدو امر یکی آنکه گویند روی مطلق روی متحرکی ست که حرکت آن بسبب وصل بود و مقید ساکنی که حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکه تجرید در مقید بفقدان حروف سابق اوست و در مطلق بفقدان جمله حروف قافیه سوای وصل چون این مقدمه ممهد شد گوییم که بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف سابقه فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بحروف قافیه مطلقاً و باوجود مابعد الروی مجرد کما مر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذهب جمهورست اتصاف روی بمابعد ای بحرفی که بعد از روی می آید
در روی مطلق بود نه در تقیید و شمار این اوصاف ای شمار اوصافی
که باعتبار مابعد الروی بود از خروج باشد نه از وصل و حاصل این عبارت آنست
که اگر روی مطلق عبارت باشد از روی که بسبب وصل متحرک شود نه بغیر آن و مقید از روی
ساکنی که وصل بعد از و نبود اتصاف روی بمابعد وقتی خواهد بود که مطلق باشد چه بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نه از وصل
مثلا برشش و خرمشش را قافیه مخرج خواهند گفت نه موصول مخرج و تجرید در روی مطلق از همه
حروف قافیه بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود که حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنها حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواهد بود نه بموصول و با حرفی دیگر مثل خرمشج چون برشش و خورشش روی مطلق مخرج
باشد نه مطلق مجرد و مخرج و سر این آنست که اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
هرگاه روی مطلق من حیث المطلق منسوب به تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواهد
بود و بس چه اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و از اینجا لازم می آید که در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چه در تقیید عدم مابعد شرط است پس این روی
نخواهد داشت مگر چیزی از ماقبل برین تقدیر تجریدش نیز نخواهد بود مگر از ماقبل چه هرگاه
وجود حرف وصل را که باعث اطلاق ست در اتصاف روی مطلق هیچ مدخل نباشد
عدم آنرا که سبب تقیید است در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجهی نباشد بهر کیف انچه از مذهب جمهور بیان کردیم صحیح ست

در کلام جمی غفیر و جمعی از مشاهیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید سه نوع ست
مقید مجرد و مقید مردف و مقید بحرف قید و بعد از گذارش امثلهٔ این هر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد و مطلق بقید مطلق مردف مطلق بخروج مطلق بخروج و
و مزید مطلق بخروج و مزید و نائره مطلق بقید و خروج مطلق بقید و خروج و مزید مطلق بقید
و خروج و مزید و نائره مطلق بردف و خروج مطلق بردف و خروج و مزید مطلق بردف و خروج
و مزید و نائره و بعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق
و مطلق بحرف وصل و جناب تقدس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس سره السامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند و چون حرف وصل بدو پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سرو بر و دلبر و اگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف
قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سروری
و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش
نسبت کنند چنانکه مطلق بقید و ردف و خروج و مزید و نائره و مقتدای علمای ربانی قدوهٔ
مقربان حضرت سبحانی عضادهٔ اصطرلاب کمال منطقهٔ فلک افضال زبدهٔ طیبین و طاهرین
مولانا و مخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیهٔ عجم فرموده اند والمقید
ذو التوجیه فمجرد و الا فمنسوب الیها و بعد از جمله دیگر ارشاد کرده اند و المطلق مع الوصل مجرد
و الا فنسب الیها الی آخرها و مقید ذو التوجیه را مجرد از ان فرموده اند که توجیه یعنی حرکت
ماقبل روی ساکن وقتی باشد که قید و ردف نبود و تجرید در مقید به نبودن همین
دو حرف معتبر ست و عطاء الله حسینی گفته که هر یک از روی مقید و مطلق اگر جمع نشده

باحرفی دیگر از حروف قافیه او را مجرد وصف میکنند و اگر جمع شده بآن حرفش نسبت میکنند در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده با هیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده باحرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع بآن روی مطلق میگویند انتهی و امثله بر طبق آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمهٔ تمم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر و باهرست بر تماشائیان این مقاله مخفی نیست که قول اول مشعرست بآنکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجرید هردو از ماقبل بود چیزی از مابعد باخودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست از انکه مقید روی ساکن ست نه مطلقاً بل انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک امانه مطلقاً بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هردو سوای وصل اما نزد مؤلف عدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هردو از مطلق و مقید وفقدان بواقی از اوایل و اواخر مطلقاً خواه وصل باشد خواه غیر آن در روی مجرد اولی یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ وعات و ثنات و جبان من و خوان من واسطهٔ تحقق و حصر در اثنین باطل نشود و این روا هست بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی از ماقبل و مابعد معتبر بود و از مابعد وصل بود یا غیر آن از انکه با وجود حروف قافیه مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این روا هست بر هردو قول و نگوئی که وجه تسمیه روی مجرد در مطلق و مقید با وصف وجدان مابعد کلاً او بعضاً بنا بر مذهب محقق در مطلق با وجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نامناسب باشد چه گوئیم در انجا

توجیه آنچه مختار ایشان ست بوده نه از جانب خود مع وعطاء الله حسینی بجهت دفع ایراد اعتراضی
که در رسیدن واسطه وارد ست عذر لنگی بمیان آورده حاشیه بر تعریف روی مطلق نگاشته
و بعد از تحریر فقرهٔ چند نوشته که اگر کسی خواهد که این چنان سازد که جمیع انواع روی را
که در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت که این حرکت که بسبب اتصال ردیف
عارض شده معتبر نیست چه آن بواسطهٔ امری خارج تحقق پذیرفته پس آن نوع روی
داخل روی مقید باشد انتهی و همچنین عبارتی که در وجه تسمیهٔ مطلق نوشته که چون حرف وصل
بروی پیوندد غالب آنست که روی متحرک می شود و از قید وابستگی بما قبل خود در تلفظ
خلاص می یابد پس گویا از بند رها کرده شده است بدین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتهی دال بر آن ست که اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود هم در حکم مطلق ست چه اقل در حکم
اکثر ست پس روی دمات و ثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیده نیست که روی
ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرهٔ انصاف و سائر بر جادهٔ اعتساف ست
و حق آنست که انهماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل را
از مآل شده در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیده و چون نزد جمهور عرب وصل جز بروی
مطلق نه پیوندد چنانکه از عبارت سکاکی که در شرح قول اول نقل کردیم ظاهر گشته باشد
و نیز غلام نقشبند در شرح این بیت قصیدهٔ خزرجیه ع فجرّدها و اردفها و اسّسها والاول
قد یوتی الخروج فیحتذی * نوشته فهذه تسعة انواع لان القافیة المطلقة الموصولة مع
الخروج اولا و کل منهما مجردة و مردفة و مؤسسة فهذه ست صور و القافیة المقیدة مجردة و
مردفة و مؤسسة انتهی ایشان نیز بر همان جاده گام سپردند اما در باب تجرید قدم جسارت
از شجاعان عرصهٔ تازی بیشتر گذاشته فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

شمار اوصافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج بر گرفتند بالجمله همه شتر دلی
که بی چون و چرا مهار اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شانزار اسل الملل
دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرات دل بایشان داد که درین وادے
قدمی فراتر زدند مصرع ماراازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراط است باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد
با او بود سوم آنچه از ماقبل چیزی داشته باشد چهارم آنچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم بود بمجرد و قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بانچه بعد از و باشد قسم سوم
موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو آنا روی مقید پس قسم اول یک ست آنست
مقید مجرد باشد چون در و بر و قسم دوم چهارست مقید مجرد با حرف وصل چون دعات
و ثنات و مادرش و پدرش بسکون را مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایتت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید
و نایره چون هنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روی
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید با حرف قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه است اول آنکه قبل از و ردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف
چهارگانه باشد با همه و این چهارست روی مقید باردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون را از روی مقید باردف مفرد و وصل و خروج چون نام در روے
مقید باردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگار روی مقید باردف مفرد

و وصل و خروج و مزید و نائره چون کامگاری دوم آنکه ما قبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه ست چه روی
مقید باردف مرکب و حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ بهمان ساکن
متوالی در هیچ مقام پس سه باشد بدین تفصیل روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج
چون کارد گرد و آرد گر روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کارد گرم و آرد
گرم روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید و نائره چون کارد گریم و آرد گریم سوم آنکه
ما قبلش حرف قید و ما بعدش بدستور و آن چهارست مقید با قید و وصل چون
بوسش و دوش بسکون را مقید با قید و وصل و خروج چون گردگر مقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون گردگار و دردمند مقید با قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون
گردگاری و دردمندی در این جمله نوزده باشد و وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سر من و بر من و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گذریم و سپریم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون برومش و خوردمش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نائره چون بردهامش و خوردهامش و زدهامیت و بستدهامیت و قسم
سوم سه ست مطلق باردف مفرد چون کار من و یار من و مطلق باردف مرکب چون دریافت
من و مطلق با حرف قید چون درد من و گرد من و قسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق باردف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق باردف مفرد
و وصل و خروج چون دارمش و آرمش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جاندان و دارمیش و آرمیش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جامانش وچهار بدین تفصیل روی مطلق با ردف مرکب ووصل چون ساختی
وبرداختی روی مطلق با ردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وبرداختیم روی مطلق
با ردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختیمش وبرداختیمش روی مطلق با ردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وبرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
با حرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردمش وبردمش
روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانستی
سی ونه است وبر قول ثانی ای موافق مذهب جمهور بست ازانکه هرچه با الحاق
وصل وبواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ما سبق
واعتبار اتصاف بما بعد افزون گشته بود درینجا قاطبه اسقاط یافت واز جمله القاب
مذکوره که اجمال افروز تفصیل ست چار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در وبر مقید با ردف مفرد چون کار ویار مقید با ردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید با حرف قید چون درد وزرد وشانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق با خروج چون بریم وخوریم مطلق با خروج ومزید چون بریمش
وخوریمش مطلق با خروج ومزید ونائره چون بریمشان وخوریمشان مطلق با ردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق با ردف مفرد وخروج چون یاریم وزاریم مطلق با ردف
مفرد وخروج ومزید چون داریمش وکاریمش مطلق با ردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کاریمشان وداریمشان مطلق با ردف مرکب چون برداختم وانداختم مطلق

باردف مرکب وخروج چون داشتیم وکاشتیم مطلق بار دف مرکب وخروج ومزید چون داشتیمش وکاشتیمش مطلق باردف مرکب وخروج ومزید ونائره چون داشتیمشان وکاشتیمشان مطلق باحرف قید چون دردم وزردم مطلق باحرف قید وخروج چون بردیم وخوردیم مطلق باحرف قید وخروج ومزید چون بردیمش وخوردیمش مطلق باحرف قید وخروج ومزید ونائره چون بردیمشان وخوردیمشان وبر **قول ثالث هم سی وشه** واینها بعینها همان قوافی اند که تفصیل آنها بر قول اول تعیین یافت الا آنکه باوجود مابعد لفظ مجرد بآن قافیه گویند پس تعداد آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدارمغز از مطالعهٔ این مقام واضح خواهد گشت که این مرام رامن نیز درقالب بیان درآورده ام و دیگران هم آورده اند امارنگ هردو از هم جداست و دانستن این معنی راخیلی فکر سلیم وذهن مستقیم اولاً وطبعی درست ومزاجی انصاف پرور ثانیاً می باید وگرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار دکاوش دو دراز کار مردم مردم آزار دل چندان پرست که حرفی برلب نتوان آورد آری چه درسفته آنکه گفته

دردا که درین سوز وگدازم کس نیست	همراه درین راه درازم کس نیست
درقعر دلم جواهر رازبسے ست	اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که باآن درازنفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطرازم بیصرفه درائیها نکرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم وقول خلیل بن احمد راکه امام این فن ومعتمد علیه ومشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم وبعد ازین طول کلام میگویم که حد قافیه بروجهی که مسلک عجم ست مبین شد وحد آن ای حد قافیه نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف ساکنی ست مقدم بر وای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ماقبلش یا
با حرکت ماقبل ساکن اول موافق روایتی یا با وای یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست
که سابق بر او بود خواه بیواسطه چون فاع خواه بواسطهٔ بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یک باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین و لام فاعلن و گاهی سه چون عین و لام و
تای مفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از و باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ماقبل ساکن اول دو در روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ماقبل داخل قافیه ست نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیدهٔ خزرجیه مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید ؎ وقافیة البیت الاخیرة بل من
المحرک قبل الساکنین الی انتهاء و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ماقبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطاس جار الله زمخشری
دال ست بر آنکه ماقبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا توالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضربا بعد جزء آخره نون
ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فقلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمی المتکاوس الی آخر العبارت و همچنین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او را دو ساکن بیا پی شوند

متراد ف خوانند و ہر قافیہ را کہ آخرا و یک حرف ساکن باشد و بیش از ان ساکن یکحرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آنرا متواتر خوانند الخ اما ظاہر آنست کہ باعتماد شہرت تصریح
آنرا بکار نبرده باشند و ازینجاست کہ مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن
اول نیز نکرده آنجا کہ گفتہ متکاوس و آن چہار متحرک و ساکن ست چنانکہ فعلتن کہ از مستفعلن خیزد
و این فاصلہ کبری ست متراکب سہ متحرک و ساکنی ست و این فاصلہ صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست و این وتد مقرون ست متواتر و آن متحرکی و ساکنی ست
و این سبب خفیف ست مترادف و آن قافیہ ایست کہ در آخر آن دو ساکن باشد این ست
مختصر عبارتش و مؤید این ست ایراد امثلہ مطابق ما نحن فیہ چنانکہ مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنہا مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن بیش از و ضرورت نداشت پس اگر
عدم تصریح ماقبل مذکور باین سبب نباشد باید کہ این روایت دیگر بود با آنکہ دو روایت
بیش منقول نیست بہر کیف محقق علام برین تعریف اعتراض کرده و گفتہ کہ متناول
این تعریف مشتمل شود بر انچہ در قافیہ معتبر نباشد مثلاً درین بیت کہ گفتہ اند ؎ قد جبر الدین
الالہ فجبر * بموجب تعریف مذکور قافیہ مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و نہ چنان ست چہ درین موضع حرف را و حرکت ماقبل او بیش معتبر نیست و ہمچنین درین بیت
کہ گفتہ اند ؎ لا عار بالموت * اذا الموت نزل * بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چہار
حرکت آخرین باشد و درین بیت ؎ یا لیتنی * فیہا جذع * مجموع چہار حرف و سہ حرکت
آخرین باشد و نہ چنان ست چہ در ہر یک یکحرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتہے

وصاحب شرح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر مهارت تام بمحاورات و مناسبات
سلیقهٔ عربست و او بتفرس و الهام چنین اعلام یافت و اعتراض محقق تبجه دعقل لازم می آید
بی شائبهٔ تفرس بمحاورات عرب انتهی و من میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علام عجیب نماد
غریب سیماست و اعتراضش بر وجهی که نموده درستست اما جواب آن بدین وجه می توان داد
که هر یکی را نظری ست جداگانه و اصطلاحی ست علیحده و چون مقرر و معهودست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند و بعضی نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند و بعضی بجهت آنکه
مماثلت و تشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض و انهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان فعلی و
از افاعیل هشتگانه بود و خواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت مسمی ست
بضرب و ضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت و کیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی درمیان شان
تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید و در امری دیگر مخالف موافق درینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود و مخالف درینکه بعضی ازان اجزا متحرکی درمیان آن هردو
ساکن نداشتند مانند فاع و فاعلان و مستفعلان و فاعلیان و بعضی ازان یکی تا سه حرف
متحرک درمیان داشتند چون فعلن بسکون عین و فاعلن و مفاعلتن پس او لا نظر
بمماثلت و موافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست و چون
ماقبل ساکن اول سبب تکلم باین ساکن بود بر وایتی آن حرف و بروایتی حرکتش را داخل

قافیه نمود چون آنمعنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر بیش نداشتند برکن
سابق مشترک گردانید تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن
فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلتن درین صورت واسطه چهار حرف متحرک نیز بهم رسید
و ثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم باسمی ممتاز
نمود یعنی هرچه بلی واسطه متحرکی بود درمیان دو ساکن مسمی نمود باسم مترادف چه
ترادف در لغت پیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن پیاپی شده اند و هرچه بایکی
یک متحرک درمیان دو ساکن بود مسمی کرد باسم متواتر چه تواتر در لغت پیاپی شدن ست
بروجهی که اندک فتوری درمیان باشد و لهذا ناقه متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین
زند و زمانی بایستد آنگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرکے
فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هرچه با دو حرف متحرک درمیان دو ساکن بود
نامی ساخت باسم متدارک چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را
دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیزی رفته ست کما فی منتخب و این
قافیه متحرک ثانی را که در حال ترادف رفته بود دریافته ست و این وجه هرچند مشترک ست
در سائر اقسام چهارگانه الا بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هرچه با سه حرف
متحرک بود درمیان دو ساکن موسوم گردانید باسم متراکب چه تراکب در لغت برهم
نشستن ست و درین مقام متحرکی چند پهلوی دیگر واقع شده گویی برهم نشسته اند
و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر سبکتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا
متراکب خواندند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هرچه با چهار حرف متحرک ست
نامور فرمود باسم متکاوس چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نبت

متکاوس یعنی گیاه درهم رسته و بهم بیرون شده و انبوهی و تزاحم حروف درین قافیه ظاهرست و ازانچه در وجه حد قافیه و انقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه جناب سامی مولوی جامی و دیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند و این نیز ظاهر شد که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه و الا حصر حروف قافیه در نه یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بهم ساید چه در اذا الموت نزل داو و تاو نون و زاے معجمه سوای حروف مذکوره اند و کسی نام آنها نبرده و نیز انحصار تنوع قافیه بمردف و مؤسس و امثال آن باطل شود و سخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد و بعضی را نباشد و کذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد و بعضی را نباشد و مؤید اینست آنکه جار الله زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده و بحث از ضرب و عروض چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت و چون چنین باشد تعریف قافیه تنها بطور خلیل و ذکر حروف قافیه بعد ازان و بیان حصر آنها در روی و ردف و امثال آن چنانکه سکاکی و دیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی خلط ست در مبحث عروض و قافیه بهر کیف قسمت مذکوره بطریق منع خلوست یعنی هیچ قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده و غزل بیک قسم بود و قسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا رباعی باشد و رکن آخر در بیتی مخبون یعنی فعلتن و در دوم مطوی یعنی مفتعلن و در سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه در یک قصیده هم متکاوس و هم متراکب و هم متدارک باشد و اگر بر بحر کامل بود و رکن آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن و وقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود قافیه هم متراکب و هم متدارک باشد و سکاکی مواقع مترادف هفده و مواقع متواتر بست و یک

و مواقع متدارک یازده و مواقع متراکب هشت و مواقع متکاوس یکی ضبط نمود و تفصیل
آن از مفتاح توان جست و ازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه
کار و بار مترادف و باید و شاید متواتر و عاقلی و ناقلی متدارک و درد دلم و آب و گلم متراکب
حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یار من و کار من و مثال متراکب وی صنم
و موی صنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چرا که این الفاظ قافیه و ردیف
نه تنها قافیه این جنس قافیه محمول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر
فصل قافیه از مفتاح مذکور ست اما اگر بتعمق نگری در صحت این امثله سخن نیست زیرا که مدار
تعیین حد آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره در حقیقت از القاب ضروب ست و ضرب
جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که
چون وقوع ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست و آنها را
بطریق توسع قافیه نام کرده اند و قافیه ابیات مردف در آخر نبود این اقسام را بر قوافی
اشعار مقفی حمل کرده و التفات ننمود باین که اسامی مذکوره از ضروب ست و ضروب اشعار
عربی بیشتر قافیه بود و گاهی ردیف که به تقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هرچه باشد یکی
ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار
فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از متکلفی نقل کرده اند ۵ گر بآه من غم دلم بخوردی
زین بهتر کی بحال من نگردی ٭ و چون تقسیم مذکور نظر باحوال افاعیل ست ساخته و
گداخته مثلاً باعتبار تقطیع مقابله فاع و فعول دو ساکن بیش ندارد پس مترادف باشد
نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی و خورده گیری ست

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود با قافیه را آویخت و میدانم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد دنیا ساید لی نی مقصود تهذیب سمت نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مداری باشد

برارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن ست عیوب نیز ست و چون شاعر ازان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آید لهذا به مقتضای اینکه چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار به بر ذکر عیوب اکتفا می کنند. و از جمله آن عیوب اختلاف حرف ردف باینکه یک قافیه مردف بود چون دارد دیگری مردف خواه مجرد چون ... خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه مدهٔ دیگر بود چون دارد و ... بکسر دال مسمی ست باسم سناد و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند برایهای مختلف کما فی کتاب العجم و معیار جمالی و وجه تسمیه باین معنی ظاهر ست و غلام نقشبند ... در خزینه گفته السناد المعاونة ... ساند عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیة و رفع حصر فیها و الشاعر یعینه فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد و بآن ارتکاب کند والا دست باین امور بردن دور از کار و ناسزاوارست و خطا ... گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگراند پس اختلاف را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هردو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت یاره یکدیگر شدند گوئی این حالت بمنزلهٔ یار بودن دو کس است و صاحب قاموس
باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود درینصورت این عیب
در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالِم بکسر لام و عالَم بفتح آن دوم
سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو باینکه یکجا بحرکتی دیگر و جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره بفتحه مثل قِبل و قَبل نزد بعض
کسانیکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند یا باینکه یکجا حذو باشد و جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه جز مده را ردف ندانند چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد
آن در جای دیگر مثلاً پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تادِع بکسر دال مهمله و دَع
بفتح آن و یرع بضم رای مهمله و در نهایة الارب شرح عروض ابن حاجب است که اخفش گفته
اختلاف آن مطلقاً عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار است
که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین است مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضمه مع الکسره جائز است نه فتحه با یکی ازین هر دو و کراع گفته جمع ضمه بفتحه جائز است نه کسره
با یکی ازین هر دو و اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را بر شمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند التقیید و
من الاصحاب من لا یعده عیباً لکثرة وروده فی الشعر والاقرب عده عیباً این روایت
بر قول اخفش حجه بجا و بر دو قول باقی ضمناً لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف توجیه را بالضم و کسره روا دارند قیاس بر اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکات

که مناسب این حروف بود چه مضایقه داشته باشد اما چاشنی خواران موائد کلام فارسی عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمهٔ گلوگیر قطعاً باز کشیده اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول حمایل مذکور شد نیز نماند فکیف صور دیگر بهر کیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تاسیس معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما سیجی پس سناد درینجا همین اختلاف ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحهٔ عالم و ضمهٔ او بغیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحهٔ او و همچنین تبدیل حذوی که در قافیهٔ مقید بود بحذوی دیگر خواه در مقید بقید باشد چون فتحهٔ جست و ضمهٔ جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحهٔ کار بضمهٔ دریا یکی از ردف بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمهٔ نور بفتحهٔ دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها و در دو صورت باقی با سناد و تخصیص قافیهٔ مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی مطلق جائزست چه اطلاق روی عیب آنرا میپوشاند چنانکه ع

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود	از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم	تا هر چه نه نقش گشت آن شسته شود

و اینکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ع هر وزیری که مفتی و شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک غزالی و فردوسی بود ✣ از جهت سناد است نه این عیب پس آوردن محمد بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی مقید چنانکه در حذو است اختصاص اوست بدان پس قید مستدرک باشد تتمه بهر کیف این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمهٔ روی بکسره چون منزلی

و منزلو موافق اصطلاح تازیان و ظاهر آمد از محقق طوسی در معیار الاشعار و مراد شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته اند علی الاطلاق نباشد
و ترک تصریح باعتماد شهرت و شاید که باشد بر مذهب سیبویه و یونس و ابن عمرو ابن العلاو لهذا
اصراف را اندکو نکرده اند مسمی ست باسم اقواء بالمد و این در لغت تاب باز دادن ریسمانست
چه حبل مقوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد و این اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده اند چه هرگاه تاب آن سست شود همواری در رسن نماند و غلام نقشبند در
شرح قصیدهٔ خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی و مؤلف
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیهٔ
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیهٔ اختلاف توجیه و حذو بدان و
مولانا اسد گفته که اقوا تمام شدن زادست و چون این عیب غالباً بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی و این تسمیه مناسب
باصطلاح فارسیان و تازیان هر دو ست و اختلاف فتحهٔ آن ای فتحهٔ روی
با ضمه و کسره در منزلا یا منزلو و منزلی مسمی ست باسم اصراف بصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص و همزه برای سلب ست چه این عیب از باب خالص حرکت روی و مخرج آنست
یا از صرف بمعنی حدثان الدهر و همزه برای صیرورة ست مثل اعد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع پس شاعر باین عیب صاحب حادثه یا صاحب دخل در قافیه میشود و بعضی اسراف بسین
مهمله آورده اند بمعنی تبذیر و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهرست و نور الدین احمد فیه اختلاف
فتحه با ضمه و کسره بکار نبرده بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
بطوری آورده که حرف وصل یکجا شین مصدری و یکجا ضمیر غایب و بنا بر مشهور یا قبل ضمیر

غائب مفتوح باشد و ماقبل شین مصدری مکسور عیب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و از فرموده حضرت رفیعة الملة والدین مولانا محمد رفیع الدین قدس سره العزیز معلوم میشود که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضما و کسرا اقواء و فتحا و سکونا الخ اصراف و ازین تفصیل معلوم شد که این عیب و عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی مثل منزلوا مع منزلی اقواء و مثل منزلا مع منزلوا و منزلی اصراف و **تبدیل روی با حرف بعید المخرج** چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلاً مسمی باسم **اجازت** هم بزای معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد روی و هم برای مهمله ماخوذ از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست بر اینکه اگر کار را با باب مثلاً جمع کنند قافیه باشد غایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف الفا گفته که اگر این اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان یا و دال و مانند این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند با آنها چرا که هر حرف که واجب التکرار ست و تغییر آن روا نیست چون تکرار نیاید یا تغییر یابد قافیه باقی نماند و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاء الله حسینی که بر شمس قیس در تعریف ردیف کرده بود باندک تغییر آورده و مؤلف
گوید که عیب قافیه عبارتست از مفارقه صفت محموده از قافیه و مفارقه را چنانکه گاهی
اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات همچنین گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال
ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد **و با غیر آن** ای و تبدیل روی با غیر
بعید المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و همچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و
همچنین ها و حا عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ها چون صباح و سیاه
و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی ست باسم **اکفا** و این در لغت رد از مقصد و گردانیدن
و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصد خود در میگرداند که عبارتست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار
در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج
نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعی ست از اکفا و ظاهر امراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج
آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر همین قرب مخرج بود اجازت
پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر هر اجازت صادق باشد و اجازت
بر بعض آن و لهذا گفته که نوعی ست از اکفا و این مخالف قول اکابر ست قال السکاکی
فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالبار مع الکرم بالمیم او کرخ بالخار و تسمی هذا العیب
فی متقاربی المخرج کالبار و المیم اکفاء و فی متباعده کالخار و الباء اجازة بالزار او بالرار
و هو اعیب انتهی اما اینقدر هست که صاحب قاموس نیز همچنان گفته ست حیث قال و الاجازة
فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و اخری دالا و نحوه
انتهی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران ست و در اکفا نیز از قول او طرفه
تعمیم یافته میشود چنانکه گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف

بین ہجابہا او اقوی او افسد فی آخر البیت ای فساد کان وجامع این ہردو عیب یعنی
اقوا و اکفاست این شعر نظامی ؎ چو بر دریا زند تیغ بلالک * بماہی گاو گوید کیف حالک
چه لام بلالک که بدل از رای مہملہ ہست مفتوح ست و لام حالک مضموم و این اختلاف اقواست
و کاف اول فارسی و دوم تازیست و این اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق
حکایت می آرد که شخصی از شیخ التماس نمود که باوجودیکه کاف عربی بعجمی قافیه شده لام حالک را
که باعث بر قاعدهٔ نحو مضموم باید کرد جہت قافیه بلالک مفتوح نمی باید خواند شیخ بطریق مطایبه
جواب فرمودند که مقوله گاوست و گاو نحو نخوانده اند والعہدة علی الراوی انتہی و اعادهٔ قافیه
تمام یا آنچه بتکلف ازو کرده باشند لفظاً و معناً در کمتر از ہفت بیت جز در مطلع که عبارتست
از اعادهٔ قافیه مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواه در کمتر از ہفت بیت بود خواه
زیاده مسمی باسم **ایطا** باشد چه ایطا در لغت پایمال کردن کسی ست و چون قافیه را مکرر
آرند گوئی آنرا پایمال و پی سپر گردانیده باشند و بعضی گویند که ایطا قدم برجای قدم دیگر
نہادنست در راه و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیه قدم برجای
قافیه دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطات ست بہر کیف قید تمام بجہت آن افزودیم که دخل
ماند در ایطا اعادهٔ جمیع حروف و حرکات قافیه در ضمن کلمات و الفاظی که محتاج بترکیب
نباشند چون کار و باغ و شاد و امثال آن یا در ضمن آنچه جزو ترکیب بود با جزو دیگرش را
در قافیه دخلی نباشد برابرست که تمام مرکب بعینه تکرار یابد یا جزوی که در مثل خوشتر و بہتر و مہرمند
وخردمند یا در ضمن مرکبی که بعضی از جزو اولش با جزو دوم قافیه بود و تمام مرکب بعینه تکرار
گردد چون دانا و یاران و گفتار چه تمام قافیه در دانا الف با حرکت ما قبل ست و در بواقی
دو حرف با حرکت ما قبل و قید آنچه بتکلف الخ از برای آنست که داخل ماند اعادهٔ

قوله تمام مرکب یعنی هر دو جزو چنانکه خوشتر و خوشتر مثلا او بیتی ز اول نظم مرکب با یکدیگر خوشتر بود و بیجا دو مصرع شعر دیگر ابجزوست و آن جزو لفظ تر باشد منه ۱۲

قافیهٔ قسم سوم هرگاه با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا با بینا و یاران با دوستان و گفتار با کردار
و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف یا الف و نون یا الف و ر هست و بس نه اعادهٔ حرکت
ماقبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هر جا بمعنی دیگر بود محقق گوید که ایراد لفظ
مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی برین تقدیر
اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه بارادهٔ لفظ داخل در ایطا میگردد و حال
آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی
گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد جمیع یکی ایطا نبود نزد خلیل از
فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هر دو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی
شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد
باحد الوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم
برای ندا و لهذا نور الدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و باریکا که یکجا
الف جمع ست و یکجا الف زاید و یک جا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود
و بتصریف یا وجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند
مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبهٔ مونث و دیگر غایب
او و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت بانفس خود ایطا نبود اما
برجل و لرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست آنچه
سکاکی گفته و من العیوب الایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معناها
فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب
من لایعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیه و نزول المعرف لذلک

منزلة المغایر للمنکر انتهی اما این قدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کن امر و مکن نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کرد و نکرد لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر میم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند
سخن درینکه اعاده های امثال نشناه و قباه هرگاه با هاى اصلی مثل کلاه و جناه و شاه جمع کنند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد پس اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دوست گوئیم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبر نیست ای اگر آنرا معنی بود و مراد
نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالب اوقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگرست و استثنا از رد
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیه مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیه حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه آنرا قافیه حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که
دوری باشد و لهذا اعطاء الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکشد اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیه مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دورتر باشد اعاده
نمایند آن نیز همین حال دارد پس وجه وجیه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیه حقیقی او

آخر ابیات ست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمه روی یا قافیه گفته اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیه ایطا را دو قسم کرده اند یکی خفی ای انچه تکرار قافیه در و
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای انچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا انچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور الترکیب بود چون برآب و بی آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شرابخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مونث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده اند و مخفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلاً اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت در شبی و در بلبتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان ست که اگر در سرا و جا و پا و انا آرند بیقین گوییم که الف روی ست
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بند شانا و مکانا دانا ایراد کنند بیقین دانیم که این
الف وصل ست و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر بای موحده ست آوردن در بیتی اکفاست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند
و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه ست و اگر با سر و بر و در خوشتر ایراد کرده
بهتر با وی جمع کنند ایطا باشد این ست فایدهٔ جلیله درین بحث و قافیه مشتمل با این عیب

مشارالیه خواه ایطای جلی باشد که قریب‌ست وخواه مطلق ایطا مسمی‌ست باسم **شایگان** و
شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار درو بود چنانکه
رشیدی گوید ؎ ابیات پر صنایع دوشیزهٔ من‌ست * بی شایگان ولیک به از گنج شایگان * و تکرار
قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بیمزد
و منت کنند چنانکه مشهدی گفته ع مفرمای درویش را شایگان * انتهی پس این نوع
قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهرکیف اول مذهب محققین‌ست و مصرح ست
در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارت‌ست ازان قافیه که
مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی‌ست و مترشح ست ازانکه شمس فخری اصفهانی
شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هریکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون
فاعلیت چون خندان و گریان و یا و نون نسبت چون آهنین و پشمین و مثال جلی الف و
نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقول ست
محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او اصلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سرا و قبا
آوردن دانا خواه تکرار شود خواه نشود چون شایگان افحش عیوب‌ست باید که این قافیه را
یکبار هم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول
نوشته اند که این باحتیاط نزدیکترست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه
در ایطا تکرار معتبرست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و ازانچه
محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زائد انگاه شایگان ست
که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ؎ من خائف چنان بادم کو زلف تو جنباند
در آتشم از آبی کاندام ترا ماند * و همچنین برساند و براند و بخنداند و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری

	نه در وصال تو بختم بکام دل برساند		نه در فراق تو عمرم ز خویشتن برهاند	
	همیشه تاکه بتاثیر چرخ و گریه ابر		دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند	

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نور الدین بن احمد گفته بعضی از قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حرف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطاییست مثل زرها و جانا و یار یکا یکجا الف جمع و یکجا الف زائده و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز نیست انتهی و این قول دلالت دارد برینکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس درین هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون دانا و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو تقریر آنست که شایگان قافیه ایست مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد غایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب در اول کرده نظر بر نفس زیادت او و محمد بن قیس بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامهٔ شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع دران مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیه مرکب یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی بباید آن قافیه را شایگان گویند انتهی و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل و دال مضارع و امثال آن از انه ها و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیایند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظائر آن را چرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیهٔ مرکب
مثل خندان و دانا پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیهٔ مذکور شایگان باشد و شاید که از
قافیهٔ مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت ها و گرد و امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود کما لا یخفی و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و ازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع ست و بس و این امر بغایت
غریب ست چه بر مذهب قدما که قافیه او اخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا بر و نیز تامل ست چه جای
شایگان و بر مذهب متاخران شایگان خود هست اما تخصیص بمطلع وجه ست و قافیه بترکیب لفظی
بالفظی دیگر برای شایستگی موازات قافیهٔ دیگر چون رهست و بیدست و بارو م بمعنی جرمی
که بر پس رین اسپ بندند و افشاردم مضارع از افشاردن و بمیم متکلم این قول معطوف
علیه ست و قوله و تحلیل معطوف بران ای و بتحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور بالفظی دیگر تا موازی قافیهٔ دوم گردد چون شادی
دارم و بادیه دارم بتحلیل دی و امتزاج آن بلفظ باسمی ست بام معمول و این را قافیهٔ
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیه این هر دو ظاهرست و قسم اخیر از قافیهٔ معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً ای غالب درین جنس قافیه
آنست که جزو کلمهٔ ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل ست گاهی در امثال لفظ گرم و برم بتحلیل میم اصلی و اعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود و الا معمول بترکیب خواهد بود و ضابطه درین باب آنست
که هرچه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دانند و مقابل او را معمول بهرچه که باشد یعنی
هرگاه سرم و برم و زرم مثلاً قافیهٔ موصوله بود گرم را معمول به تحلیل گویند نه بواقی را معمول

بترکیب و هرگاه کرم و درم و جرم بالتزام حرف را بود برم را معمول بترکیب خوانند
نه دیگران را معمول بتحلیل فافهم عطاء الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده اند
اما متاخران صنعتی می شمارند و ظاهر اینست انتهی و شمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته
که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر ردیف فاصله آرند داخل عیوب میگردد انتهی و
وجه آن ظاهرا آنست که ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن
لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند **و ایراد آن**
ای ایراد قافیه بی فائده دیگر غیر از انکه در عداد قافیه در آید مسمی ست باسم لغو و وجه
تسمیه ظاهر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که یا لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن اختصاصی
نبود مثلاً اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی
ودود را ایراد کنند و ایراد این اسم را بجز رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد از ان جز ذات
واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی خصوصیت
باین لفظ ندارد بل عام ست بهر اسمی که دلالت بران ذات مقدس کند
و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر باینکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد
بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بر دو وجه ست یکی آنکه لفظ مفردی را دو جزو
گردانند یکی را قافیه دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را با تمام
رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل اع		دائم شده محبوس درین غمکده مع	
دو درم بر اهل دل کز آزادی مع		بوس ست برسم عید هم از تو طمع	

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی آخر بیتی با اول بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین رباعی امیر خسرو دهلوی

خورشید که هر صبح برون آید تا		ور حسن کسی ترا نماند الا	
پای تو بسوی او که تا بوسد پا		خاییت کند و پای تو بوسد اما	

مسمی ست باسم تضمین و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی ذمهٔ خویش را در تعلق دین با ذمهٔ مدیون پیوند دو درین مقام نیز جزو بیتی خود را به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماناد که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر افتد و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان وزن بود از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هر دو قسم از عیوب قافیه وقتی ست که در ضروب افتد و بس بنا بر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز بنا بر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جمله عیوب شعر توان دانست نه قافیه و فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آنرا بر یکی عادت کرده اند که گوئی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالباً ظرافت و احیاناً امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و پیش از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند پس هر چند این احتیاج و تعلق بیشتر بود شعر بعیب تر باشد انتهی و شاید چنین گوئیم که اواخر ابیات محل انقطاع تام ست گوئی این کلام مشتمل باشد بر لفظ بیمعنی که نیمهٔ کلمهٔ مذکور بود و فسادیکه در ایراد الفاظ بیمعنی ست در کلام مخفی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب آنچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

ازانکه در اول مصرع اول یا آخر مصرع دوم باشد فافهم فانه دقیق و این هر دو توجیه دلالت میکند بر انکه این عیب گو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه باعتبار مجاز بود چنانکه کلمهٔ روی را قافیه گویند بمجاز و عدّ قسم ثانی ازین باب محل نظر ست چه معنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح ست و بس و این را هم از تضمین و هم از عیوب دیگر نشمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده لیکن محتاج باشد بسوی ثانی و رانکه مفسر و مفصل اول مجمل باشد آنرا تضمین نگویند و از عیوب نمی شمارند انتهی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجهی نباشد **تنویع** ای اختلاف غیر معتاد در عروض هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد نیست موافق سکاکی در مفتاح **یا** تنویع آن مطلقا معتاد بود یا غیر معتاد در بحر **کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر از عروض سالمه که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه مسمی ست باسم **اقعاد** و الاقعاد داریقعد و این عیب شعر را از رواج یا شاعر را از شهرت می نشاند. و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرّع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا در ین مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح اقعاد را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرّع باشد یا غیر مصرّع از بهر آنکه عروض محل صالح ست از برای قافیه اگر شعر مصرّع واقع شود کما قال لک ان تنظمه فی سلک عیوب القافیة نظرا الی ان محل العروض محل صالح للقافیة بوساطة التصریع و این مبنی ست بر انکه او آخر مصاریع اول اشعار مصرّع قافیه بود و این تغییر و تنویع در هر ضرب ای از هر بحر که باشد مثل خروج شاعر از یک ضرب طویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست مسمی باسم

تحرید بجای مهمله من حرّد الشی تحریدا عوجه فهذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اخلال وزن در قوافی پارسی غیر واقع ست چه فارسیان قاطبةً از استعمال آن دست باز کشیده اند بخلاف عرب که هرچند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ع وقاتم الاعماق خاوی المخترقن * مشتبه الاعلام لماع الخفقن * چه قاف را که روی ساکن بوده متحرک کرده تنوین زیاده نموده و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیه را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ع لما رأیت الدهر جما خطلهو * های وصل ساکن بوده چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نموده واو تولد کرده و این واو را حرف تعدی و قافیه را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیه می افزایند اگر گوئی در تعدی و خروج چه فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جهت اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این بود بیان عیوب ملقبهٔ قافیه و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبه و از ینهاست ای از جملهٔ عیوب قافیه ست یکی تحریف روی از صیغهٔ مستعمل بسوی دیگر تا شایستهٔ قافیه گردد چون تبدیل بای خواب بواو تا بگاو قافیه شود چنانکه ع گر خری دیوانه شد تنگ قدم گاو * بر سرش چندان بزن کاید بخواو * و ازین قبیل ست سوفال از سوفار بجهت قافیه بجال و قال و عطار الله گوید که اگر به تو اشارتی برین عمل تا بد بطرافتی مبدل میشود چنانکه سید عماد الدین کرده در بیت دوم این دو بیت

بهر وزین معرفتهای پر از ریو
غلط کردم درین معنی که گفتم

سهر یار اکنون ای شیخ کالیو
ز نخدان نگار خویش راسیو

چه سبب را بموافقت قافیهٔ اول سهو کرده انتهی و درین نظرست چه استعمال این الفاظ بصورت مذکوره نه از ضرورت قافیه هست بل بتصرف اهل لسان ست پس از ما نحن فیه نیست که محض برعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هرچه برین نمط باشد درخور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدرالدین چاچی کرده ع ای شاعر ار ندانی الفاظ نوع اقوا * بر دفتر مصادر بنگر انثم تو بندی * در بندی تبدیل زای تازی بذال معجمه اکفاست چه روی آن قصیده زای معجمه امثال بازی و سرفرازی تازی ست و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل ست و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه ندانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا باینکه بلحاظ ظاهر التلفظ و جای دیگر مختفی باشد چون قافیهٔ همه را در برابر شه را و کله را و ازین عالم ست در شعر سنائی ع نیک نادان در اصل نیکو نه * بد و انا ز نیک نادان به * عطار الله این قطعه را در مثال آورده

نقش بتان معنی پیداست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان او ده
وز دودهٔ قلم ما چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یحیی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی ست در قافیهٔ بیت اول ظاهرست بحسب تلفظ و در قافیهٔ بیت دوم مخفی ست انتهی و درین نظرست چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای مختفی نیز مستعمل شده بدر چاچی گوید ع آفتابی که بجز رای منیرش نبود * گرمی را بشب چارده بینی انور * عرفی گوید ع بسلک بازده عقدی کز آن دو لولو راه علی ست ابر سطیر و بتول در یا بار * و لهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که های مختفی ست بتحلیل ثنائی از جزو ثانی ده اراده کرده و لطیفهٔ بر آورده
کما قال باده خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده و تنها
باده * لیکن اینقدر هست که های ده جزو در وقت ترکیب سمای عدد مختفی نیامده پس در لطیفهٔ مذکور
مسامحت باشد و می تواند که قافیه معمول بود بتحلیل د و ده و روی واو بودنه حرف ها پس تمثیل
باین شعر روا نبود اما جزم باین معنی نتوان کرد چه روا است که التزام واو از قبیل لزوم ما لایلزم
باشد یا **اختلاف** مذکور **در تقیید و اطلاق** حرف روی باین که یکجا مقید و جای دیگر
مطلق باشد چون در دراو کرده را و شادی را و باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی
و نظارگی نیاضی گوید ع دل هودج و دیده بارگی بود * هر مو به تنم نظارگی بود * چه رای
بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیر ست و رای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره ست
بیای مصدری و های آن بکاف بدل شده و ازین عالم ست پادشاه و پادشاه و جز آن ست
گزر و رست و محقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع
و حق آنست که ما گفتیم **یا اختلاف در اشباع مجری** باین که یکجا مرمن بروزن فعولن
و جای دیگر برمن بروزن فعلن باشد و دیگر **اختلاف قافیه بزیادت** حرفی در یکجا
و نقصان آن در جای دیگر چون کار و سهره بدون اشارت بدان اما اگر اشارت بدان
نماید عیب نماند چنانکه ع نماز شام که از گردش قضا و قدر * ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور *

و پس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم	بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم از ان نور دیدهٔ ابرار	که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

و دیگر **اختلاف قید** بتباعد المخرج باشد چون خرد و ذرد و ضرب و سلب یا متقارب

المخرج چون بحر و نہر و وحی و نہی اما اول افحش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف در صنعت لزوم مالایلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد خامۂ پریشان رقم بر آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد ذکر حاجب و ردیف را از ردیف این سخن ساخته من بعد ازین تگاپو بر آساید مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار ست و در اصطلاح ارباب این فن عبارتست از لفظ مکرر و این شامل ست قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم مالایلزم مکرر گردد و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط آن باختلاف قطعاً و قید غالباً ازان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن ست که بیاید یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید و نیز باشد آن لفظ مکرر پیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعے

مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک ست و در دل سلطان نور ... هر روز کند بروی او سلطان سور
هر گز نرود بر او و بر سلطان زور ... چشم بد خلق از و و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جای دیگر ازان بیت بود کما لایخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته ؎

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان ... درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانۂ دل شدند غمهاے کهن ... با نغمۂ نورس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر کما مر یا در حکم آن ای در حکم مستقل چنانکه ؎

زده عشق تو آتشم در جان + سوخت جانم بوصل کن درمان + و مناسبت در معنی حقیقی یا
و اصطلاحی آنست که این لفظ چون پیش از قافیه حقیقی ست گویا پرده داری ست بر دروازه
شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگری
بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم
از آنکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد
نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و با همه اعتبارات حاجب
را و بتقیید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال
خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید
دیگر ای بحیثیتی که قافیه دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود
اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه ما یکجا ضمیر متکلم
مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی
رسته ز هر جا نرگس چه دیده کند و انرگس و بعد ازان گوئی ردیف غزل ما نرگس و اما در حکم
مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ
تشنه است هیچ معنی ندارد و همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شید از زار و شوم هر جا زار
و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصراع
ردیف افتد چنانکه ع ای دوست که دل ز بنده بر داشته + نیکوست که دل
ز بند بر داشته + و چنانکه ع من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش + تن در غم هجر
و دل بدیدار تو خوش + و چنانکه ع ای در دم آمیگذاری + بی در دم آمیگذاری + و آنچه محقق گفته که ما بعد
وصل هرچه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدا واجب نیست اما چون آورده شود تکرارش واجب افتد و تغیر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن و معنی احتیاجی به وی باشد والا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ہر آن مثال که توقیع نو دران نبود + زمانه طی نکند جز برای حنا را + خاقانی میخ زری از پی بهارا + مرحلقهٔ ورع مصطفی را + چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنی نده کما قیل آما میگوئیم که لفظ را درین مقام بیفائده محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پی میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد زترکتازی آن نازنین سوار هنوز + مراغبار بلند ست از مزار هنوز + چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند شمس قیس عدم تمکن ردیف را از جملهٔ عیوب شمرده و عطاء الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف هست اما عیب دارد و جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شده بر تماشائیان این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب و راه نظر در قوافی پس از حرف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف پیش از روی باشد وهرچه پیش از وی بود باسم حاجب لائق تر باشد از انکه باسم ردیف و بیان این مرام آنست که ردیف هر چند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیهٔ آخر ازان رتبهٔ و بنابرین بر شاعری گرفت کرده اند که گفته است

	ساقی بده آن گلگون قرقف را	نایافته از آتش گرزلف را	
	تردیک امیر احمد منصور	برگو شک بر این شعر مردف را	

وگفته اند که این شعر محجوبست نه مردف وجواب آن آنچه شمس قیس گفته آنست که بنای
شعر در بستن قافیه است پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد
وکلمهٔ ردیف بعد از اتمام قافیه است پس باسم ردیف اولی باشد انتهی و مراد آنست
که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ
گردد نه ردیف برین تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هر چند لفظاً پیش
از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود لامحاله ردف متاخر گردد رتبةً
وشاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل انقطاع سخن باشد حقیقةً
و در مردف حکماً و چون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود و از قافیه
هم لفظاً و هم رتبةً مؤخر باشد و آمر واقعی آنست که تسمیهٔ کلمهٔ مذکور
بردیف بسبب تاخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر و پس
و توجیه باینکه نظر مردم اول بر قافیه افتد و امثال
آن ضرورت ندارد والله اعلم بالصواب

بی نقابی شاهد خاتمهٔ رساله

تمیت قلم از جولان صفحه باز ماند و دست تصرف
از دامن این تحریر کوتاه گشت قبول طبائع
ارباب شوق روزی این
شکسته بسته چند باد

صهبائی آخر از رخ احباب شرم دار
این تحفه نیست لائق نذر سخن وران

این تلخ و خشک پیش عزیزان چه میبرے
گوهر بحر و گل بگلستان چه میبرے

وافی شرح کافی

رسالهٔ عجیب و عجالهٔ غریب که نامی بکافی ست متن متین بنسخهٔ لطافت آگین ست که مسمی بوافی ست

حمد ناظم کائنات که شخص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانیده ٭ و نعت فصیح موجودات که از اقرار ثبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانیده خارج از حد بیان ٭ و بیرون از دایرهٔ امکان ست اما بعد پیرو سخن سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و استعداد اعزهٔ صاحب کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته ٭ و نکات دقیقه و رموز غریبه آن که تا حال از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس است ٭ و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از چشمک نامنصفان مصون ٭ و از انگشت اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایة الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر قافیه آنچه مکرر باید در حکم آن باشد وجوبا در ضمن اواخر مختلفهٔ منظوم یا آنچه بمنزلهٔ آخر باشد اما جزو آخرین یا بمنزلهٔ آن روی و ماقبل آن مدهٔ معروف یا مجهول ردف تنها مفرد و با ساکنی اصلی یا زائد مجموع مرکب ردف روا نیست جمع مشبعه بالینه نزد قدما در یا و پیش متاخران مطلقا و ساکن غیر ردف قید و بقولی ردف اعم ست از مده و روی باز زائد مضاعف و این در مقاطع مقید ولی توجیه باشد و در غیر آن مطلق اگر ما بعدش ساکن بود و دوم مجرای اخف حرکت اول به تسمیهٔ دیگر و الا بحذف یکی یک حرکت دارد و با ثبات هر دو دو و هیچ یک مجری نباشد اما یا خلط دو مبحث و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید در دو حالت و تضاعف روی بنا بر اصل و تفصیل مذکور نظر بر غیر آن تکلف بلاضرورت بس یا عدم اعتبار تقطیع یا بالتعمیم ردف اتباع جمهور اولی ست

وازاعتبار استحسان در تکرار جدا از التزام حرف قیام و آمام مثلاً امل نماند و هرچه پس آید **وصل**
و آنرا صله نیز گویند و **خروج** و **مزید** که آنرا زائد نیز خوانند و **نائره** بود بترتیب حرکت از ماقبل
ردف و قید **حذو** و از ماقبل روی ساکن **توجیه** و از روی **مجری** و از ماقبل وصل و مابعد آن
نفاذ و روی متحرک **مطلق** و غیر آن **مقید** و هر دو مجرد از ماقبل و موصوف بود و بماقبل و مابعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف بمابعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از همه سوای وصل اما عدم اشتراط در هر دو فقدان بواقی مطلقاً در مجرد اولی
والقاب قافیه بملاحظه این اوصاف بر قول اول شش و نه ست و بر قول ثانی بیست و بر قول ثالث هم شش و نه
وحد آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی ست مقدم بر و با حرکت ماقبلش یا و بی واسطه
مترادف و با یکی **متواتر** و با دو **متدارک** و با سه **متراکب** و با چهار **متکاوس** و از
عیوب اختلاف ردف **سناد** و تبدیل توجیه و حذو ی که در مقید بود و نیز اختلاف ضمه روی
بکسره **اقوا** و اختلاف فتحه آن با ضمه و کسره **اصراف** و تبدیل روی با بعید المخرج **اجازت**
و با غیر آن **اکفا** و اعادهٔ قافیه جز در مطلع **ایطا** باشد خفی و جلی و قافیه با این عیب **شایگان**
و بترکیب و تحلیل **معمول** و اخیر امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً و امتزاج روی و وصل
گاهی در امثال گرم و برم و ایراد آن بی فائده **لغو** و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل **اقعاد** و در هر ضرب **تجرید**
و غلو و تعدی غیر واقع و از اینهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف در صنعت لزوم مالایلزم **حاجب** مکرر بیک معنی بیش از یک قافیه
یا در رد و مستقل یا در حکم آن **ردیف** مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه **تمام شد**

رسالهٔ گنجینهٔ رمز

بنام آنکه بر علمش هویداست — اگر چه راز دل مشکل معماست

سپهر مینای عدل ار وانمیکرد — فلک کس را طرب پیمانمیکرد

اگر رنگیست از روی گل اوست — وگر بوئیست از جام مل اوست

بچشم آنکه دائم در حضور است — شرر هر جا جهد از سنگ طور است

بحرف او که در هر دل نهان است — گیا کز خاک خیزد تر زبان است

نیفتد تا کسی از جهل در چاه — چراغ از نور دین افروخت در راه

چه دور ار کس وگر ناکس شود مست — که ساغر در کف دریادلی هست

عجب نبود که هر دل می بجام است — که ساقی سخت بی پروا خرام است

همه از باده اش فارغ بهوشیم — اگر صوفی وگر رند اوایم

بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت — بهارش لاله گفت و سادگی داشت

بشوقش رفت کار دل ز دستم — خرد گو هر چه خوان من رند مستم

تو در دل وز خودم صد شور در سر — خداوندا مرا از من بر آور

نخواهم جز تو ور خواهم رسولت — که آئین خوانده بر حرفش قبولت

شفیعش کن بروزی کز غبارم — نشیند گرد بر دامان کارم

بزیر سایه اش پروردهان روز — که گردد خور بفرقم آتش افروز

بدستش ده زمام نامه خواست — چو بر دنامه هر کس چپ و راست

چنان خواهم چو نامم تست غمها	که در دستش عنان خلق بسپار
که مانا رفته اندر داوری گاه	نویدی بشنویم از خلد در راه
پی تسکین جوشش آتش بیم	بیک ساره سپرده در راه تسنیم
چو بینم رحمتش را انسان دوم پیش	ببینم از رم بپای او سر خویش
بگیرم دامن دست وی کوثر بجوید	دهد صد غوطه و داغم بشوید
در و دیوار را بکن نزل جمالش	سپر را خاک کن در راه آتش

اما بعد صورت آرای آیینهٔ حیرت غبار دامن حسرت آب از فرق گذشته تری انفعال سر در گریبان اندیشه ملال وحشت گزین بیخودی پناه تیره بہا عجز دستگاه بر آیینهٔ ضمیر روشن طبعان وا ینماید که از گنجینهٔ علوم رسمی نقدی در دامن نه اندوخته و از مشعلهٔ ادراک کامل چراغی نه افروخته علی الرغم زمانیان هوای تحصیل صناعت معاد رسه کرده جستجوی تکمیل این هنر در خاطر آورده پیشین گمان که دامن استعداد از نقود جیاد این دستگاه خالی بود و دل از حسرت استکمال این فن پر در سر افتاد که قراضه قراضه از سکه خانهٔ کامل عیاران در دامن فراهم آرد و قطره قطره از تراوش چشمهٔ دریا دستگاهان در ظرف حوصله نگاهدارد که حصول گنج بوضع این گدائی نه روشناست و جریان سیل بهمین قطره وزه‌ئی چهره کشا از سرمایهٔ کم سایه تحصیل این غنا گشت جلی سمت مطرز بطراز بلاغت و کلل بجواهر فصاحت دستداده جامه خانهٔ استعداد و فخر خانزادهٔ فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال مورد انظار لطف ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانت عبارت و رصانت معانی و بلندی مقاصد

پندار تفی بر روی حاتم میگفتن تا بجا گوهر خود نامهٔ انسانی دیگران نتوان شست و بنجار کها تملقِ خویشتن چشمهٔ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را در تمهید نکات زبان دراز نهاده ام و دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهاده در خلوتخانهٔ غیب بر روی کلکم کشوده اند و جادهٔ عالم قدس بجا مهام وا نموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم | پردهٔ سحر سخن آراستم
تافته از رشتهٔ فکرت کمند | بر شده بر کنگرهٔ چرخ بلند
برده سر از نشئهٔ معنی بجیب | مضطبه[له] یافته در گنج غیب
فرق خود از خواب فرا نو زدم | پا بسرا پردهٔ مینو زدم
عالمی آراسته چون بزم حور | یافتم از چشم بد اندیشه دور
گلشنی آراسته‌تر از جنان | دیدم از انسان که نه بیند جهان
شبنمش از نکتهٔ تر بود به | سبزهٔ خطش گفتم و بنمود به
سرو که نوخاستهٔ مست بود | آه علم می شد و زو پست بود
سوسن آن باغ چو من تر زبان | داده ز صد نکته بهر کس نشان
بیشترک رفتم و دیدم ز دور | روی عشر و زنده‌تر از شمع طور
تیغِ تبسم ز مژه تیز تر | لطف ز نازش ستم انگیز تر
تا بکشایم مژه بر روی او | کرد بدل آن مژه ناخن فرو

[له] اگرچه بصاد مهمله مشهورست اما بالضاد معجمه دانسته ام

دیدنِ او بر در سر هوش را / شوق کشود از پیش آغوش را
گفت جنون پای گشا پیشتر / خنده زنان گفت که آهسته‌تر
چون لبش از خنده نمک ریز شد / زخمم از ان خنده نمک خیز شد
پای ز سر کرده برش تاختم / بر قدمش فرقِ خود انداختم
لطف بر احوالِ من از سر گرفت / خنده زد و سر ز قدم برگرفت
گفت که من محرم دیرینه‌ام / جانِ پیِ دل دل ز پیِ سینه‌ام
جلوهٔ من عرض نقابی نداشت / نور نگه منع و حجابی نداشت
عمر بنظارهٔ من باختی / یک نگهِ شوق نینداختی
آری ازین جلوهٔ خورشید نور / آتش اگر جست ز چشمت چه دور
چشمِ مرا آن رخِ خورشید تاب / مقرعه زد که در آمد ز خواب
شاهد ازان سان که رخش گلشن است / دیدمش القصه که طبعِ من است
تا برم از لعلِ لبش نوش را / بانگ زدم شوقِ جگر جوش را
گفت بچیزی نه گرت جستجوست / اینهمه آسیمه سری از چه روست
دید دلم از کفِ خالی چو پر / پس بدر آورد یکی عقد در
عقد چه گنجینهٔ رازِ ازل / پر ز درِ علم و نقودِ عمل
باز بمن بانگ زد ای بوالهوس / پای ازین بادیه کش باز پس
رو که حریفانِ تو در ماتم اند / مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره نه بُد گفتمش آندم بچشم ‌‌ — ‌‌ ناله بلب داشتم و نم بچشم

دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود ‌‌ — ‌‌ طاقت سرتافتنم هم نبود

رو بقفا پاسی براه آدم ‌‌ — ‌‌ ذره زکف داده بچاه آدم

عقد فروزنده گوهر بکف ‌‌ — ‌‌ تاکه ازان جاده زدم بر طرف

آدم اینک بنوا مستعد ‌‌ — ‌‌ مانده او را بصلا مستعد

گرسنه چشمان که نظر در ربند ‌‌ — ‌‌ کوکه ازین گرسنگی در رهند

نعمتی آراسته برخوان ماست ‌‌ — ‌‌ هرکه بود گرسنه مهمان ماست

گو بزن این می که عطا میکنم ‌‌ — ‌‌ جاسه ازین با توجبا[له] می کنم

می که درین ساغر مینائی ست ‌‌ — ‌‌ در دخم سینهٔ صهبائی ست

له پیالهٔ خود را بدیگری تو شمع کردن ۱۲ غیاث

چون اطلاع برین جواهر قدسی امریست از محالات و وقوف برین نقود سره کاریست از مفتضات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال درکشیدم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هرچند برساست اما در هجوم اینهمه معانی بی سر و پاست ازآنجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه ایست از رموز غیبی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم و شوق بی سرپایگان را نقد رائجی در دامن انداختم ٥

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام ‌‌ — ‌‌ دامن پر از گهر کنی و کف پر از درم

ای آرزو دی گرسنه خوش باش کز سخا ‌‌ — ‌‌ گسترده ایم خوان و بر و رنگ صد نعم

ازآن ما چه بود ز انعام عام اوست | خوانی که چیده ایم بمهمانی امم
هرکس گرفت و رفت بما هم رسید فیض | خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چها که داد و هنوزش بلب صلاست | منعم بنخل و منع نبود دست متهم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی بر روی مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمال است که هرچند غوامض این معمّا باعانت توضیح و دقائق این رموز بمددگاری تنقیح بزیور بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بپای مردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده امّا اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات و تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و بتعمق نظر نیاز مفرط صورت نه بندد لاجرم چون این رساله نامی ست بگنجینهٔ رموز هر مقدمه را برمز و تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده ننمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر واز مصحف قمر فمر بقفا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از مه
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانند باشد که باعتبار تلمیح ازان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد ست بعد ازارادهٔ سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز درین مقام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد ازان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا سی یا عین یا
سی یا شهر و امثال آن و تواند بود که لفظ آخر الفاظ سی که مدلول مه ست روی
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه من خواه عن رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست و مقصود آنست که روی
ستر که سین ست یا روی حجاب که حای مهمله مسمی ست بجای لام مکتوبی و رای مهمله
مسمی نهاده شده سام و حا گشته و بنای این امر بر روزمره نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل در سینهٔ او
بعینه دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی بتحلیل دو جز

ساخته یکی پر و یکی ده واز نقطهٔ پر گاهی همین لفظ پر خواسته وگاهی بال که مرادف
او ست وگاهی دل که مترادف بال ست مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس بر عین دلالت کند
واز عین حرف عین یا توبی نیز خواهند واز لفظ ده گاهی همین دال و ها مراد داشته
وگاهی عشر وگاهی نه چه اعداد دال و ها نه اند وگاهی باعتبار عشر لفظ دو گرفته چه عدد
دال و واو ده اند و جدا ازان بلحاظ لفظ دو حرف بای موحده اراده نموده رمز بنمود را
دو جزء کرده گاهی ازان حرف ب تحصیل نموده وگاهی ب را از بای فارسی
چه یا پرده عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب خواسته چنانکه
دل از ربا گفته وام مراد داشته وگاهی بوسیلهٔ آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانچه
دل از ربا گفته واز ربا باعتبار نحن جای حطی خواسته وگاهی از دل یا ل واز بال پر اراده
کرده بمثل آنکه در لفظ پر گذشت رمز گاهی دل از ربا بر دگفته شده و بای موحده
از اب انداخته چه دل عبارت از دل یا داشته چون دل اب که با باشد از اب انداختند
الف خود ماند رمز از لفظ ما گاهی اب خواسته وگاهی نخن و گاهی همین لفظ ما وگاهی
عدد آن که چهل و یک باشد وگاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ
یک سی عدد باشد و چهل و سی هفتاد ست رمز گاهی دل از ربا گفته و نون خواسته
چه از یا چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ها و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی داغ
است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیه نقطه مراد دارند از کی نقطه خواسته
و های هوز مد و یا عدد آن که پنج ست با نقطه پنجاه باشد واز پنجاه نون مراد داشته
رمز گاهی در عدد یا ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد واربعین خواه از احد همین آحد
و خواه لفظ یک واز اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ربا اعتبا

ہمین ترکیب عربی نیک باشد پس از احد یک خواستہ دل آن کی خواہند وازان نقطہ و
از اربعین چہل گرفتہ دل آن ہای ہوز گیرند دوسہ درین آنست کہ چون نقطہ از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچہ درصورت سابق نیز مقصود حاصل ست چہ عدد پنج ونقطۂ بہ دلالت دارد بر
اولیت نقطہ گو تحصیل آن بعد از عدد شدہ ازہر آنکہ محل نقطہ پیش از عدد ست و
باشد کہ دل ازنا گویند و باعتبار اسم لفظ یا خواہند وازیا گاہی باعتبار مسمی ہیچ دلو
خواہند وگاہی ازہمان لفظ یا حوت مراد دارند چہ در تقویم اہل تنجیم ازبرای دلو یای
تحتانی وازبہر حوت یا والف علامت قرار یافتہ و باشد کہ ازیا حوت خواہند و پس
ازون ارادہ نمایند رمز گاہی لفظ بر درابواو ترکیب دادہ تحلیل بدو جز بکار برد
یکی بر دو دیگر دو و بر راو اسطۂ اسقاط داشتہ واز دو گاہی باعتبار عدد دال و واو
خواستہ وگاہی بای موحدہ رمز لفظ نار ازنابود جدا کردہ گاہی ہمین نا خواستہ شود
وگاہی لاکہ مترادف اوست ارادہ نمودہ آید اہل خبرت ازین مجمل بہ تفصیل دقائق
این رسالہ بسہولت پی توانند برد وقلم جاپاک رقم صہبائی ابرز از الغنیہا نخواہند آورد

افتتاح این گنجینہ مسمی ست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما وتبیین فوائد فیوہ دشش بروجہ اوفی

برضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند کہ چون بنای این رسالہ از طرز وسیاق
صاحب دستگاہان این صناعت دور افتادہ وزبان خامۂ بدیع رقم داد این
فن طرزی جدا گانہ دادہ لازم آمد کہ در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جادۂ قویم نپویدہ ودر طی این طریق سلوک خاصیکہ پی سپریکہ تا ازان عرصۂ این

تدوین نباشد فراجوید لاجرم نموده می آید که معما انچه برمز وایما دلالت بر حروف مکتوبه
مقصود داشته باشد انچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیلهٔ کلام باشد وآین کلام منظوم بود
یا منثور خواه غیر کلام واین اعم ست ازانکه از قبیلهٔ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا
جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست ودستخوش عادت
ومنثور معمیاتیکه در منشآت نصیرای همدانی ست وعبارتی از حضرت سامی مولانا جامی
علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که ازان بطور تعمیه نام پادشاه ولقب او
بر می آید نوشته وآن عبارت مشتمل ست بر دعای پادشاه ونام آن ظل الله یعنی
سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی
اخلاص بر حضیض آستان آنقبله راستان باد تو ماه تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا
نهایت تمکین جلوه گاه عز وجاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد چه آفتاب
اوج سعادت همان سین است وآن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لط
باشد پس سلط شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن بهم رسید وماه تمام
سی است ومبدا حشمت حای حطی ونهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون
باشد حسین بوجه احسن صورت نماید ونیز ازین دو عبارت شب باش گردید وشب
با شجاع بود بعد از تحلیل باش وگردید وشجاع بدو جزو مستقل واعتبار کردن شین
ضمیر غائب هرگاه بجای بای شب لفظ گر نشیند شگر واگر جاع مقام گزیند شجاع
نقاب کشاید ومرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه وپایداری وحاجی محمد که از اول
بتحلیل سه جزو مستقل وقرار دادن جزو اخیر را ضمیر وملاحظهٔ ترادف در لفظ دانه
اسم حبش واز دوم بتحلیل سه جزو وتبدیل الف بلفظ ری وری واز سوم بتحلیل

حاجی بدو جزو و ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بدو جزو و تبدیل حای حمد بجیم جد
صورت بسته و یک کلمه مثل برادر که بتحلیل سه جزو مستقل و تالیف بدر طالع گشته و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سه
انگشت قریب دندان علم نمودن و ازان یکصد و یازده مراد داشتن و باز ازان لفظ قبا
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از تصویر شیر بعلم اسد پی بردن یا بقد و دهان
نگر ساشاره نمودن و ازان باسم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرود کردن
و ازان عثمان فهمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج موشح ست که حروف مقصود
ازان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آن ست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظه غیر مکتوبه مثل داو داود و طاوس و کیکاوس
والف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو له و یای به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذو الجلال و یای علی و الی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ ست نباید
و به بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و له و به و عمرو و علی و الی و عیسی و کبری و سلمی

مشتمل ست این معما

چو آن مه سی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول داود از لفظ آن لعل مرادف ذا خواسته چه ذا در قریب و لعبید کثیر
الاستعمال ست کما صرح به النحاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و به تصحیف
دال گرفته و چون او امه وی خود که الف باشد ازان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
ذا ... فی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی یک

و روی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست و گفته دل ازما و هم بدست آورده
و ازان بترادف آن خواسته و گفته برد و آخره و تحلیل ب د و ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش وسیلهٔ اسقاط واو دو گشته و ثانی له از مه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی مه که بعمل کنایه حاصل شده
درآید آن القاب از رخ کشاید ثالث به از محبوب حاصل کرده بعمل تخصیص و ازما
ارب خواسته بعمل اشتراک و ازان باسلوب حرفی سه گرفته و ازان بعمل قلب هس
اراده کرده که دل عبارت از انست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمرش از مه سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و ازان ع گرفته باسلوب
حرفی و از خود قمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و عین را بجای قاف نهاده بعمل
تبدیل و از یا ثمن مراد داشته بعمل ترادف و دل آن جای مکتوبی ست بعمل انتقاد
و برد و تحلیل و ترکیب کلام فی و او و جزو اولش وسیلهٔ اسقاط دو از جا گردیده
و ازان واو مکتوبی به رسیده خامس علی از مه ع گرفته چنانکه در عمر و گذشت و از
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و روی ان
لام مکتوبی ست و دل از لفظ تا بعمل قلب ام ست و ازان بعمل ترادف و تسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی از مه سی گرفته بدستوریکه در عمر و گذشت
چون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته و ازان الف خواسته
و از روی خود بطریقیکه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده و از دل یا چنانکه در
اسم مسطور ست یا از موضع خود نشانده سابع عیسی از مه و خود ع مکتوبی و ر سے
ملفوظی دست داده و بعمل تبدیل عی بدست افتاده و از لفظ دل بعمل ترادف

بال تحصیل نموده و گفته که دل ازمای لفظ بال با حاصل ست و بعبارت برد و
که بعد از تحلیل بر دو ترکیب آل آن بواو عاطفه دست داده دو را که عبارت از بای
اسمی بال ست بریده لام مکتوبی مانده و ازان با سلوب حرفی سی خواسته ثامن
موسی از مه شهر گرفته و از خود کنایه بمه و ازان عین ملفوظی اراده نموده کمام سے فی
عمرو و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس و جامه
در امثال این مقام زبان زدهٔ خوش کردگان سیاق این فن ست چون شهر روی
عین ملفوظی را که ع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشود و ازان بعمل
ترادف موخواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تاسع کبری از مه ماه گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس
بعمل تبدیل یک حد صورت بسته و حد بعمل انتقاد و اسطهٔ تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل بر دو جزو بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال دو واو ده ست از ده دو اراده نموده
و مفاد عبارت چنین دست داده که از لفظ بر چیزیکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نمود پس بر بیای موحده حاصل گشت و دل ازمای یای تحتانی مکتوب ست
کمام مراد از عاشر سلمی از جو آن دا بدال مهمله گرفته چنانکه در اسم داود گذشت و ازان
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه اکه سی ست روی خود نمود پس بعمل تبدیل سیلم
صورت گرفته و عبارت دل ازما بر که بعد از تحلیل بهم رسیده واسطهٔ اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرد و اما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد و ازینجاست
که میر حسین معمائی نیشاپوری در مسئلهٔ عمل تبدیل معمائی آورده و مادهٔ این اسم بالف ثانی

حاصل کرده کما لا یخفی علی ناظریه و قید مذکور از بهر آن نیز تواند بود که رعایت تخصیص حرکات
و تشدید و تخفیف واجب نگردد چه آن از جملهٔ محسنات این فن ست نه از ضروریات آن
و لهذا بیشتر معما برین نهج و سیاق یافته شده و میشوند و ازین قید لغز نیز اخراج یافته چه
دلالت آن بر ذوات اشیاست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای
تعمیم مدلول ست پس اعم ست از انکه اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجاست که در تاویل التحیه
در تعریف معما بعضی قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را
چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معنیهای
خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر امثلهٔ بعضی از حروف مثل فی و من
و عن و بعضی از افعال و اسم مثل اشرنا یعنی اشاره کردیم و نکسب یعنی کسب میکنیم
و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا
فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول فی چو مه قمر ابقاست و قت روی آن و حرف تی بوسیلهٔ عبارت دل از ما
بدست آمده ثانی من از روی مه م حاصل آمد و چون دل یعنی حا از نحن ببردند
و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیرهٔ دامان حصول گشت ثالث
عن از مه ع گرفته و نون بدستوریکه در من گذشت حاصل کرده و درین بردو
حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل برد و ترکیب دال آن بواو عاطفه نیز توان کرد
یعنی خطاب بجای مهمله نحن میگوید که دو بپس آن بشش آید و دو آواز آن بحصول
انجامد اکنون نحن نون گردید و عمل تسمیه مکتوبی از آن بمنصهٔ قصد رسید رابع

اشتر نا از مه باعتبار سی یکی اراده رفته و باسلوب اسمی الف خواسته و بتوسط لفظ خود شهر گرفته و از آن ها بتقاد حرف شش چهار آراسته از لفظ ما باعتبار رقم حسابی آن تخمیس چهل و یک اراده شد و از چهل لفظ یکی خواسته آمده چه عدد لفظ یکی چهل است چنانکه از ده دو و از سی یک کام دل اول کاف مکتوبی ست و دال ثانی آن باعتبارین مختلفین از کاف نت بند سم بست خواسته و از کی آن بل [illegible] و با [illegible] تشبیه نقطه دست داده و چون بست با نقطهٔ دیگر دو صد باشد از آن رقم [illegible] افتاد [illegible] لفظ [illegible] حاصل کرد و واسطه تحصیل ست نه وسیلهٔ اسقاط چون آخر آن [illegible] آید [illegible] نا [illegible] باید خاص یک شب از مه یک بدستور یکه گذشت [illegible] خواسته و بانتقاد [illegible] گرفته دل ها باعتبار آب با ست و بل تسمیه مکتوبی [illegible] اکرم از مه بدستور سابق الف گرفته و از خود لفظ یک و بعض تبدیل الف [illegible] او آمده [illegible] گرفته چون فاعل نمود ضمیر مه است بعض کنایه و تلمیح [illegible] قتاد و عبارت از پرده نمود لطفی دیگر نیز دارد که پرده بر حرف [illegible] مشتمل [illegible] از ما بطور اسم رابع چهل و یک خواست و بر [illegible] وسیلهٔ اسقاط کرده دل [illegible] با [illegible] آن چل ماند و باسلوب اسمی اسم [illegible] خود [illegible] اکرمنا بعد از معمول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا اراده شود و توان بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه ردی خود از پرده بود	دل از ما برد و [illegible] کرد نابود

از مه کن اراده رفته بعل اشتراک [illegible] خود از پرده [illegible] اسقاط میم مراد دار گفته نمود دل از ما دیای تحتانی [illegible] نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر واو از آخر لفظ دو انداخته و شاید که عبارتی از معما حاصل آید چنانکه عبارت در دل [illegible]

و عبارت دیگر دا آمها برید دیگر از ینجا چنانکه **بیت**

چو آمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اولاً از چو آن دا ابدال مهمله خواسته کما مر فی اسم داؤد و مترادف آن در را اراده کرده
از مه بترادف و تلمیح بتسمیه او از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف
شب خواسته بعمل تبدیل کلمهٔ ر بجای شین شب آورده و پس از تحصیل لفظ پر که بعد از
تحلیل پرده بدست آورده چنین اراده کرده که از لفظ پر آنچه ده است ب است پس
بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل از ما عنبا
قلب و ترادف ... بعمل تحلیل و ترکیب برادر آخر گفته و باسلوب اسمی و تالیف
تاخیر یای موحده آن از حرف ری اراده نموده ثانیاً از چو آن دا گرفته کما مر فی داؤد
و لفظ مه ... ری را اسمی شد و از ان مها صورت بست و از پر بای فارسی آن بتاز
تبدیل یافته و دل از ما بعمل قلب ترادف و بتسمیه حرف تی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب
در برد و واو عاطفه خطاب بلفظ دو کرده که آخر بر ثالثاً چون کلمهٔ آن مه و شود
سی بجای الف آن در آید و کلمهٔ سین پرده کشاید و گفته خود از و تبدیل تس آن بکلمهٔ
خواسته از ین حاصل نموده و پرده نمود گفته و حجاب بدست آورده دل از ما برگفته
و جای حطی باسقاط مثلی از محصول سابق انداخته و بعبارت و آخر کرد نابود بای موحده
انداخته و مقصود عبارت از چیز لیست که قصد قاصد معما بدان تعلق گرفته پس
خارج گشت آنچه باتفاق از ین عالم دست دهد چنانکه وما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
آیتی ست از سورهٔ هود و از لفظ هو و ناصیه دابة بعمل تنصیص و انتقاد لفظ هود بر می آید
یا قاصد اعم باشد از ینکه مصنف بود یا غیر آن پس علم ام اطلاق معما بر همچو امور اتفاقی نظر بر

وجه اول ست نه ثانی وازین تعریف متحقق شد که قید سهم وکلام موزونی چنانکه بعضی
در تعریف معما بکار برده اند جملگی بنابر اغلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون
مقصود از معما استخراج حرفی چند ست قاصد آنرا ناگزیر ست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
که مادهٔ مقصود ست واین ماده اگر در ضمن تحصیل بترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد والا حاجت
افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از انجا که
مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده وگاهی این هر دو عمل را بمدد و معاونی
احتیاج افتد که بوسیلهٔ آن سهولت درین هر دو عمل بوقوع آید واین را عمل تسهیلی نام کرده اند
وگاه با اینهمه بتخصیص حرکات وامثالش اشارت رود چون اینمعنی از محسنات ست نه از
ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر ابحاث ثلثه اختیار کرده اند وباین مناسبت آن را
تذییلی نام بر آورده چون ذکر ضروریات اهم ست بمحسنات التفات نرفت واز انجا
که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام ست تقدیمش برانها وجوب پذیرفت وپیش از شروع
در مقصود نموده میشود که انچه از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفاده ذخیره
گشت آنست که الفاظ وکلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد
باینمعنی که حصول اسم بی ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر
کنند وثانی را بلواحق واصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را
اصول مقومه نام نهند واگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه
مسمی سازند چنانکه در اسم علی بید و عبد بهر بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آئینه روی خود از پرده بنمود

اول علی بید از اینه معنی وازان باسلوب حرفی ع خواسته واز عبارت بنمود حرف

ب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما ام گرفته و از ان می بدست آورده و گفته
بدو آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته ثانی عجبهر از مه ع خواسته و بواسطهٔ لفظ خود
شهر گرفته و روی آن تب نمود در اسم اول لفظ مه و نمود و دل از ما و دو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از مادهٔ اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و نمود از
اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول ب دا خمار از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ از و کلمه از آن
بعمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن
درآمده چون مد و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق آنچه
نوعی از مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مداخلتی و
دهد آنرا لواحق حسنه گویند چنانکه در اسم زیاد ع چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود خود از پرده عبارت از به است یعنی بیت ها
و مهر وای معشوقی که دران پرده نشیند لفظ زد یعنی لفظ زا و دال مهملتین ست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ زد آورده لفظ زد را مهر و گفته و باعتبار
تقدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از آن بمه میشود بر لطف و حسن عبارت افزوده
و الا بجای آن دیگر از آنچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معمائی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کلماتیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبرست بالقای حکم سابق و لاحق و ابطال

سلم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و بلواحق
مشوشه معبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از آن واقع شود چنانکه
نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشی انصرام نیابد پس مستوجب عیب نگردد
و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادم و اسما

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رجا از سه رای مهمله ملفوظی خواسته چون روی آن از آن حجاب شود که
مرادف پرده است ر حجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد نامی حطی از محصول
مذکور بریده و دو آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی
ادم از چو آن دا خواسته و از آن الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود باز ملفظ
چو آن پی برده که عبارت از دا ست و مراد آن داشته که مه در الم مبدل بر وی
دا ست پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه
در ادم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هر گاه مه در الم بروی سی ابدال یابد لفظ
اسم بعرصه شتابد گفته دل از ما برد و باکه دل اب ست از لفظ آب برده الف
بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موهمه که
پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع
افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ برده
از لواحق مشوشه خواهد بود که در میان اصول متخلل گشته چون نقد گرانمایه
این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای
مستفیدان اندازم که صفای آب و شعشعه تابش آن لعل سیر لب در چشم آرزو

جا کند بر حاشیه خواران هواند این معمای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمائی مدخلیتی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان بر رخ این آدم نزنسند مثال اول چنانکه در اسم داراب ہ

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

چو آن دا است بدال مهمله کما مرفی اسم داود و از مه رای مهمله مسمی و از خود هم آن تحصیل کرده کما مر اراً و بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و از پرده آنچه ده است یعنی بای فارسی چنانکه سابق چند بار تعیین یافت ب نمود پس جزو بای تازی بحصول رسید و دل ازما که بعمل ترادف و قلب و تسمیه حرف ب باشد بواسطهٔ لفظ برد از لفظ بر که بتحلیل بر ده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته رای مهمله آن که آخر عبارت از آنست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین و زیاد

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و ضعی دلالت بر زای معجمه مسمی دارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انقاد و تبدیل بر حصول زی بعبارت از پرده نمود کلمه بر حاصل گشت چنانکه در داراب گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطهٔ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمهٔ زی بر حرف نون است و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و بر بدستوریکه در زین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بعض تا که اب است دل آن با است و بعمل تسمیه

مسمی مراد داشته چون با آز آب ببرند الف مسمی خواهد ماند و لفظ دو آخر خود را نابود کرد و حصول اسم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا دشیوا سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا لفظ چو را مه و گفته و جیم فارسی آن بجز رای مهمله مسمی بدل نموده رو حاصل کرده و خود از پرده در صفت آن انداخته و بلفظ خود باز رو تحصیل نموده چون روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف رای آن اسقاط یابد و واو باقیماند و آن را گفته نمود دل و بقلب عدد آن رقم دو بدست آورده و بای موحده خواسته و گفته از ما برد و بای موحده از آب انداخته و بواسطهٔ عبارت آخر کرد نا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو مه شی بشین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده نمود عبارت از ان ست واو و دال باقیماند و گفته دل از ما برد و موحده از آب انداخته و دال محصول از دل که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و اگر است پرسی لفظ نمود هم ازین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله رعایت حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن و لطافت معمامی افزاید چنانکه در اسم سیام

سه چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی خواسته و باز بوسیلهٔ خود بکنایه و اعمال مذکور و تسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده پس کسرهٔ سین سیام بسبب آنست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واضح گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما بر امری
مشتمل نبود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه مقصود بجمیع حروف و ترتیب
و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد
اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم دارا شکوه ـه چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کردنابود از چو آن ابدال مهمله اراده کرده و مهرو
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تصدیر آن برای مکتوبی و از خود باز لفظ مهرو
گرفته و از آن الف خواسته چه از مه سی و از آن یک ازان الف اراده نموده چون
الف ملفوظی مصدر یا الف ست مهرو گفتن آن درست باشد چون مهرو را خود از
پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای مکتوبی مفتوحه تحصیل نموده
چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آن است
و گفته دل از ما و باعتبار آم که مقلوب او ست یا خواسته و گفته برد و تحتانی
ازان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مه ست باضافه یه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد شه ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست به عالی نگاهان
ظاهر و هویداست و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه است نیز بیکار نباشد
و فروترین ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه
اول چنانکه در اسم داراب گذشت و نیز چنانکه در اسم نوبهر و خلکان ـه

	دل از ما برد و آخر کردنابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول نوبهر چو آن مهرو گفته و لفظ آنمه را که مرکب تخصیصی ست روی لفظ چو

ساخته آنمه بدست آورده بای فارسی که بموحده تازی بدل کرده کمامر فی داراب وگفته دل از ما برد و الف و میم از محصول سابق انداخته و چون در معنی شعری مرجع ضمیر کرد مه ست باضمار مه خواسته و از مه همان مه اراده کرده که بوسیلهٔ ترکیب تفصیلی جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده بود واین شعبهٔ دیگر ست از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت کنی انشاء الله تعالی و چون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد نو بر بدست آید و باشد که اشارت بها باعتبار آخر همین لفظ مه باشد که باضمار بدست آمده پس اسقاط مثلی باشد و فرق این هر دو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواسته و مه و گفته و روی آن برای مهملهٔ مسمی بدل کرده و گفته خود از پرده نمود دل و از پرده ستر اراده کرده و خود ازان که عبارت از پرده آنست سر ست و لفظ ستر او سیلهٔ انتقاد مطلعی ساخته چون سر حاصل اول که رای مهملهٔ مسمی ست مقلوب شود در رقم هندسی آن مقلوب شده ششصد بدست آید پس لفظ را خا گردد و بعمل تسمیه مسمی مراد شود و گفته از ما برد و از چهل و یک ده اسقاط یافته سی و یک باقیمانده دلا اراده شده که رقم آنست و گفته آخر کرد نابود و از نالا اراده نموده و عبارت ازان لا داشته که بعد از عمل اسقاط از ما دستداده و از بود که فعل ناقصه هست کان مراد داشته یعنی آخر لا کان ست چون کان بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواه دوم چنانکه در اسم عابر ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از چو آن دا خواسته چنانکه در داراب تبیین یافت و از مصرع مکه تو سنی چنانکه

سابق گذشت چون دا با این صفت باشد که رومی آن ع بود عا صورت بندد
و از نمود بعمل تنصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود را مفرد پندارند
و خواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده گمارند و لفظ برد هم دل از ما یعنی ب
مسمی ر الکمام مرآرا و هم اخم خویش را که دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن
بدست آمد در نمقام کسرهٔ ب که به تنصیص گرفته و سکون رای مهمله که بعد از اسقاط
بهم رسیده مقصود با تمثیل ست و فروترین از نمراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت
نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا سه

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک و انتقاد ش معجمه خواسته دل اب که باست
از اب بر چنانکه در اسم زیاد تبیین یافت و دال لفظ کرد که آخر عبارت از النست
نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی گرفته و از خود بکنایه و ترادف
و تلمیح تسمیه اخو اسمه و سی الغین تبدیل و انتقاد بر جای رای مکتوبی آن نشانده
و بوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن ماست
ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید و بوسیلهٔ نمود حرف ب
از پردهٔ خفا نمود ار گردید دل آن ما یای تحتانی ست کمام مرارا و لفظ برد موحده
را که دو عبارت از النست نابود کرد رابع شیوا العبارت چو مه بعمل اشتراک و اسلوب
انحصاری و تصحیف و ضعی شی بشین معجمه تحصیل کرده و حای حطی که بعمل ترادف
و انتقاد وسطی از ما دستداده باسقاط دو ما مور گشت باقیماند شش از ان واو ای
خواسته و واو مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف و خلاصۂ مقاصد نفیسہ آن گنجینۂ عوارف و شرائف آنا بر دانایان خبیر و نقادان بصیر کہ دماغ وقت ایاغ و نگاہ معنی سراغ ایشان از ہر رنگ بوی و از ہر بوی رنگی بر گرفتہ مخفی و محتجب نیست کہ چون قافیہ مراعات احدی الفضلتین یا جمع آن در کوچۂ تنگی رہ سپر ست معما گویان ماضی و حال ہمین رہگذر اخیر اختیار نمودہ کمیت خامۂ اجستہ جستہ درین عرصہ مہمیز کردہ اند و تقید امر مذکور را از قبیل لزوم مالایلزم شمردہ ہر چند این قسم معما نسبت بجمع آن ہر دو فضیلت یا اشتمال معما بر یکی از انہا پایہ کمتر دارد اما اگر درہمین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ مادہ دو اسم یا بیشتر از یک عبارت یا حصول مقصود بواسطۂ اندراج عبارتی دیگر در معما بروی کار آید بارے لطف این فوز غیر مترقب نیز از لذت آن ہر دو روی توجہ بر میگرداند اول چنانکہ

در اسم مہلیل و دہجی و ہاجی ہ

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	

مہ در حساب ارباب تنجیم چہل و پنج ست چون گفتہ شد کہ مہ روی خود ارادہ چنان رفت کہ چہل و پنج بطریق لف و نشر روی چہل و پنج ست یعنی جیم فارسی چہل بمیم مکتوبی و بای فارسی پنج بہای ہوز تبدیل یافت پس اگر از ہا مسمی گرفتند ہنج و اگر اسمی مراد داشتند ہاج بعرصۂ ظہور شتافت دل از ما برد و آخر محتمل دو معنی ست بجہت اتمام مادہ ہر سہ اسم اولا از دل ما یای تحتانی مکتوبی گرفتہ و از دو ب و از ان لعل تشبیہ لب خواستہ و لفظ بر کہ تحلیل حاصل شدہ بواسطۂ اسقاط بای موحدہ مکتوبی لب گشتہ کہ آخر عبارت از السنت و ثانیا مارقم چہل و یک ست و دل از چہل و یک پنجاہ ست

بانیوجه که دل چهل های مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست
کی و باعتبار معنی دراغ بعمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت
بسته و نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت واسطهٔ اسقاط نون با پنج یا پنج
گردیده یای تحتانی که دو عبارت از انست بآخر پیوسته و چنانکه در اسم هلال و نجم ۵

چه آن مه روی خود از پرده بنمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه چهل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره با سقاط
جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از اول هل و از ثانی نج باقیماند و دل از ما برد الخ
بجهت اتمام مادهٔ دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما بر یعنی با اراب
ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و از دو
که بوسیلهٔ تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و ازان لب خواسته کمام
آنفا و حرف ب ازان اسقاط یافته که آخر کرد نابود اشاره بآن ست ثانیاً
بی توسط تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم
هلال بتوسط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بعمل اسلوب حرفی میم
مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و دال و سهی و اربا که جمع اربیست بیت

چه آن مه روی خود از پرده بنمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

چه آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده
یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پردهٔ این
هر سه حب و پ و ستر ست هرگاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد و ازان
بعمل تشبیه الف مراد شود دل از ما یعنی مقلوب اب باست و ازان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخر را ببرد و او اسقاط یابد و هرگاه آن که مراد از آن ذا
بذال معجمه است روی به گردد ذاه صورت بندد و از آن چهل و یک اراده رفته دل
چهل ها و دل یک کی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
ذاه ساقط شود و ابدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخر کرد نابود و از دو ب خواسته
و از آن به تشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت از انست اسقاط
یافته و هرگاه مه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل از آن یای تحتانی
است چون آن از سیه بریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست
آخر گرد و هرگاه لفظ آن که به تنصیص دست داده روی لفظ سر شود اثر بدست
آید و گفته بنمود و حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از آن بر دو و این عبارت
را دو بار اعتبار نموده یکبار از آن چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست و از آن
رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارتست از نقطه تمام رفی
اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد از آن نون اراده شده و آن را بوسیله
لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم ز آن آب خواسته
و دل آن که باست از آب بریده دوم چنانکه در در آب بر یارب که در ما سبق
گذشت بوسیله تحلیل در دو و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بهای موحده زائده بر عبارت در در آب بر حاصل شد لفظ دما
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت و اسطه تالیف
امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تخصیصی حاصل شده از آن
همین لفظ در مراد گردیده و از استعمل ترا [illegible] خواسته و ازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معمائی حاصل گشته بواسطه تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم دارو

چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

روی لفظ چو و آن و مه که بعد او مذکور شده بعمل تخصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد چی و الف و ری ست که مجموعه آن چار باشد که مقصود بالتمثیل ست از آن دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود + و مراد آن داشته که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و بر و دو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس میم ام و بای موحده رب و دال مهمله دد اسقاط یافته چون خامهٔ خام رقم ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک کند و وانماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام بگنجینهٔ رموز تسمیه یافته باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب آنست که هر یک بزیور تسمیه جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید پارهای آن را بخورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اول در جواهر ریزی بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت ست از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند + اول انتقاد مطلعی و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایت ست از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه بی آنکه تعیین یکی از آن هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد از آن اشارت ست

بطرف طرفین کلمه ششم انتقاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر که تعین آن محض بقرینهٔ اسمی تواند بود هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع مابین الطرفین هشتم انتقاد عددی و آن عبارتست ازانکه تعین حرفی در کلمه بوسیلهٔ اسمای عدد باشد باشتقاق صیغهٔ فاعل از اسمای اعداد عربی و الحاق میم در آخر اسمای اعداد فارسی و این باعتبار تعین محل مقصود خواهد بود نه باعتبار تصغیر و بیان هریکی با یراد امثله ضروریست والله المستعان

خردهٔ اول در انتقاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و مفتح و مطلع و ابتدا و صافی و سر و رو و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم عابر و سهراب و شهرخ و سخی و روح و شبیر و زهرا و امام و شهرود و لالا و بها سه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول عابر از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست عا دستاد و بعد از تحلیل پرده و ارادهٔ دوازده بای فارسی بر که دو عبارت ازانست بای تازی که از نمود بتنصیص گرفته شده طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف وضعی سهر بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف زای منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهر ابدست آورده و از بنمود ب

حاصل کردہ ثالث شھرخ از مہ باشتراک شہر واز روی خود بتنصیص و انتقاد کہ مقصود
بالتمثیل ست خای معجمہ مسمی ارادہ نمودہ رابع سحی از مہ باشتراک و اسلوب انحصاری
سی ارادہ کردہ وکلمۂ سی خای معجمہ مسمی راکہ بوسیلۂ انتقاد مطلعی بران اشارت رفتہ از
پردۂ خود جلوہ گر ساختہ خامس روح لفظ جو بتنصیص حاصل شدہ مہ روی خود گفتہ
وبعمل ترادف وتلمیح وانتقاد مطلعی وتبدیل رو خواستہ وآنرا دل با ترادف وانتقاد
مرکزی جای مہمایہ مسمی ارادہ نمودہ سادس شپیر از روی مہ باشتراک وانتقاد
مطلعی شین معجمہ مسمی گرفتہ واز ہر کہ بتنصیص بوسیلۂ تحلیل بدست آمدہ دہ جلوہ نمود
کہ با سلوب اسمی یای تحتانی مسمی تواند بود سابع زہرا از جو بعمل ترادف وتلمیح
وتصحیف وضعی زای معجمہ مسمی گرفتہ واز عبارت روی خود بعمل کنایہ واشتراک
وتصحیف وضعی وانتقاد مطلعی وتبدیل ابدال سین مہملہ سہر بان خواستہ واز دل ہا
کہ بعمل قلب ام ست سہم انداختہ کہ آخر کردنا بود اشارت بانست ثامن امام از مہ
بترادف وتلمیح وتسمیۂ اسمی مہملۂ اسمی خواستہ ور روی خود گفتہ بواسطۂ تحلیل جز و اول
یعنی رو را وسیلۂ انتقاد مطلعی ساختہ وجزو ثانی ای تحتانی بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ را نشاندہ واز ان یا بدست آمدہ وبترادف ام گرفتہ واز لفظ خود بکنایہ
باز ہمان ام جلوہ گر ساختہ تاسع شہرود از مہ باشتراک شہر گرفتہ وآنرا بوسیلۂ
تنصیص وانتقاد مطلعی وتبدیل بجای خای معجمہ لفظ خود نشاندہ عاشر لالا از مہ
باشتراک واسلوب انحصاری وتسمیۂ لام ملفوظی واز روی بواسطۂ انتقاد مطلعی
ل ملتوبی گرفتہ وبعبارت دل از ما برد وبکنایہ وترادف وقلب وتسمیہ واسقاط
با از اب ساقط کردہ الف ملتوبی حاصل نمودہ کما مر ازا وآخر لر و لفظ تا کہ بتراد ف

ازان لا خواسته و شاید که ازمه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل خواهند
و بانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند و باقی بدستور یکه گذشت حاوی عشر بها
روی مه بحرف ب تبدیل یافت و بعبارت دل ازا برد بعمل کنایه و ترادف
و قلب و تسمیه و اسقاط الف بعرصه شتافت و شاید که همچنین کلمات بعمل معمائی
حاصل شده وسیله انتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام و ربیب و روح و باقی و امین

بیت چو آنمه روی خود از پرده نمود ❊ دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول خیام لفظ چو بتنصیص حاصل کرده و ازمه بترادف و تلمیح رای مهمله مسمی گرفته
و بعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده و بدست آورده چون آن مضاف است بسوی
خود بعمل انتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته و بعبارت
دل ازما بالقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده و آن دل ازمارا
که باز بکنایه بقرینه عطف وارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته
در آخر نشانده ثانی ربیب تحصیل ر و چنانکه در خیام گذشت و از خود باز همان
لفظ رو حاصل نموده و از روی آن بانتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله
مسمی گرفته و از نمود بتنصیص و بوسیله تحلیل یا بدون آن کمامر سابقا ب
تحصیل کرده و بعبارت دل ازما بالقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مکتوبی
بدست آورده و باز بکنایه بقرینه عطف و اضمار کمامر فی خیام دل ازما گرفته
بترادف و قلب و تسمیه بای موحده بدست آورده در آخر نهاده ثالث
روح ازمه رای مهمله مسمی خواسته و گفته روی خود از پرده و مراد آن داشته
که روی لفظ خود بروی حجاب تبدیل یافته از قبیل آنکه در حق سخی یا حسین گویند

دل از حاتم یار وا زیوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود
کرده پس روی دیگر که وسیلهٔ اشارت بجای حجاب شده بعمل کنایه بدست آمده که مقصود
بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که محصول
سابقست برداشته بجای دال آن نهاده رابع بالی لفظ آن را مهر گفته
و تبدیل الف آن برای اسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود
از ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نمود
در معنی معمائی صفت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده
که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست
آورده خامس این از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمه آن نشانده
سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پردهٔ آن که خود عبارت از نسبت
سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود و دل از ما سین چون
ام بجای حرف سین آید چهره مقصود نقاب کشاید
خرده دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف
وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و مغز و امثال آن چنانکه در اسم
روح و سهل و حرب و نهی و ملائقی و سیاح و شانی بیت

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول روح از مه رای مهمله سمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

وبعبارت آخر کرد آخر محصول اول یعنی دال را ابجا بدل کرده ثانی سهل از عبارت
چو مه الخ باشتراک و تصحیف وضعی سهر بسین مهله و بعمل انتقاد مطلع س مسمی و ازما
چهل و یک خواسته و دال از چهل بعمل انتقاد مرکزی های مسمی و دل یک با عتبار
الف اسمی ال مسمی گرفته ثالث حرب دل ازما بعمل ترادف و انتقاد
مرکزی حای مهمله اسمی ست و بر که بعد از عمل تحلیل به تنصیص دستداده بای
موحده مسمی آخر اوست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است رابع هیهی مه
به تنصیص دستداده و میم آن چون ازان پرده شد که عبارت از خفای آلنست
های هوز مسمی بدست آمد و از ما نحن خواسته و حای حطی آن که با نتقاد مرکزی
هدف سهام اشارت شده بوسیلهٔ عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیلهٔ آن گشته
نماند و نون دوم که آخر عبارت از النست به ی تبدیل یافته خامس ملا نفق
از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته و بعبارت روی خود
بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی و تبدیل
لا حاصل نموده و کلمهٔ از را پرده نمود گفته و بترادف و تالیف امتزاجی لا را در کلمه
من آورده دل ازما بترادف و انتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حای
حطی ست و لفظ بر بواسطهٔ اسقاط آن گشته و دو نون باقیمانده و ازان هر دو صد
گرفته که عبارت از قاف ست و دو یعنی ی در آخر انداخته سادس سیاح
از مه سی گرفته و آنرا روی کلمهٔ ا کرده که بار دیگر بوسیلهٔ لفظ خود حصول مه
مشعر آلنست و از دل ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مسمی بدست آورده
سابع شائی از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل گرفته و ازان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را تحصیل نموده محصول اول را بعمل تبدیل بجای س و می کلمه را نهاده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته و حرف ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از ما برگفته و ح از نحن ساقط نموده و نون دوم را به ی بدل کرده و تواند بود که همچو کلمات بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لالا بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول ریحان آنمه روی خود گفته شده و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه و تالیف اتصالی ری که اماله رای است بر کلمهٔ آن درآمده و در مصرع ثانی محصول اول را فاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل برای خود از نحن حاصل کرده و این ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی و اسپی که دارد آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نحن برد حا خواهد برد پس اشارت بسوی حا بواسطهٔ حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام بظهور آید و هرگاه از که بترادف ازان من خواسته پردهٔ آن گرد سین مهمله هم و میم آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود بالتمثیل ست و گفته که نمود دل و دل را فاعل نمود و میان را که عبارت از حرف وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان نمود پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از آب الف بدست آورده و آخر او لا شود که مترادف ناست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال باسم تقی

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواستہ و بعمل ترادف الم گرفتہ
ومہر و گفتہ و تبدیل الف آن بعین مراد داشتہ پس علم شد و علم بمعنی طراز نسبت
کہ در جامہ و امثال آن باشد و خود از ستر کہ بعمل ترادف از پردہ ارادہ کردہ سر ست
و علمی کہ دران واقع شدہ تای فوقانی ست از ما جمل و یک و از جمل میم گرفتہ
و دل آن ی کہ مراد ازان رقم ہندسی دہ ست و دل یک گی کہ صفر مراد
ازان ست و دہ و صفری دیگر صد ست و ازان ق گرفتہ و لفظ برد را وسیلہ
تحصیل قاف کردہ و آخر گرد ہمان دل ما کہ تقلب و ترادف و تسمیہ
ازان ی گرفتہ و این در انتقاد وسطے نیز بکار میتواند رفت اگر
حروف وسط زیادہ از یک باشد چنانکہ در محل خود بیاید
خردہ سوم در انتقاد مقطعی و درین قسم بالفاظی توسل جویند کہ
دلالت بر جزو اخیر کلمہ داشتہ باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد
وزیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکہ در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عبا و او

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا بدال مہملہ گرفتہ
و مہ روی خود گفتہ و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مہملہ مسمی بجای دال دا
آوردہ و بعمل تسمیہ رای مسمی خواستہ و از کلمہ از عن بترادف گرفتہ و بواسطہ
لفظ پردہ بتالیف امتزاجی راہ جستہ حرف رای مہملہ مسمی را در عن در آوردہ
و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیہ بای موحدہ تحصیل نمودہ

و بوسیلهٔ عبارت آخر کرد نون محصول اول آکه آخر عبارت ازانست با بدل
کرده ثانی سعید از مه سی و از روی خود شش سن گرفته و دل ازیا بعمل قلب
و ترادف و تسمیه می باشد و بر بواسطهٔ تحلیل و سیلهٔ اسقاط وا وگشته از کلمهٔ
د و که بتحلیل و ترکیب بدست آمده و اشارت بوا و از لفظ آخر بکار رفته که مقصود
بالتمثیل ست ثالث سمینا بعبارت آن مهروی خود تبدیل سی بالف آن
نموده سین گرفته و بعبارت دل ازما ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لبید از مه ل گرفته و از پرده حجاب و خود از حجاب که کنایة
عبارت از پرده باشد حب خواهر بود چون ل روی حب شو و لب بدست
آید و دل ازما یای تحتانی مسمی ست کمام و بر وسیلهٔ اسقاط وا و کلمهٔ دو ا
چنانکه در سعید گذشت خامس عبا از عبارت چو آن مه روی خود این
خواسته که روی حرف حو و کلمهٔ آن که بتعداد مذکور شده بمه تبدیل یافته
پس بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تبدیل از اول لفظ رو و بواسطهٔ اشتراک و اسلوب
انحصاری و تبدیل از ثانی سین بدست آمد عبارت رو سین دست داده و
از که مراد ازان عمن ست پرده آن گشت ع رو سین ن صورت بست
و در معنی معمائی مفاد این عبارت اینست که ع مفتوح بجای ی و ی لفظ
سین تمکن یافت و از لفظ سین کلمهٔ عین بمنصهٔ حصول شتافت و بعمل
تسمیه ع مسمی مراد گشت و دل ازما بترادف و قلب با بای موحده
باشد و آخر که عبارت از نون محصول اول ست بآن بدل گشت سادس
او حد از مه روی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی به ی اراده کرده چه یای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت مکسور گشته بواسطهٔ تحلیل جزوی مستقل بدست آمده پس ما حاصل گشت واز ما بعمل ترادف آو گرفته و عبارت خود از پرده نمود اشارت بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل از ما بوسیلهٔ ترادف و انتقاد مرکزی حای حطی مسمی تواند بود واز کلمه دو واو ساقط شد کما مر فی سید ولبید و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمای حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حبیب و احب و کیشا

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چه آن مه روی خود از پرده عبارت از دامان ست از بهر آنکه چو آن بوسیلهٔ ترادف و تصحیف و نفی دا باشد بحکم مرادا و از مه باشتراک و اسلوب انحصاری سی و از آن یک و از یک احد خواسته روی آن که الف مسمی ست بدست آورده و بلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن و عبارت مه روی خود از پرده بتعداد مذکور شده وافادهٔ دامان کرده و نمود دل از ما مشعر تحصیل میم ست چه معنی این عبارت بلاحظهٔ محصول اول چنین باشد که دامان نمود هم و دامان ام میم ست که مقصود با تمثیل ست و برد گفته و از دوده و از ده بوسیلهٔ اسلوب حرفی نه اراده شده و مراد آن داشته که از میم نه بهر چون از جمله نه اسقاط یابد سی و یک ماند که رقم آن لا است و آخر کرد نابعمل ترادف لا از آن مراد گشته ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف و تلمیع و تصحیف و نفی زای معجمه مسمی گرفته و بعبارت روی خود از پرده که بتحلیل حاصل گشته بعمل انتقاء مطلعی بای فارسی برابر که با سلوب

اسمی ازان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده ولفظ زیر بدست آورده
پس گویا چو مه وعبارت طا بعد مبتدا ذکر یافته مفید مقصود گشته بنهجی که در اسم لالا
گذشت ولفظ خود برای افادهٔ تعیین ذات لفظ پرست کما سبق فی اوحد
بنمود دل ازما اشارت بتحصیل پی ست چه دل ازما ام ست ومترادف آن یا
وازان پی بدو تحتانی که امالهٔ آلست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی بمعنی
خواهد نمود وبرد و یعنی دو ازان ساقط کن اپس هشت ماند وازان حای مهمله
مسمی گرفته واخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده وباز از حای
مذکوره حی خواسته که امالهٔ حای همیست ودر لفظ نا بد و جز تحلیل کرده وجزو
اول را با لفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ را که بعد از تحلیل نا بدست آید
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهرهٔ مقصود جلوه نماید رابع احسب از چو مه
باشتراک و اسلوب انحصاری وتصحیف وضعی شی بشین معجمه خواسته وبعبارت
روی خود از پرده بتبدیل شی بدوی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده ودل ازما ابواب و مترادف یا باشد وبملاحظهٔ محصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته وازان احد مراد داشته وبرد و آخر گفته وان
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده واعتبار هر یک ازو امان وزیب
وشیب خصوصیت باسمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بدل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد وکما لا یخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکنایه
واعمال دیگر احد و یک را با الف آن بدل کرده یک عدد حاصل نموده واز حد یک کاف
مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت وبعبارت دل ازما یا گرفته کما مر

خرده چهارم در انتقاد طرفی و درین عمل بالفاظی توسل جویند که باول یا آخر کلمه دلالت کنند لا علی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و توهم شد که این کلمات بعض معانی حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و سبط ه

چو آمد به روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر گردنا بود

اوّل حامد از مه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری ل گرفته و از خود بکنایه اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و از ان ترادف شب خواسته و بعمل انتقاد مطلعی و تبدیل ل را بر جای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حای مسمی بدست آورده دال از ما مدست و بوسیلهٔ لفظ برد واو از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت روی خود از بعمل تخصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل اتیان کلمه من بجای خا و جیم خود خواسته منو بدست آورده و گفته که پرده نمود دل از ما چون پرده منو بعمل انتقاد طرفین م و د است به تبدیل آن هر دو بجای مهمله که بعمل ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و از دو که بواسطهٔ تحلیل و ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیلهٔ لفظ بر که بتحلیل حاصل شده حای مهملهٔ اول که لب عبارت ازان ست از حنوح ساقط نموده ثالث سبط سی را روی چو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب نمود پرده سیو سو ست که بانتقاد طرفین حاصل گشته و سیلهٔ انتقاد طرفی گردیده و سوی سیو و او ست چون ازان حرف بای موحده نموده یعنی واو را بحرف ب بدل کرده سیب بدست آمده و این حرف از مثل آن است که

در امثال این عبارتست که از رخ گل نموده و از قامت سرو یعنی رخ و قامت نیست بل که
گل و سرو ست و همچنین درین مثال مصرع ع زتیغ از دهار ادهن باز کرد ✤
یعنی تیغ نیست بل از دهائی ست پس چون درینجا هم آن توجیه کنند گویند و او نیست
بل بای موحده هست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید این طرح عجیبی ست در
عمل تبدیل و تامل و گفته که دل ازما برد یای تحتانی از اول اول ساقط نموده و از
دو که بتحلیل و ترکیب بهم رسیده ده و از ان نه خواسته و از نه حرف طای مسمی گرفته
خرده پنجم در انتقاد طرفین و درین عمل بالفاظی توسل جسته شود که به احاطه
شی دلالت داشته باشد مثل پوست و غلاف و قفس و صراحی و جام
و مکان و خانه و امثال آن و ازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم
مناع و ممنون و شید و آداب و آرام ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول مناع از مه لام ملفوظی خواسته و از لفظ از مترادف عن گرفته و بعمل تبدیل
بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده و گفته پرده بنمود دل و عین
در آخر و میم در اول نهاده ثانی ممنون از مه لام اسمی خواسته و چون من کم مترادف
از باشد روی آن شود منام حاصل آید و چون آن پردهٔ خود نماید هم نقاب کشاید
دل ازما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مسمی ست و از دو که بوسیلهٔ تحلیل و ترکیب
حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست دو عدد از
خود بنید از دو شش باند پس از شش او بدست آید و لفظ نحن نون گردد ثالث
شید لفظ چو را مه رو گفته و جیم فارسی آنرا بلفظ شهر بدل کرده شهر و بدست آورده

وگفته از پرده نمود دل ازما واز پردهٔ آن که شین و واو باشد یای تحتانی نمودار ساخته
شیو حاصل کرده وخطاب بآخر کرده بر دو آخر گفته چون واو آن دو از خود برید چهار
باقی ماند رابع اداب روی خود از گفته و به تبدیل خای معجمه زخود بکلمهٔ از لفظ از دو بهم ساند
وگفته پرده نمود دال الف و دال خواسته وبعبارت دل ازما بر باسقاط با از اب
الف گرفته و ده که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام ازمه
سی و از خود لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده
یعنی پردهٔ آن که سین مکتوبی و میم مکتوبی باشد بکلمهٔ از که یکبار از وبار دوم من اراده کرده
تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل ازما برد چون ما چهل و یکست و از چهل میم
ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست و دل یا یکی که عبارتست از نقطه هرگاه
تحتانی و نقطه از ماده محصوله بردند از من مانده وگفته آخر کردنا بود و نون اسقاط یافت
و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی بحصول پیوند چنانکه در اسم

سبا و سخا و حباب و قبا و بها بیت

	دل ازما برد و آخر کردنا بود		چو آمه روی خود از پرده نمود	

اول سبا چو آن گفته و دا خواسته و مه رو در صفت و انداخته ای چنین
دا که مه روی اوست و چون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید را القاب
کشاید و آن را اضافت کرده بسوی خود از پرده و لعل ترادف مراد از پرده ستر ست
و خود از ستر کنایه و انتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست و از نمود حرف
بای موحده گرفته و دای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده
بدل کرده و بعبارت دل ازما برد الف حاصل نموده چنانکه مگرر گذشت ثانی سخا

تحصیل سر اچنانکه در سبا گذشت و رای سر ادل گفته و قلب قمر هندسی آن خواسته
که ششصد میگردد و گفته ازنابر دو و موحده از اب انداخته ثالث حباب ازمه قمر گرفته
وازوی خود باعتبار مه میم که در قمر ست مراد داشته واز کلمهٔ از باعتبار من
باسلوب حرفی نود خواسته وازان صاد مسمی گرفته پس قمر یکه میم آن بصاد
مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر چون
لفظ پرده قصر خود نماید حب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت
دل ازنابر دالف خواسته بکام دو آخر آن گذاشته رابع قبا ازمه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی وازان یک گرفته واز خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام تعبر
ظهور شتابد و چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول بکام میم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان نمود دل
وازدل بترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد واز ما که عبارت از اب ست
دو بر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از
پرده بکنایه به خواسته و بای فارسی به را که رو عبارت از الست بیای تازی
بدل کرده بعد از تحصیل آن از نمود بکام مرادا چون از ما که اب باشد دل یعنی مقلوب
آن که با ست ببرند بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند
خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند
که تعیین مقصود ازان صورت نه بندد مثل یکی و حرفی از فلان و اندک یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعیین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشکیح

۵ چو آئينه روى خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر كرد نابود

از روى منه ميم گرفته واز لفظ پره كه بتحليل حاصل شده ده نموده پير گرديده واز ان شيخ اراده نموده وبا محصول اول مشيخ گشته وگفته دل ازما برد يعنى لفظ مشيخ دل از براى خود از لفظ مابرده پس بقرينه اسمى الف خواهد برد وتواند شد كه كلمات داله برين عمل باعمال معمائى حاصل شود چنانكه در اسم حلى وزاهد بيت

چو آئينه روى خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر كرد نابود

اول حلى از منه يك واز خودرى ملفوظى خواسته وبه تبديل روى كلمه ثانى بكلمه اول يكى بدست آورده ويكى از پرده كه بمعنى ترادف حجاب مراد گشته حاى حطى خواسته وگفته دل از ما برد ومراد آن داشته كه اى دل از ما قطع پيوند كن از دل بال گرفته وبترادف واسلوب حرفى وعمل اسقاط عدد كلمه اب كه سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده ودو آخر گفته وى خواسته ثانى زاهد از چو منه زاى اسمى خواسته واز رو چهره واز پر بال اراده نموده وچهره كه خود يعنى چهره اش از بال باشد جيم فارسى آن بباى مفتوحه تبديل خواهد يافت چه بكنايه يك چهره ديگر حاصل شده از قبيل آن كه گويند دل از حاتم يار واز يوسف گرفته اى دل حاتم وروى يوسف را دل وروى خود كرده چنانكه در انتقاد مطلع در اسم روح دوم گذشت ولفظ ده كه بعد از تحليل بدست آمده بهره

اى پاره وحصه خود را نمود كه بقرينه اسمى هاى هوز مسمى ست دل از ما برد گفته واراده آن نموده كه لفظ دل را ماند و داديم پس لفظ دل حاصل كرده وبعبارت آخر كرد نابود لام ازان ساقط نموده

خردهٔ هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع مابین الطرفین زیاده از یک حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد و درین عمل از مشار الیه بدلها و میانها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد چه حرفی واحد که در وسط حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشد نه کم و بیش چون الف جان و بای محبوس و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و درین هر دو قسم شرط ست که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و سر والفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز مثال اول بالا در اسم تقی گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم جامی ست

	چو آئینه وی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف ضمی دا گرفته و از ان بعمل ترادف الم خواسته و از عبارت مه رو تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده یعنی طراز و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و پردهٔ آن حب است که خود از پرده عبارت از انست و علم و طراز یکه بر پردهٔ حجاب یعنی حب باشد آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما جهل و یک مراد داشته چون های هوز و لفظ کی که دل هر دو ست ساقط شود جهل ماند که عبارت از م ست و ازان ملفوظی خواسته و گفته که آخر کردنا بود و اسقاط میم ملفوظی اینه آخر اراده کرده

خردهٔ هشتم در انتقاد عددی درین عمل بمثل ثانی و ثالث و رابع و خامس یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند و گاه باشد که این کلمات نیز

بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و پری ه				
	چو آمد روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول آباد از مه سی خواسته و آنرا از روی لفظ چو گرده سیو بدست آورده و از لفظ خود بکنایه باز عبارت جو آن مه را اراده نموده و از روی مه میم گرفته با محصول اول سوم گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد. دل از ما بجمل ترادف و قلب با خواهد بود و چون لفظ دو آخر را برد دال مسمی ماند تا ثانی پری تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت و سوم از پرده دال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل از ما ست و تبدیل دال مسمی بیای تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه باز پرداختیم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست می تواند بود که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت فی انتقاد اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن سوای وجوه ثمانیه مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال ثلاثه که تحصیلی صورت تواند بست لیس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل ماده اسم و دیگر محصل آنچه بمنزله چیزیست که هدف سهام عمل انتقاد تواند گشت درینصورت اگر اعمال مذکوره را در بعضی مقام از جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تفصیلی را از جمله اعمال تحصیلی به تنصیص منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای لفظ است بواسطه آن اعمال نه تحصیل ماده و در انجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تفصیلی مراد لفظ باشد نه معنی خلاف ترکیبی که از جمله اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست *

خرده اول در تنصیص انتقادی چنانکه در اسم شیو ابیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود ‎ دل از ما برد و آخر گرد نابود

چو آن مه شی ست بشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حسب باشد چون شی روی حسب شود شیب گردد و گفته نمود دل و حرف ب از نمود به تنصیص بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحدهٔ شیب که ۲ باشد مقلوب نسبت پس شش شد. و از ان واو بهم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد

خرده دوم در تسمیهٔ انتقادی چنانکه در اسم برید پیام سه

چه آنمه روی خود از پرده نمود ‎ دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن سی بدل کرده سین را حاصل نموده و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر سر خواهد بود و باضافت افادهٔ آن کرده که سین مسمی از لفظ سر بر نمود پس از بر بر بدست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن دا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از را به تسمیه که مقصود بالتمثیل ست رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ بر مبدل بدست یعنی بیای تحتانی و دل از ما ام باشد میگویم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا بیک اسم مسمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت بر اینمعنی دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز مدار التعمیه

پردازی محور دائرهٔ لغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سره العزیز در
حلیهٔ حلل در ضمن عمل ترادف در معمائیکه باسم معین فرموده اند دو چشم گفته و از یکی عین چشم
و از دیگر عین اراده نموده و دران نظم لفظ جشنیست ایراد کرده و بعد از تحلیل و ترکیب
اسقاط لفظ جشن بکار برده و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمه چشم ست با آنکه در لفظیکه
به تنصیص مذکور شده جیم تازی ست فاما مثال این قسم ازین رساله چنانکه در اسم میرزا

چه آئینه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی مه میم باشد و گفته که از لفظ پرده نمود ده و تبدیل بای فارسی به بای
تحتانی مراد داشته و گفته دل از و لفظ زا حاصل نموده اگر همین لفظ زا گیرند مقصود
تمام میشود و الا سمی گیرند و از ما آب اراده نمایند و بعبارت برد و بای موحده ساقط کنند
خسرده هم در ترادف اتقادی چنانکه در اسم کافی و کیا

چو آئینه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کافی از عبارت چو آن دا گرفته و از مه یک و بعمل تبدیل یک را بجای
دال نهاده یکا بدست آورده دل از ما ام ست و بعمل ترادف که مقصود بالتمثیل
است یا مراد داشته و یا و الف مسمی از یکا ساقط نموده و کاف مسمی باقی مانده و از ان
بعمل تسمیه اسم آن گرفته و دو گفته و یای تحتانی حاصل کرده ثانی کیا کاف
مسمی چنانکه در کافی گذشت و آخر کرد آن دل ما که بقرینهٔ عطف و اضمار باز ام تحصیل
کرده و ازان یا مراد داشته و میتواند شد که چنین گویند که دل از ما که یا ست از
یکا برد و همان کی و الف را در آخر انداخت و این اشارت به تبدیل مکانی
یا و الف خواهد بود و فرق در توجیهین بر متامل متفطن مخفی نیست +

خرده چهارم در اشتراک اعتقادی چنانکه در اسم عابده ســه

	چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از نمه ع گرفته وروی کلمه را که از خود بکنایه حاصل نموده بعین بدل کرده عابد ست آورده وگفته که از پرده ب نمود دل واز دل ال گرفته وازان بعمل اشتراک که مقصود بالتمثیل ست ه خواسته وبعمل تبدیل بررا که در پرده است به ب بدل کرده

خرده پنجم در تلمیح اعتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم وادب ســه

	چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول پیام از پرده بعد از تحلیل په بدست آورده واز په حرفی که روی آن مه را ای مسمی ست که مقصود بالتمثیل ست ومهر و گفتن آن ها باعتبار ملفوظی یعنی را توانده بود وگفته که ده بنمود وبعمل تبدیل را ای مسمی په بیا که باسلوب اسمی وتسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده واز ما جهل ذیک گرفته ودل از جهل ونکیه که ها ی هوز مکتوبی وکی باشد ساقط کرده واز چل م خواسته ثانی نجم مهروی کلمه آن الف ست چه از مه الف گرفته چنانکه بارها گذشت وروی الف ملفوظی الف مکتوبی خود هست چون الف ازان پرده شود ن ماند واز ما بعمل ترادف لفظ اب و باسلوب حرفی سه وازان جیم گرفته ودل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن واو مه را که لام مکتوبی ست روی کلمه خود کرده با محصول اول د آلود بدست افتاده دل از ما باعتبار ام یا باشد وازان مسمی خواسته وبعمل تلمیح که مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشته وبوسیله لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده دال ولام وواو را که بترتیب لفظ دلو واقع شده انداز محصول اول انداخته او باقی مانده وگفته

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خردهٔ ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد[1] و طلب[2] و رومی[3]

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بعمل تشبیه که مقصود بالتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای حطی مسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر دو واو از آخر دو ساقط نموده ثانی طلب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و گفته از برکه مراد از ان بال ست د د که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از انست نمودار گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد و مقلوب اب که باست از باطل ساقط کرده و گفته دو آخر و از دو حرف ب و از ان بعمل تشبیه لب خواسته و لفظ لب که محصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث رومی از چو آن د آ و از ان الم خواسته و مهر و گفته و لام آنرا بلفظ رو بدل کرده اروم حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده چون الم مه رو شود علم گردد و از علم به تشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از اروم ساقط کرده گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده

خردهٔ هفتم در کنایت انتقادی و آن خواه بواسطهٔ معنی باشد چنانکه در اسم حاجب ع

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ مه بکلمهٔ رو ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حسب حاصل شده پس معشوقی که در پردهٔ لفظ حجاب نشین نیست مگر جا و آنرا دل گفته و قلب مکانی جیم و الف آن خواسته و خواه بواسطه الفظی باشد که مُؤدای آن امر سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه سه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت بطرف مهی کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از روی مه الکلمه من بدل کرده پس آن منه شد و از دل ما باعتبار آم یا خواسته و از یا حوت چه در تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده نموده و بوسیله برد نون اول را که قرینهٔ آمی دُ ائی آلنست از حاصل مذکور ساقط کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن سه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آنمه روی خود از پرده بنمود	

اول رام چو آن مه رو تمام ترکیب تخصیصے گرفته و بلفظ خود عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی حرف آن مه که جزو ترکیب سابق ست از ان پرده ست و جیم فارسی از ان ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از الست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و چون از چهل مرکب ها و کی اسقاط یافت چهل ماند و از ان میم گرفته و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن بتعداد مذکور شده و این هر دو را مهر و گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بلفظ سی روین

حاصل کرده و بلفظ خود باز روسین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته روسین از پرده بنموده و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت روسین ساقط ست حرف سین از پرده خود نمود و رسوسین در کف آمده و گفته دل آزما برد و عبارت دل از ما بر بکرر خواسته یکبار دل از آب یعنی با گرفته و بعمل تسمیه مسمی اراده نموده و باعتبار تشبیه لب مراد داشته و بار دوم دل ازما یعنی آم و ازان یا بیای تحتانی اراده کرده و مسمی خواسته و از عبارت حاصله مذکوره لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی ساقط نموده و خواه بطریق تکریر بود چنانکه در اسم سام سه

چو آنمه وی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

از مه شهر و از خود لام ملفوظی خواسته و بعد از تبدیل شهرام بدست آورده دل از ما برد و گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود با تمثیل ست یکبار چنین که ما چهل و یک ست دل چهل ۵ و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها و نقطه بر پس شهرام که بشین معجمه ست بعد از اسقاط ها و نقاط سرام بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی و دل آن کاف و ازان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک کی که همان دو کور عبارت از نقطه باشد و هندسه بیست و یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان رای مهمله خواسته چون را بریده شود سام باقی ماند ۰.

خرده هشتم در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم یزید سه

چو آن مه وی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چیز که وی آن زای معجمه ست فی آن مضاف ست

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ از ست چون دست خود زید بر بستبند
پس حرفیکه در کلمهٔ از روی آن ای معجمه ست هم ز است باعتبار ملفوظی چون زای
معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمهٔ از مشار الیه شده آن دل از ما یعنی یای تحتانی را
پردهٔ خود نماید نیز حاصل گردد و چون دو آخر خود را اسقاط کنند دال مسمی ماند
خردهٔ نهم در عمل حسابی انتقادی چنانکه در اسم رب و لائق و کبریا ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب گفته که از لفظ پر آنچه ده است ب نمود و تبدیل بای فارسی پر بموجده
تازی خواسته و بعبارت بنمود دل لفظ بر که باعمال سابقه بدست آمده مقلوب
کرده ثانی لائق از چو آن دا خواسته مه گفته و ابدال دال آن بلام اراده نموده
و از پر که بتحلیل حاصل شده بترادف ریش مراد داشته و بعد از ریش بعمل حسابی
که مقصود بالتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و بنمود گفته و حصول
آن خواسته و از ما چهل و یک گرفته و از چهل میم ملفوظی اراده نموده دل میم
یای تحتانی ست که از ان باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک یکی
و از ان نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطهٔ دیگر رقم صد صورت بسته و ق
حاصل گشته و لفظ بر در او سیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا
از مه یک گرفته کمامر و از خود واحد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده
یک حد بدست آمد و از حد یک کاف گرفته و از لفظ پر آنچه ده یعنی دو هست بای
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کمامر و بعبارت دل از ما یا گرفته
جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه آنچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و هم مفرد یا کلمهٔ واحد بود چون بدن و انجمن و خارا یا از دو کلمه یا زیاده ترکیب یافته بمنزلهٔ کلمهٔ واحد گردیده باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاهی جملگی مستقل باشند و بالعکس گاهی مختلف و مراد از همه اجزا گاهی لفظ باشد و گاه معنی و گاه از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما هر گاه جزوی غیر مستقل بدست آید تا اگر بُرید در آن وقت بچیزی دیگر ترکیب گرفته مفردی بدست خواهد آمد پس اگر آن ترکیب تفصیلی باشد مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسهیلی باشد افادهٔ معنی دهد مقصود آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چه اگر مقصود از مفرد مذکور همان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ ست و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان منتجو است که این جزو غیر مستقل که بعد از عمل ترکیب افادهٔ معنی کرده در حکم قصد لفظ بودی نه بر خلاف آن بدلیل اینکه در عمل تحلیل در اسم نقی میر حسین معمائی جزو ثانی قندیل را که دیل باشد در حکم قصد لفظ داشته هر چند آن بلفظ دل سوخته که صفت آنست بواسطت عمل اسقاط دل گشته و افادهٔ معنی داده چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر ست اما ما نحن فیه از جملهٔ مقرر کردهای جمهور ست لهذا باتباع ایشان همچنان کرده آمد اما آنکه مراد از همه اجزا لفظ باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم دمار و ادهم و آدم ست ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول دمار پرده را دو جز کرده و روی جزو اول را بلفظ ده بدل نموده و ده هر بدست آورده و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ده هر لفظ ما را که به تنصیص حاصل شده بجای دل خود نهاده ثانی ادهم از آن همین لفظ آن خواسته و از مه را آوردی خود از پرده گفته و مراد آن داشته که روی لفظ را مبدل بروی لفظ پرست

وردی [illegible] حاصل شده کمامر ارا هرگاه روی لفظ بر روی را شود یا حاصل شود و [illegible] انتقاد مقطعی گردد چون لفظ آن لفظ ده را یا نموده تبدیل نون کلمهٔ آن بلفظ ده صورت بسته اده بدست آمده و دل از ما برد گفته و از چهل و یک که ماداد [illegible] ست های سمی از چهل و لفظ کی ساقط نموده و از باقی که لفظ چهل باشد میم [illegible] ستهٔ چنانکه سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه گذشت و گفته دل از ما برد و آخر کرد و میم را که از آن باعتبار اسقاط ها و کی از چهل و یک حاصل شد بجای های اده نهاده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید

ـه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه شی اشین معجمه خواسته و رو نمودن آن عبارت از ظهور آنست نه عمل انتقاد و گفته دل از ما برد و ما بر را مفرد داشته مقلوب آن بدست آورده و مراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف راست چه بام حرف اول باشد چون بتالیف اتصالی حرف را در اول شی در آید رشی صورت نماید و گفته و آخر کرد نابود و اسقاط واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزا الیش معنی بود خواه باستقلال

همه چنانکه در اسم ازل ـه		چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از مه ل و از آن لیل گرفته و کلمهٔ از

بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تلیل که مقصود باشد تبدیل بست بکار برده لفظ پر را امر از پریدن انگاشته وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ ازیل ساخته وخواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم زبان ـه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده بنمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هشت است و منهای او مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حب زنب گردیده و گفته از ما برد و و بای موحده از اب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شبر ه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام آن مه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن به رای ملفوظی بدل کرده را آن بدست آورده و آنرا امر از راندن شمرده وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ پرده کرده و ده عبارت از بای فارسی ست کما مر از اپس ای مهمله سهی باقیاند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی شبر بعبارت چو آن مه شی بشین معجمه و از آن شین معجمه مکتوبی گرفته بعمل انتقاد و بعبارت از پرده ب بنمود بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی پررا بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و امید ه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف اتصالی تاخیر موحده از رای مهمله برخواسته ثانی امید مه روی خود از پر گفته و لفظ پا بدست آورده چنانکه در اسم ادهم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته پا ده بنمود دل از ما چون دل از ماده را بای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط وا و خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود و مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و والا ه

	چو آن مه رومی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لبیب از مه ل گرفته واز خود بکنایه شب و بعمل تبدیل لب حاصل کرده واز
لفظ بیه که بتحلیل حاصل شده ریش خواسته که مقصود بالتمثیل ست وازان ده که یای تحتانی باشد
حاصل کرده و دال از ما گفته و بای موحده حاصل نموده ثانی جام از عبارت چو آن بعمل ترادف
و تصحیف وضعی دا خواسته وآن را مهر گفته و دال او را بلام بدل کرده لا بدست
آورده واز خود بکنایه باز عبارت چو آن مه ر و تحصیل نموده و بکلمهٔ از من خواسته و
مراد آن داشته که موی ری که اماله ای آهی باشد مبدل بلفظ من ست و برین
عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پرده حجاب اراده نموده وگفته دل از ما برد حامی
حطی از حجاب انداخته وگفته دو آخر کردنا بود و حرف بای موحده سمی از آخر آن
ساقط نموده لفظ جا حاصل کرده پس مجموعهٔ محصولات لا منی جا بدست آمد و باز
بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور الآخر و نی گرفته و از نی لا اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست
ولامی لفظ لام را بلفظ جا بدل نموده ثالث والا از پیه بال گرفته وگفته نمود دل
و قلب قم هندسی یای موحده آن اراده نموده وگفته از ما برد و بای موحده از آب انداخته
جوهر سوم در عمل ترکیب واین عبارت از انست که لفظی را که باعتبار معنی
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند واین دو قسم ست یکی آنکه مراد
ازان لفظ باشد واین را از اعمال تسهیلی شمرده اند چه درین ترکیب باعتبار اخذ بهان
لفظ تحصیل ماده بعمل تخصیص صورت میگیرد لهذا آنرا از اعمال تحصیلی انگارده ترکیب
تخصیصی نام کرده اند بهر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست که عامهٔ ارباب این صناعت
سپرده اند وصاحب جلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیف که از جملهٔ اعمال
سه گانهٔ تکمیلی ست در سلک بیان کشیده آنرا بتحصیل مادهٔ مخصوص داشته وانچه

تعلق تا بر صورت دار دیعنی انضمام ہر یک از مواد متفرقہ آنرا ہدون سہام قصد نمودہ وشاید کہ ہمین یعنی ازان سبب تواند بود کہ در ضمن اعمال التسہیلی ذکر ترکیب را قاطبۃ از میان برداشتہ ومن میدانم کہ ذکر آن جزودر عمل تخصیص درین ہر دو عمل خالی از مناسبت مقام ست و باشد کہ اجزاء الیش ہمگی مستقل باشند چنانکہ در اسم عوان و وابل ؎

چو آن مہ روی خود از پردہ ہنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول عوان چو آن بترکیب تخصیصی گرفتہ روی آن بتعیین مسمی بدل کردہ ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست وازمہ راخواستہ وروی خود از پردہ گفتہ و با حاصل کردہ چنانکہ در اد ہم گذشت پس گویا چنین گفتہ کہ چو آن بادہ نمود وازدہ ب خواستہ یعنی نون بہ ب بدل کردہ چو اب حاصل شدہ بعبارت دل از ما بای موحدہ گرفتہ وازان باعتبار تشبیہ لب خواستہ وبہ بدین لب چواب امر کردہ کہ عبارت از اسقاط حرف اول اوست وازد وباز لب ارادہ کردہ وآخر آن نابود ساختہ وشاید کہ بعضے ازان جزوی از کلمۂ دیگر باشد چنانکہ در اسم شاد ؎

چو آن مہ روی خود از پردہ ہنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از عبارت چو مہ شین بشین معجمہ ارادہ کردہ واز خود بکنایہ زای معجمہ و بعد از عمل تبدیل شا بدست آوردہ دل از ما برگفتہ و یای تحتانی از محصول اول بریدہ و کلمۂ دو کہ مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کردہ دال باقیماندہ دوم آنکہ مراد ازان معنی باشد واین از جملۂ اعمال التسہیلے ست واجزای این نیز شاید کہ ہمگے کلمات جداگانہ باشند چنانکہ در اسم حیا

ه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود از ان حب ولفظ مهروی مقصود بالتمثیل ست ای مهروی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حای مهمله وازان مسمی اراده کرده و دل از ما آم وازان یا مراد داشته و شاید که بعضی ازان جز روی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو آن دا خواسته چون آن مه روشود مها صورت بندد و بلفظ خود باز عبارت چو آن مه و بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شی الشین معجمه است روی حاصل اول ست پس شیما بحصول انجامید و گفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرده و دو که بای موحده ست در آخر گذاشت و جامع این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماوا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام مکتوبی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولاً و بقلب آن ام تا تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام آم مبدل بز است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً از لفظ دو ب وازان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر ازان بریده ثانی ماوا از لفظ ما بر که بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده دو یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما و ر گشته

وکردرا با نون ناترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً
والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آ بود و تبدیل ای یا ور با الف اراده
نموده و تواند شد که بعد ترکیب و استعمال اعمال دیگر باز بعضے از اجزای مرکب
باین ترکیب منحل شده افادهٔ معنی کند چنانکه در اسم ازاد و عناد و منادی

۵ چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود

لفظ از با لفظ پر ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از پر که ده ای با
فارسی آن بیای موحدهٔ تازی تبدیل یافته پس از بر بمعنی یاد گرفته و آنرا روی خود
گفته و ایراد از بر بجای روی یاد اراده کرده از براد بدست آورده و باز بملاحظهٔ
معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمهٔ از بر لفظ آد ست اگر بکلمهٔ از بعمل تخصیص
همین لفظ از مراد بود ازاد گردد واگر عن اراده شود عناد صورت بندد واگر من خواسته
آید مناد حاصل آید و بعبارت نمود دل از ما بدست آید و منادی بهم رسد
و امثلهٔ ترکیب در ضمن امثلهٔ اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست
جوهر چهارم در عمل تبدیل و این عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی
یا بیشتر ایراد نمایند بی وسیلهٔ تصحیف و مبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد
و مبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند و شرط آنست که این ابدال بیک
اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی و ایراد کائن باشارتی
دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب و قمار ۵

	دل از ما برد و آخر کردنا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از مه قمر و از روی خود بکنایه و انتقاد میم خواسته و از ان پرده نمود گفته و اسقاط

میم از قمر ارادہ کردہ و دل از ما برد گفتہ و بعمل تالیف امتزاجی ما یعنی اب را در قمر آوردہ قابر دست دادہ و بعبارت آخر کرد نابود رای مہملہ مسمی از آخر دور کردہ و اگر ازد خال ہمین لفظ ما در قمر ارادہ نماید قمار میشود پس تصرفیکہ در باب اسقاط میم و ایراد لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنا بر تقریر جمہور در عداد تبدیل نباشد چون معلوم شد کہ شرط تبدیل آنست کہ سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت مستفاد گردد و اکنون بدانکہ یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد بجای خود ماندہ عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشتہ چیز دیگر شود اما قسم اول چنانکہ در اسم رام ۱ و ازہر ۲ و سیامک ۳ و ربع ۴

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام از مہ رای مسمی و از خود بکنایہ و تسمیہ لام ملفوظی خواستہ و بعمل تبدیل کہ مقصود بالتمثیل ست رابجای لام مکتوبی آن آوردہ ثانی ازہر از مہ شہر گرفتہ و روی آن بکلمۂ از بدل کردہ ثالث سیامک از مہ سی و از خود لام ملفوظی خواستہ و سی را بعمل تبدیل روی لام نمودہ سیام بدست آوردہ و گفتہ دل از ما برد و آخر کرد یعنی لفظ کرد دل و آخر را از ما برد ای بجائے او و مراد آن داشتہ کہ حرف را و دال زائل کرد پس کاف باقی ماند رابع رب از لفظ چو آن مہ کہ بتعداد مذکور شدہ رو حاصل کردہ پس از اول و ثانی جیم فارسی و الف و از ثالث کہ بعمل ترادف و تلمیح و تسمیہ ای اسمی باشد رای مسمی پس چار حاصل شد و از ان دال مسمی گرفتہ و از خود باز عبارت چو آن مہ خواستہ و روی کلیل حاصل نمودہ و از دال و لام مذکورین دل ارادہ کردہ و دل

ای مقلوب از لفظ بهر رب باشد و گفته که ده یعنی بای فارسی ب نموده و تبدیل آن بهم حده تازی خواسته و امّا قسم ثانی چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول کفن از مه تای گرفته و تای چون روی خود از ان پرده کند کاف ماند واز ما نحن خواسته و گفته که دل از ما برد یعنی حای حطی مسمی را در ضمن نحن بدو حصه ببرید پس شک نیست که پیوند یا سرش یا دامن او وارد جدا شود چون آن بطوری دیده شد که نقطه جانب یمین آن ها شد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس ازان فای مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نحن بجای خود موجود مانده است ثانی غازی از چه مه عین معجمه مسمی خواسته و از خود زای معجمه و بعمل تبدیل غا ساخته و گفته دل از وز ا بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف با صفر رقم ده ست ازان یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده نمود دل گفته واز قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و لفظ نحن را دو حصه نموده چنین که نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک نقطه بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از انست نابود کرد واز امثله همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم خمار و هما و ... ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول خمار از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را مسمی ست

ودل نمودن آن عبارت از قلب کردن هندسه ۲۰۰ هست که شش صد میشود
ازان حرف خای معجمه اراده کرده پس لفظ را ب. ل نجا گشت و بعمل تسمیه مسمی مراد داشته
شده واز لفظ ما به که بترکیب تنصیصی حاصل گشته دو نابود کرده ما ر بست آورده

ثانی هماور از عبارت مه روی خود از پر لفظ با تحصیل نموده چنانکه در اسم وابل
در عمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفته با نموده و حرف های مسمی بر بست
آورده و گفته دل از ما بر دو و عدد بای موحده از لفظ ما به قلب نموده شش حاصل کرده
وازان وی اوگرفته ازین قبیل ست اراده حرفی بعد از اسقاط چیزی از عدد حرفی دیگر چنانکه در اسم ولا

ـه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل از ما باعتبار نحن ح و آنرا گفته دو برد پس شش باقیمانده و حرف واو اراده گرفته
و آخر آن کرد نا که عبارت از لاست و هست آله این در ضمن امثله بالا بتکرار گذشت چنان
ز ستر تا بنگرند مثال عمل در ضمن امثله اعمال دیگر خواهند یافت وازینجاست که در
تمثیل بعضی از اعمال مثالی و احد نیز اکتفا رفته

خریطه دوم در تبیین مراتب و توجهات اعمال تحصیلی که دستداد
نقود باده اسمی و وابسته بالاحظه قوانین کلیه اوست

بر ارباب بصائر مخفی و محتجب نیست که حروف را دو صورت محسوس ست یکی
صورت لفظی و دوم صورت خطی واز مسلمات کافه طوائف و قاطبه امم ست
که هر حرفی را عددی معین مقرر گشته که دلالت بران دارد و حال ایجاد مفصح ست
بران پس مخدرات چو را نژاد حروف را سه حله باشد دو صوری و یکی معنوی
که بدون تلبس بدان از مکمن غیب در انجمن بروز جلوه نکنند یعنی کلامی و خطی

وعددی و طریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف و کلمات مقصوده یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معانی مراد باشد
و این را تنصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید و این دلالت
یا بیواسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد یعنی توسط دیگری
یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احدهما بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف با ملاحظه ذکر در آرند و مسمای آن خواهند و بالعکس و این را عمل تسمیه
سازند و دوم آنکه در محل معروف و مشهور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج و کواکب و این را عمل اشارت و تلمیح نام کنند و ثانی نیز بر دو وجه
صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر آنکه چنین نباشد اول را
عمل ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را عمل کنایه و آنچه بتوسط صورت خطی
سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چندست
متشکل باشکال معین و تعلق و استناد آن در قواعد این فن بملاحظه تشابه و تشاکل
است و این تشابه یا در میان همان صور واقعست بنسبت بعضی به بعضی چنانکه در با و تا
و جیم و امثال آن یا بنسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با ابرو و صاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیه و استعاره دانند و آنچه بتوسط عدد که امریست معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصه آنچه درین باب از کتاب بلاغت
نصاب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیره داماد دستگاه تتبع گشت و ازین تقسیم وجه
اینکه در همگی نسخ معتبره قاطبه اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای رزین اصحاب
یقین مشهود گردید اما از انجا که در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد چون شمس

وعین مورد اشتراک واسطهٔ معنی مترادفی نیز منزلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال
ذهن ازان بطرف زر بواسطهٔ معنی عین خواهد بود در دیدهٔ تحقیق این ضعیف عنایت
النسب اولی نمود که باعتبار این اثنینیت شمار اعمال ادریه محصور کنم و درین خریطه نفائس
جواهر نه گانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد

جوهر اول در تنصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض انچه
مقصود ست بتصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود
خرده انچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد
بر تمام حروف اسم یا بر بعضی ازان و بر هر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد
پس تنوع وقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد

قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از بهر
تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد و ازانجا
که تمام ماده بمخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شتابد

قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر و دفع اغیار از
واجبات ست ناگزیر درین باب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود

قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه
ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال نه گانه

قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضی از حروف اسم ست با غیر
درین مقام نیز قاصد معا بتخلیص و اسقاط محتاج گردد و ازانجا که در مادهٔ اسم نقصانی هست

تحصیل باقی و انضمام آن با یکدیگر نیز ضروری باشد این ست خلاصهٔ
آنچه درین باب خامهٔ گوهر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته
خرده آنچه بوسیلهٔ اعمال بعینه مذکور و بخصوصه مراد گشته چون ذخیرهٔ دامان قاصد
معما مجرد حروف ملفوظ است و ملاحظهٔ معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک محل از
نظم حکم مفردی باشد لیکن شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم مهبود
و مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام پادشاه کابل ست که رستم از دختر
او تولد یافته و گرنا سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مهبود لفظ مه و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود
گشته مهود بدست آمده و حرف ب از پردهٔ آن نموده مهبود گردیده ثانی مهلیل مه
مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه زبان مه که باشتراک ه اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از الست و مه را بعمل تالیف اتصالی در اول لیل آورده ثالث مهام مه
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن به بدل ساخته رابع
بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود را ب نموده بهر بعرصه آمده و از دل
ام گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح ب و بتعیین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده به حاصل گشته و کلمهٔ از دل شد و زاد بدست
آمد و یکی مراد شد و گفته ما برد و خطاب با کرده که دو بر سر هو حده از اب اسقاط
یافته و از آخر کرد دال یکی را گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح مه و ب است و شاید که
چنین گفته شود که خود از چهره ته ست و روی آن چون حرف ب نماید به بهای

موحده شود و تحصیل باقی بدستوریکه گذشت درین صورت مثال تنصیص حصول حرف
ب است و بس سادش مهراب مقصود بالتمثیل لفظ مه است و مراد از پرده ستر
و خود از ستر لفظ سر خواهد بود چون مه روی سر گرد و مهر حاصل شود و گفته دل از ما برد بای
موحده از اب انداخته الف بدست آورده و گفته دو آخر و بای موحده در آخر نهاده
شائع کرد نا لفظ کرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ نا تبدیل یافته کرنا صورت گیرد
خرده شاید جز روی از لفظی دیگر باشد که بتحلیل حاصل شده چنانکه

در اسم بابری و یائین و شمبرم ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بابری دل از ما گفته و بترادف و قاب باگرفته و لفظ بر بعد از تحلیل بدست
آمده که مقصود بالتمثیل ست و دو آخر گفته و یای تحتانی بعد از ان خواسته ثانی
یامین از مه لام ملفوظی خواسته دی بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل ست
و گفته روی لام می است و بعمل تبدیل یام بدست آورده و باعتبار ضمیر بنمود
که راجع بسوی مه ست بعمل کنایه مه تحصیل کرده و از ان سی و از ان باسلوب حرفی
و تسمیه عین ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون ع ملفوظی که خود عبارت از انست
از ملفوظی از ان پرده شود ین باقی ماند ثالث شمبرم لفظ آن را مه روی خود گرفته
و به تبدیل الف آن بلفظ سی کلمه سین بدست آورده و بعمل تصحیف ضمی شین
بشین معجمه گرفته و گفته بنمود دل از ما برد و مراد آن داشته که محصول مذکور دل از ما را
که عبارت از یای تحتانی ست بلفظ بر که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده پس
شبرن دست داده و از دو باسلوب حرفی ده خواسته چون نون که آخر عبارت

از آن سده نابود گرد چهل ماند و از آن حرف میم اراده رفت و جامع هر دو ست این معما باسم آباد

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او در آید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب اب یعنی با خواسته و گفته برد و آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال باب ست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته خواه [illegible] نال هر یک چنانکه در اسم نوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نکل

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول نوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه معنی مهر وی حب آن باشد که مهر ولی که آن حب ست و جهی که روی آن مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول را به حرف ب تبدیل نمود و از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و از ان عدد آن گرفته و دل نایب کی باشد که از آن نقطه خواسته پس هندسه بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از آن حرف را گرفته و بعد را وسیله تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن مه ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود [illegible] سابق از روی حجاب ست و روی دیگر کنایه حاصل شده چنانکه در اسم

اولهم ودوم نبل گذشت پس جای حطی تالیف اتصالی در اول در آمده و جوآن مهرومی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که بصفت کذائی ست پس جای مهر شد و از نا
جهل و نایب گرفته و دل آن هر دو هاء کی و از ان باعتبار عدد پنج و نقطه پناه خواسته
و نون را از محصول مذکور بریده و دو آخر گفته و تبدیل های مهر بیا خواسته ثالث
نوا و رابع نوال و خامس نواح جوآن ترکیب داده و هرگاه محصول مذکور
مهر گردد لام بجای جیم فارسی آن در آید و لوان صورت نماید و بلفظ خود باز
جوآن مهر و تحصیل نموده و از جوآن دا خواسته چون دا مهر شود لا خواهد گشت
هرگاه از ماده محصوله که لوان ست لام و الف که مجموعه آن لا باشد از ان پرده شود
و ن خواهد ماند و گفته نمود دل و و ن را مقلوب کرده نو بدست آورده گفته از نا
بر دو و موحده از اب ساقط کرده اگر همین الف باقیمانده را سرمایه کفایت سازند
اسم نوا بدست افتد و اگر الف اسمی مراد دارند یا احد اراده نمایند و بواسطه آخر کردنا
بو و حرف ف یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بابت آید سادس اما هم آن مهر
ترکیب یافته و روی خود از پرده نمود بمعنی جلوه کردن آنست نه مفید عملی دیگر از
انتقاد یا اسقاط و مثال آن دگفته دل از نا بر دو دل از نا عبارتست از نون چنانکه
در اسم جامی گذشت نون از ماده محصوله که آمنه باشد ساقط کرده آمه باقیمانده
و از دو ده و از ده پای اسمی خواسته و از ان ام گرفته و آخر آن جای کی های اسمی لفظ آمه که
آخر عبارت از ان ست نهاده سابع نبل جوآن ترکیب یافته و بعبارت مهر و لوان
بعرصه شتافته چنانکه در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت
جوآن مهر و تحصیل نموده و از جوآن دا و از ان الم گرفته و روی آن به علین که مه

عبارت از انست بدل کردہ علم بمعنی نیزہ بدست آوردہ و انرا از مادۂ محصولہ ازان
پردہ گفتہ و نیزہ کہ در لوان ست لفظ لوا ست پس نون مسمی باقیماندہ و گفتہ دل ازما
بردو پس دل ازما بای موحدہ است و از دو نیز بای موحدہ خواستہ در منصورت خواہ آن
اول لب مراد دارند و بعبارت بردو بای موحدہ ساقط کنند و خواہ از دوم لب ارادہ
کنند و بای موحدہ را کہ بواسطۂ دل ازما متعین شدہ ازان اندازند بہر کیف لام مکتوبی
باقی خواہد ماند و خواہ باستقلال بعضی چنانکہ در اسم عماد وہند وہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما بردو آخر کرد نابود	

اول عماد از مہ ع و از خود بکنایہ مہ ارادہ نمودہ و بانتقاد میم خواستہ و دل
از ما بر گفتہ و الف حاصل نمودہ کما مر اڑ و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ بر د دو واو
عاطفہ لفظ د و بدست آوردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و گفتہ کہ دو آخر کرد نابود دو واو
ساقط نمودہ ثانی ہند و مہ کہ روی خود ازان پردہ کندہ ماند و چون دل از سخن کہ
ما عبارت ازان ست بریدہ شد دو نون ماند و آخر کہ نون دوم ست بلفظ دو کہ مقصود
بالتمثیل ست بدل کردہ و جامع این ہر دو ترکیب ست ہمین معما باسم شہود و مواد و لوند

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما بردو آخر کرد نابود

اول شہود چو آن ترکیب دادہ کہ مقصود بالتمثیل ست اولا و آنرا مہ رو گفتہ
و حرف اول را الشہر بدل ساختہ شہر وان حاصل نمودہ و باز خود بکنایہ عبارت از
چو آن مہ رو ست و از چو آن دا خواستہ و چون مہ رو شود را حاصل گردد و گفتہ
خود از پردہ و رمی و الف از شہر وان ساقط نمودہ شہون باقیماندہ و بعبارت
دل از ما باعتبار جہل و یک نون ارادہ کردہ چنانکہ در اسم جامی گذشت و گفتہ

دل ازما بر و از محصول اوّل نون انداخته گفته و و آخر کرد نابود و واو ساقط نموده ود و
مقصود بالتمثیل ست ثانیاً ثانی مواد ترکیب چو آن بدستور و از عمر و ایراد لام ملفوظی
بجای حرف اول او خواسته پس لاموان گشت و از خود بکنایه همان عبارت اراده
کرده و چو آن که دا باشد به تبدیل دال بلام لا گشته و چو آن لا از آن پرده گشت موان
باقیمانده و دل ازما بر گفته و نون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت و دو آخر نابود کرده تا الف
لو نار چو آن مه رو گفته و حرف اول چو آن بابل بدل ساخته لیلوان حاصل کرده و لا
بکنایه حاصل شده کمام و از آن پرده گفته و لام و الف از محصول اول انداخته یلون
و یالیون مانده و دل ازما بر گفته و یای تحتانی انداخته و دو آخر نابود گفته و واو ساقط
نموده مخفی نماند که امثله این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهده

آن موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی و اراده
مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو و سباه

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول شبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعمل تصحیف
شین معجمه خواسته و از آن مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل ست و حرف ب
از نمود تحصیل کرده و دل ازما برد و گفته و باسقاط دو عدد خطاب بجای مهمله کرده
از آن واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل ازما
با بای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسلام و حدمی

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول محمد از روی مہ میم بلفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از نابرده گفته
و یا از ان بریده و گفته دو آخر کرد نابود و واو از آخر دو انداخته ثانی سخا از مہ سی گرفته
و از روی خود خای اسمی مراد داشته و دل از نابر دگفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریه لفظ مهروست پس مهرو
مهرو حاصل شده و به تبدیل روی مهرو به رای مسمی مشعر گشته رهرو بدست آمده و بعد
از تحلیل از ره طریق خواسته و روی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست و گفته
از پرده ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی بارا در میان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از نا گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از مه یک گرفته که عبارت از
الف ست و از خود بکنایه سی اراده نمود و از روی آن س حاصل کرده و دل از نا
گفته و بای موحده خواسته و از ان بعمل تشبیه لب اراده نموده و دو از ان بریده
و از ان بلفوظی اراده کرده و اگر از مه همین سی و از روی آن س گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ بره که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود از ان بال شود خبال بظهور آید و از نمود حرف ب به تخصیص گرفته
و گفته ده نمود و مراد آنداشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
خدهال بعرصهٔ وقوع شتافته و از نا جهل و یک خواسته دل جهل های ملتوبی ست
و از ان بلفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حدل بجای حطی صورت
گیرد و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل معمائی
حاصل شده باشد بحکم سابق و نیز چنانکه در اسم ایاز سه

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود ‏‏ ‏‏ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و مہ کہ بے ادند کور شدہ و او وتی ارادہ رفتہ و بعد از اسقاط ر و الف و یا ی مسمی باقیماندہ و از تحتانی اسم مراد شدہ ایا بدست افتادہ و گفتہ دل از ما و مقلوب از ما کہ ام زاست خواستہ و گفتہ برد و و از دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشتہ و از یا ام خواستہ و از ام زا ام بریدہ زا باقیماندہ و از زا اسمی ارادہ کردہ کہ مقصود تبدیل است

جوہر سوم در عمل تلمیح کہ عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر کہ در محل معروف مسطور باشد یا مذکور و باعتبار شہرت محل از برای آن بکار رفت کہ نسبت بہر کس مفید باشد. و درین عمل انچہ بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند کہ ارباب تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار دادہ اند کہ در جاہا بدان اکتفا کنند مثلاً ہرگاہ یکی از کواکب سبعہ خواہند حرف آخر آنہا مثل س از بہر شمس و ر از بہر قمر و مثال آنہا نگارند و از برای لیل ل و از برای نہار ر و گاہ باعتبار یوم میم نویسند و از بروج دوازدہ گانہ بجہت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی بترتیب ابجد و بجہت حوت یا و الف کہ رقم یازدہ ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما بند کہ یکی ازین حروف اسم چیزہای مذکورہ یا بذکر اسمی ازین چیزہا حرفی ارادہ نمایند قسم اول چنانکہ در اسم لقمان و شہنا و قیوم و رقم و حاسد و شمسی و شبلی و لیلی و انس و دمن بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود ‏‏ ‏‏ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لقمان از مہ بعمل ترادف و باسلوب اختصاری لام ملفوظی مراد داشتہ و بکنایہ و ترادف بعبارت خود از پردہ حسب ارادہ کردہ و بعمل انتقاد حای حلی مسمی گرفتہ

وازان قوس خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ روی خود از پردہ نمود دل
از نا و مراد آن داشتہ کہ لفظ قوس دل خود از لفظ نا کردہ یعنی واو را با تبدیل نمودہ
قاس بدست آوردہ وگفتہ بردو اخر وازآخر سین قاس مراد داشتہ وودہ ازان
کم ساختہ بجاہ تحصیل نمودہ کہ نون ست ثانی شہنا از جومہ شی خواستہ وبعل
انتقاد مطلعی شین معجمہ گرفتہ وگفتہ دل از نا بردو از لفظ بر درای مہملہ بدست آوردہ
ازان خود کردہ وازان نہار گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ کہ آخر کرد نا و مراد آن داشتہ
کہ نون والف برجای حرف آخر او ست پس ہنا بدست آمدہ ثالث قیوم روی
مہ گفتہ و باعتبار قمر قاف مسمی گرفتہ وبعبارت دل از نا بردازجہل ویک کہ باسلوب
حرفی مدلول لام ست ہا و لفظ کی اسقاط نمودہ کہ مام مراد او از جہل کہ باقیماندہ
میم مکتوبی وازان یوم گرفتہ رابع رقم ازمہ رای ملفوظی گرفتہ وروی آن گفتہ ومکتوبی
جلوہ گر کردہ وبعبارت دل از نا بردبدستور ہم شہنا از بردرای مکتوبی حاصل نمودہ
وازان قمر ارادہ کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست وآخر آن نابود کردہ وازان اسقاط را
مراد داشتہ خامس حاسد دل از نا باعتبار مخرج حای مسمی ست وگفتہ بردو آخر
واسقاط واو از دو ارادہ نمودہ واز دال اسد گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی ازمہ شہر خواستہ وبتصحیف سہر گرفتہ وازروی آن کہ سین
مہملہ اسمی ست شمس ارادہ کردہ ودل از نا گفتہ ویای تحتانی خواستہ سابع
شبلی ازمہ ل وازان لیل خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست وبعل ترادف
شب مراد داشتہ چون شب روی لیل شود کہ خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید وبعبارت دل از نا بردو آخر کردن یای تحتانی لا ازجای خود ش

برده در آخر نهاده و باشد که دل از ما بر اشعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور
ودو آخر به تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر ثامن لیلی از مه لام و از آن لیل خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و آن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تاسع انس
از چو مه سهر و روی آن س گرفته و از ماب خواسته و باسلوب حرفی سه
و از آن باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و وط
از آن ساقط نموده سران مانده و این لفظ را بعد تحلیل بدین معنی انگاشته که سر از
محصول اول که س باشد کالنسته آن را بعمل تالیف اتصالی پیش از س نهاده
عاشر دمن چو آن و مه هر دو بقدادنکور شده و از چو آن واو از مه همین لفظ مه
خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود و گفته دل از ما دم خواسته
و از آن یا چون یا رقم برج حوت ست و حوت مترادف نون پس از آن نون
خواسته و سمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم سراج و پیندید ه

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سراج چو آن که عبارت از داست هرگاه مه روی خود نماید دا بصورت را بر آید
و گفته از بر انچه ده است سب نمود و بای موحده فارسی را بتازی بدل کرده و گفته
دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی
پیندید حرف ی بکسور تحلیل حاصل کرده و گفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه است
روی آن ی خود هست و بعمل تالیف اتصالی یای تحتانی را در اول ز آورده نیز
حاصل نموده و دل از ما گفته دیای تحتانی بدست آورده و واو از آخر دو ساقط کرده
و جامع این هر دو قسم ست همین معما باسم هری ه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه یای مهمله امی خواسته وگفته که روی خود از په و بعمل کنایه یک روی دیگر حاصل کرده روی کلمهٔ ابروی په تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و ادهم وغیره سابق گذشت پس پا بدست آمد و چون ده با نمود های هوز حاصل گشت و ازان زهره مراد شد دل از ما باست و ازان بعمل تشبیه لب گرفته و بلفظ بر لب از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنها را الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ مشترک ست دران معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حرف عروف و حاصل مراین هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست مثلا در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند اشتراک و از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظی دیگر بهمان معنی مثل پر بعد از تحلیل پرده و اراده بال هم بمعنی پر یا بالقلب ام و اراده ما چنانکه از امثله ظاهر و هویدا خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم وفی

وقربان و اینا[3] و بابل[4] و سبایل[5] و مرید[6] و اراب[7] و شهی[8] و معابد[9] و سرد[10] و ارهبا[11]

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول قمی از مه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه مه و از ان
حرف رای اسمی گرفته و روی آن رای مسمی و چون راکه در قمر ست ازان پرده
شود قم ماند و دل از ما ام و ازان یا که هم مقصود بالتمثیل ست و ازان بعمل تسمیه
یای تحتانی مسمی اراده کرده ثانی قربان از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از
خود بکنایه مه تحصیل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر ازان پرده شود قر ماند و از
نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل از ما برد باسقاط حرف ب از با الف
بدست آمده و بقوله آخر کرد بقرینهٔ عطف و اضمار با ز لفظ دل از ما بدست آورده
که باعتبار جمل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده
ثالث اینا کلمهٔ آن و مه که بعد از مذکور شده روی خود نموده و ازان ام بدست
آمده و دل از ما ام و ازان یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان بتسمیه یای
تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن لفظ نا نهاده رابع بابل از بر که بعد از تحلیل پرده
بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان ده نمود یعنی بای موحده از
میان آن جلوه گر شد خامس سبایل از مه سی گرفته و چون سی روی کلمه
آن شود سین بدست آید و بعمل تسمیه یی خواسته و از بال که مترادف پرست
یای تحتانی نمایان گشته سادس مرید از مه قمر گرفته و روی آن ازان پرده ساخته
و باسقاط قاف مر بدست آورده و دل از ما ام باشد و ازان یا و به تسمیه یای
تحتانی مسمی خواسته و گفته برد و آخر و واو از آخر د و انداخته سابع داراب

از لفظ آن کہ ہم اشارتست بعمل تسم اوف دا خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست و چو آن
دا بدال مہملہ باشد وازمہ باعتبار قمر حرف ای مسمی گرفتہ ودل از نابر گفتہ وبای موحدہ
از اب بریدہ چنانکہ یار ہا گذشت پس الف ماند ودو آخر گفتہ وبای موحدہ در آخر
زیادہ کردہ تا من منہی از مہ بعمل تنصیص ہمین لفظ مہ گرفتہ و بکلمہ از من خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست چون من روی مہ شود منہ بدست آید و بلفظ دل از نایای تحتانی
خواستہ تا شیع مہا بدازان ذا گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و چون مہر و شود عا
صورت بندد و بلفظ از من خواستہ کہ ہم مقصود بالتمثیل ست وآنرا پردہ عا کردہ
معان تحصیل نمودہ و گفتہ ب نمود دل از نا و حرف نون کہ مفاد لفظ دل از ناست
در محصول اول بحرف ب بدل کردہ آخر گرد گفتہ و دال خواستہ عاشر سر دار
مراد از پردہ ستر ست وخود از ستر ای پردہ از لفظ ستر سر باشد و مہر وی
آن حرف رای مہملہ و چون رای سر لفظ دارا کہ چو آن عبارت ازان ست بجا باید
بعد از خود خواہد نمود پس سردا شود و گفتہ دل از نا و از ما چہل و یک گرفتہ واز چہل
یکی و دل یکی کاف باشد وازان ہندسہ بیست مراد داشتہ و دل یک کی کہ عبارت
از نقطہ ست و ہندسہ بیست با یک نقطہ دیگر دو صد باشد وازان حرف ری خواستہ
و تواند کہ دل از نا برد باین معنی باشد کہ دل لفظ برد ازان ماست وآن حرف
ری ست حادی عشر بہا از چو آن دا خواستہ و گفتہ مہرو و دال را بمہ
تبدیل کردہ مہا حاصل نمودہ و خود از پردہ ب ای چنان مہا کہ سرا و کہ خود از پردہ
عبارت ازان ست حرف ب ست و فاعل نمود در معنی معمائی مہا موصوف
بو ... آست ای چنان مہا جلوہ گر شدہ و گاہ باشد کہ اشارت بتکرار کلمہ

بصیغۂ تثنیہ یا جمع کنند و ازان لفظی کہ ترادف او ست خواہند چنانکہ در اسم شبلی و حریم

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبلی از مہمل و ازان بتلمیح لیل گرفتہ و از خود بکنایہ و باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیۂ عین ملفوظی اول را روی ثانی ساختہ لیلین تثنیہ لیل خواستہ از یک لیل شب و از ثانی ہمان لفظ لیل و ازان بعمل تلمیح ل ارادہ نمودہ شبل تحصیل نمودہ و گفتہ دل از ما و یای تحتانی بدست آوردہ ثانی حریم از مہ سی گرفتہ و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پردہ گفتہ یعنی ملفوظی از اول لفظ سین ساقط نمودہ و گفتہ نمود دل از ما و بعمل تالیف امتزاجی ما درمیان ین در آوردہ یان بدست آوردہ و این را تثنیۂ یم فہمیدہ از یکی بحر و از دوم یم گرفتہ بحر یم حاصل کردہ و گفتہ برد و بای موحدہ از اول بحر بریدہ و جناب گرامی حضرت سامی غفران پناہ مولوی عبد الرحمن جامی قدس سرہ در رسالۂ حلیہ حلل فرمودہ اند کہ از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و ارادۂ لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مہ و ماہ و شہ و شاہ و رہ و راہ چنانکہ در اسم شاہی و راہب و آہل ع

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاہی از مہ شہر خواستہ و از خود بکنایہ را حاصل کردہ چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شہر ازان پردہ شود شہ ماند و ازان شاہ ارادہ کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفتہ و یا بدست آوردہ ثانی راہب از مہ رای مسمی گرفتہ و خود از پردہ لفظ بہ خواہد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی بہ شود رہ گردد

وازان راه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و بای موحده مسمی خواسته پوشیده نماند که بنابر ضرورت مثال از ره راه گرفته والا از مه رای آمی گرفتن و بجای روی لفظ به نهادن و لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل از مه ماه خواسته که مقصود بالتمثیل ست وروی او ازان پرده نموده آه بدست آورده و دل از ما گفته و بای موحده گرفته وازان بعمل تشبیه لب اراده نموده و دو ازان که آخر بیان آن ست ساقط کرده وبعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند ذکر با و یا و ها وارادهٔ بی و یی و هی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن نیست چه مسمی یا مجموع لب نیست وهمچنین ست در با و بی و ها و هی بهر کیف مثالی از بهر آن نموده میشود چنانکه در اسم عباٰئی

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مه رو شود دعا بهم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پردهٔ خود حرف ب نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل از ما آه وازان یا گرفته و از یای یی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معانی حاصل کنند چنانکه در اسم جازم و لالا و جامی و اربعین و عماد و عمید واو حد جبرم و رخش و شانی سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مهرو شود بعمل تبدیل عا خواسته و چون من که مترادف از باشد پردهٔ آن شود معان صورت بندد وازان جا خواسته دل از گفته وزا گرفته وازان مسمی خواسته و بقوله ما برد

لفظ ما حاصل کرده و بعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده ثانی لا لا چون لفظ آن
مه وی شود مهان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در مهان ست روی او از ان پرده است و ازین اسقاط میم خواسته
هان بدست آورده و از هان الا مراد داشته گویا چنین گفته که الا نمود دل و از ان
لام بکتوبی تحصیل نموده و از ما برده و گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و بقوله
آخر کردنا بعمل ترادف کلمهٔ لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن بعمل ترکیب مفرد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای مهمله که مه عبارت از انست تبدیل یابد وان صورت
بند و از ان جان گرفته و بارجاع ضمیر نمود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل از مانون خواسته چه ما چیل و یک و دل آن ه و کی اه عبارت از لفظه آست
کمام مراسا و بلفظ بره نون از محصول اول اسقاط نموده و و آخر گفته ه ای جامه با بیا
بدل کرده رابع اربعین چو آن مه که هر سه بعداد مذکور شده روی نمود نماید پس چه
دان جیم فارسی و الف و کلمه را که مه عبارت از انست رسمی خواهد نمود و ازین هر سه
حرف لفظ چار حاصل شد و از ان اراج اراده کرده و بلفظ دل از ما یا گرفته و آخر کرد
گفته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما تحصیل نموده و از ان نون
مراد داشته چنانکه هم النون گذشت خامس عماد چو آن گفته و دا گرفته که مقصود
بالتمثیل ست و از ان الم مراد داشته و چون او مهر و شود الف به عین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهر و ما نوقت مهر و عبارتست از
لام ملفوظی چه در اول لام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت از انست و از ان بعمل
تسمیه مسمی خواسته چون لام علم از پرده شود هم باند دل از ما بر گرفته و الف بدست

آورده و بعبارت دو آخر کردنابود واو از کلمهٔ دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عسم
بستوه نادست و بلفظ دل از رها یا گرفته و برد و آخر گفته و واو از دو انداخته سابع اوحد
... گفته و دال خواسته که مقصود بالتمثیل ست اولا چون ... ملفوظی وی آن شود
رها گردد و از خود باز عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده درینوقت وی و آرا ابرای مهمله مسمی
بدال کرده را حاصل نموده و ازان مسمی گرفته پس حا که رای او از برده بود یا باقی ماند که مقصود
بالتمثیل ست ثانیا و از یا او گرفته و دل از ما حای حطی ست و گفته برد و آخر و واو از
آخر دو انداخته ثامن جهرم چون لفظ چو مه رو شود رو حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست
و ازان وجه اراده داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده پس گفته که خود از پرده و اسقاط
واو و به اراده کرده و گفته که دل از ما برد و یعنی این عبارت دو بار یکبار رابه مفرد قرار
داده و قلب آن ربام بدست آورده و بار دیگر از دل از ما با اراده کرده و لبو مهمله لفظ
به با از لفظ ربام ساقط نموده تاسع زخش مه عبارت از رای مهمله مسمی ست و روی
خود ح و پرده تحلیل نموده و ده از لفظ به جلوه گر ساخته پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست
و از پیر شیخ اراده کرده دل از ما برد گفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نابود کرده خا
انداخته عاشر شانی از چو آن مه شی بشین معجمه خواسته شده و از پرده حجاب و از
خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان دانه اراده نموده چون شی
روی دانه شود شانه صورت بندد دل از ما برگفته و یای تحتانی از محصول اول بریده
و دو آخر گفته و های شانه بیای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات
بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد لفظ آلی عربی
و مرا فارسی ست که مترادف همند و ازین قبیل ست که که لام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معمائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارهم و نوری بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ارهم از مه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید لی پرده کشاید و ازان مرا خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مر است قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و از خود بازمه تحصیل نموده چون ل روی مه شود لگه گردد و مترادف او گرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست لهو بمعنی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مرا است و گفته پرده نمود دل از ما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظ او را که دو الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینه اسمی الف اول بنون و الف ثانی بیا بدل شد امثله اشتراک فقط چنانکه در اسم الهی و سبا و کنز و سهام و سهند و سیمیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول الهی چو آن عبارت از داست و خود از پرده به و چون ل که مه عبارت از انست روی آن شود له صورت بندد با محصول اول داله گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن با و از ان باعتبار عمل التسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطه لفظ برلب داله یعنی دال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله و روی آن س و از ما آب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کنز از لفظ مه مکن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عرف اسم فعل ست بمعنی مکن و چون روی آن از پرده شود کن ماند و دل از گفته و ازان ز گرفته و ازان

مسمی خواسته رابع سهام آزمه شهر خواسته و روی خود از پرده گفته و رای
مسمی که روی رای آهی ست از ان ساقط نموده پس شه ماند و مثل آن سه بسین
مهمله هست و دل از رام ست خامس سهند که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان کما فی برهان تحصیل سه چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل از نا باعتبار
چهل و یک نون گرفته چنانکه سابق دریافتی و دو آخر را نا بود کرد پس ال
بدست آمد سادس سیمیا که بسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست کما فی برهان آزمه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آید و دل از نا گفته و ام گرفته و یا خواسته و بشیتر باشد که امثله
این هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش اینکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد از ان
مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زنگی و شبازی بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لیلی آزمه ل خواسته و پرده را تحلیل نموده از لفظ پر با آب اراده کرده که مشترک ست

دل ازو اول است یعنی مه روی که گفته و ست بالتمثیل که مقصود گرفته دل بعل از بال و پروا و دل یعنی در
وتبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل ازبا گفته و یای تحتانی خواسته ثانی دبیر از چهره
آن دام مراد داشته و گفته مهر وی خود از پرده و الف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از لفظ مه سی گیرند و ازان یک اراده کنند
و از یک الف خواهند پس دال مسمی بدست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل ازبا برد گفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل ازبا ام ست
و ازان بعمل ترادف یا گرفته و یا مشترک ست در حرف تردید و نام حرف مخصوص و
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب در دل و مقلوب مشترکست
و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل ازما خواسته و از دل ازما باعتبار
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و ازان رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و ازان نقطه خواسته و بست
و یک نقطهٔ دیگر دو صد باشد ثالث حنا دل ازما گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه کام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته برد و
یعنی ای یا دو عدد دور کن پس هشت ماند و ازان حای حطی مسمی مراد داشته
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چو مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود زای
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته دل ازما و مقلوب این
هر دو که بتعداد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول زا و از
دوم ام حاصل نموده و از زا مسمی خواسته و از ام یا که مترادف اوست و از
یا حرف ی مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس رنگی از مه

تبلیج رای مهمله مسمی م از خود بکنایه مه تحصیل نموده وازان مهی وازمی یک اراده کرده چون رای مهمله مسمی روی لفظ یک شود رگ گردد ومثل آن رگ بزای معجمه صورت بندد ودل ازما گفته ویای تحتانی مسمی خواسته که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه مذکوره سادس شبازی از چو مه شی بشین معجمه اراده نموده ولفظ ازپر بترکیب تخصیصی وتحلیل مفرد بدست آورده وازده دو وازان بای موحده خواسته وگفته لفظ ازپر روی خود ده نموده وبعمل تالیف القالی بای موحده دراول لفظ ازپر نهاده بازپر بدست آورده وازدل تبرادف بال گرفته وازبال باشتراک پر خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل ازما بره ومراد آن داشته که ای دل یعنی پر ازما قطع تعلق بکن وازین اسقاط آن اراده نموده ودو یعنی یای تحتانی که در شی ست در آخر کرد وتواند بود که لفظی که مترادفش لفظ مشترک باشد بعمل اسمائی دستند چنانکه در اسم عباد وعبد ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود دل ازما برد و آخر کرد نابود

از چو مه زای معجمه وازپرده ستر خواسته وخود از ستر سبز باشد چون زای معجمه بجای سین آید تبرز جلوه نماید که مقصود بالتمثیل ست وازان عین گرفته واز عین حرف مخصوص مراد داشته وبافظ دل ازما الف گرفته و واو از آخر دو بریده واگر از لفظ با مسمی گرفته شود اسم عبد استخراج یابد وامثله قسم دوم چنانکه در اسم مرید وغالب وبابا که نام حق جل وعلی ست در لغت زند وپازند

؎ چو آن مه روی خود از پرده بنمود دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول مرید بکلمهٔ ازعین اراده نموده وروی آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته که مقصود با تمثیل ست و چون مهر پرده نماید میم وری خواهد نمود دل از ما گفته و یا خواسته و اعبارت بردو آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غالب از مه ع و بعمل التصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه غ تحصیل نموده و ازان غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست و ازان همین لفظ سحاب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را ازان پرده قرار داده که عبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل از ما بر جای حطی از با انداخته غا بدست کرده و از دو ب و ازان باعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث مانا از ما چهل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت و ازان لفظ نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی گرفته و بردو گفته و یای تحتانی ازان انداخته و بعبارت آخر کرد نا ماهی باقی را بالفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند و ترادف مقصود بالفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن معنی باشد که بسبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری بمعنی محبت باشد و باعتبار معنی آفتاب ازان لفظ همین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست در حرف و آفتاب ازان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین رساله‌ی نانا در اسم صباح بخشی و بدیع نسیم

دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو ان مه وی نمود از پرده نمود

اول مصباح از مه شهر و از شهر مصر اراده نموده و از خود بکنایه رای اسمی تحصیل کرده روی او را از مصر انداخته مص بدست آورده دل از ما گفته و بلفظ با بای موحده خواسته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر همان دل از ما که مراد از آن حای حطی باشد در آخر نهاده ثانی مصفی بعبارت مه روی خود از پرده تحصیل مص نموده چنانکه گفته شد و بلفظ جو تصحیف آن خواسته و بلفظ دل از ما یای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای آهی ست و روی آن رو گفته دل از و عن را که مترادف اوست مقلوب کرده پس نع بدست آمده و گفته ما بر دو آخر و مراد آنداشته که لفظ ما بر ایای تحتانی بجای رای مهمله آید پس مای شد و از ما سو خواسته چه ما بمعنی آب ست و آب را در ترکی سو گویند و از سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست یعنی سوی لفظ نع ای نون آن بی ست رابع بهیم آن مه ترکیب داده و روی آن از آن پرده گفته مه باقی مانده و از ما سو خواسته بکام و دل آن ماده مذکور میم ست چون عدد میم چهل ست مراد آنداشته که چهل از سوی آن ماده که نون باشد پرده شود پس از نون که پنجاه ست ده باقی مانده و از آن ی گرفته و آخر که ها ست نابود کرده *

جوهر پنجم در عمل کنایه و این بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر مراد دارند بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما شرط آنست که لفظ مذکور رالعینه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم

جامی و ابل و الیاس و امهانی ه

	چو آن مه روی خود از پرده ممنوده		دل ازما برد و آخر گرد نابود	

اول جامی از مه لام خواسته و ازان ملفوظی اراده کرده و گفته روی خود از پرده و اراده آن نموده که روی لام بروی حجاب تبدیل یافته و این جا بکنایه تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از حاتم ست ای در سینه اش بجای دال او دال حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند بتکرار گذشت پس حاتم بدست آمده و بلفظ چو بتصحیف آن خواسته و گفته دل ازما و یای تحتانی حاصل نموده ثانی ابل از مه الف خواسته بحکام مرا را و روی خود از سر گفته و حرف اول لفظ را که بواسطهٔ خود حاصل کرده بهای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف ده است و بعمل تالیف اتصالی پای موحده در آخر الف نهاده دل ازما گفته و با تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت برد و بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده مه روی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخر خواسته روان بدست آورده و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته و ارادهٔ این معنی کرده که از بال ده روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته و دل ازما برد گفته و تحصیل یا ببای تحتانی نموده و بقرینهٔ عطف و اضمار باز دل ازما در آخر نهاده و اینجا بعمل کنایه که مقصود بالتحلیل ست از ما همان ما خواسته که متصف بصفت دل بود و با لصفت مذکوره ام ست که ازان یا خواسته و ازان با عتبار قسمی از ترادف که در محل خود شرح منضبط یافت می گرفته و ازان بست مراد داشته و بوسیلهٔ دل که آن مذکور ست سین لبست گرفته و باشد

گه ازان رقم هندسی لبت گیرند و قلب آن نیز شصت ست رابع امعای
نیمه باعتبار یک الف گرفته واز خود بازمه تحصیل نموده وازان سی اراده کرده و گفته
که روی خود از پرده وچون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه روی سی پنهان وازین مراد آن داشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده وگفته نمود وتبدیل پن که در
پنهانی ست بلفظ مو د خواسته واین از قبیل ذکر جیش بجیم تازی واراده جیش
بجیم فارسی ست چنانکه در ضمن تخصیص اتقادی سابق ذکر یافت وگفته دل از ما برد
و مراد آن داشته که ای لفظ دو دل آگه دو باشد از ما بر یعنی بامده پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند ولفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی براین بنا شد که ثانی موضوع له
اول ست ونه باعتبار تسمیه وتلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر واحدی

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول ابی بکر از ما اب مراد داشته وگفته دل از ما برد وچون دل کسی نماند بیدل
گردد واز بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست وگفته آخر گرد نابود دو دال گرد ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عن شود که مترادف ازست عنی وشل آن عینی گرد بمعنی
توانگر واز لفظ دل باعتبار ترادف بال قم باشتراک بال در معنی دل و پر لفظ پر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پر ا پرده نماید از ما بر پس توانگری که لفظ پر بسبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود وچون از ما که عبارت از اب ست

ده یعنی دو بریده شود الف ماند و از آن احد خواسته و دو آخر گفته و یای تحتانی حاصل نموده از خبریات عمل کنایت ست اضمار و آن ارجاع ضمیر ست بسوی لفظ سابق خواه مراد از و همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیمیاب

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست و از خود شی بشین معجمه که مصحف سی ست و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سبی تحصیل نموده و بضمیر نمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و یای موحده از محصول ساقط کرده و بواسطه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما تحصیل نموده و از آن یا مراد داشته و بجای آخر که های هوز لفظ مه باشد گذاشته و خواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق و الیاس

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته و بضمیر برد که راجع بسوی مه ست لیل گرفته چون لیل با ی تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی لامعی از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعهٔ ثانی مهی ست که در مصرعهٔ اول ست پس معنی معمائی چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ماه ع است و چون عین بمکتوبی با یای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث عاشق از مه ع خواسته و آن چون روے را شود عا بدست آید و باعتبار ضمیر نمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست و بوسیله عبارت از پرده نمود بای موحده شب پنهان کرده ش بدست آورده و از ما جیل و یک

خواستہ واز جہل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی وازان رقم ہندسی دہ خواستہ و دل
یک کی کہ عبارت از نقطہ است پس دہ و یک نقطہ دیگر صد باشد وازان قاف
مسمی گرفتہ رابع الیاس از چو آن واگرفتہ وازان الم خواستہ ومہ وی خود را
کہ میم ملکوبی باشد ازان پردہ نمود ولفظ مرا و آنداشتہ کہ میم از الم اسقاط یافت
پس ال ماند و دل ازمایاست باعتبار ضمیر کردہ در مصرع ثانی کہ بطرف مہ راجع است
سی گرفتہ و آخر آن نابود کردہ و قریب باین معنی ست ذکر کلمہ کہ مودای آن ہمان امر
سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواہ آن لفظ بعینہ مراد بود چنانکہ

در اسم سبوح و سہام و ارباب ہے

	چو آن مہ وی خود از پردہ نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

اول سبوح از مہ شب واز چو آن سب بسین مہملہ خواستہ در روی خود از
پردہ گفتہ ولفظ خود روی دیگر بدست آوردہ و چون از لفظ رو رای مہملہ کہ
رو عبارت ازان ست ازان پردہ شود واو ملکوبی ماند دل ازما گفتہ وحای
حطی کہ دل نحن باشد تحصیل نمودہ ثانی سہام از مہ سی گرفتہ واز خود لفظ مہ
تحصیل نمودہ بعمل تبدیل لفظ سیہ و بعبارت دل ازما ام گرفتہ سیہام بدست آوردہ
و گفتہ برد و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کردہ ثالث ارباب از مہ
سی وازان باعتبار یک الف ارادہ کردہ واز پردہ بترادف ستر خواستہ و
خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نہادہ ار بدست
آوردہ و گفتہ نمود و حرف ب تحصیل نمودہ و بعبارت دل ازما بر باسقاط با
از اب الف گرفتہ و بای موحدہ کہ بدل لفظ دہ ست در آخر نہادہ وخواہ

لفظی دیگر چنانکه در اسم قمی و علی ع

چو آن مه روی خود از پرده ننمود	
اول قمی از مه قمر گرفته و از خود رمی	دل از ما برد و آخر کرد نابود

مراد داشته که قمر ست و از آن رای اسمی چون قمر روی رمی که رای مهمله مسمی باشد از آن پرده نمود قم ماند و دل از ما یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل عیل گرفته و گفته دل از ما برد یا ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و از ین طریق ست بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرةً بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم حسین ع

چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از روی خود خای معجمه گرفته و دل از ما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب از الف باعتبار یک سی خواسته و دو گفته و سی مکرر اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم ریکا و امام و امینا ع

چو آن مه روی خود از پرده ننمود	
اول ریکا از مه را خواسته و برد	دل از ما برد و آخر کرد نابود

آن رسمی گرفته محل از ما برد و گفته و الف مکرر اراده کرده از الف نخستین یک و از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست هرگاه روی خود از آن پرده ننماید ام ماند و گفته دل از ما برد و یکبار از ما اب خواسته چون محل آن که با باشد از اب اسقاط یابد الف مسمی ماند و بار دیگر از ما

چهل و یک گرفته و چون دل چهل که دال باشد و دل یک که کاف باشد بریده شود چهل ماند که عبارت از میم مکتوبی ست ثالث اینا دل از ما برد و گفته یکبار بار از آب بریده الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چهل بدستوریکه گذشت میم گرفته و از آن بلفوظی خواسته و آخر او که میم مکتوبی اوست بلفظ ما بدل کرده و از جمله صور تکریر توان فهمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم مادح و مراح ع

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول مادح از ما چهل و یک اراده نمود و از یک احد خواسته دل اول و دل ثانی حامی مسمی ست بعد از اسقاط هر دو چهل اد ماند چون از چهل میم خواسته شود ما د گردد و آخر کرد همان دل از ما که باعتبار نحن حامی مسمی باشد ثانی مراح چو آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مر ماند و دل از ما گفته و الف خواسته کما و بواسطهٔ عطف دل از ما دیگر که باعتبار نحن حامی حطی مسمی باشد در آخر نهاده و حق آنست که این نیز از قبیل اضمار ست چه تحصیل ثانی بواسطهٔ ضمیر کرده صورت بست نهایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از قبیل تکریر توان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیله بعضے از ادات تصحیف مثل چو آن و جو بی آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لالا ع

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از مه ل و از خود را خواسته و بعمل تبدیل لا بدست آمد و همچو لالا ی دیگر خواهد بود تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان ❊

جوهر ششم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر بهم و اثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة و الغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم به وجهی است که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردانه برای آنست که
بعضی صنعهٔ تصحیف اندرین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی را با
تصحیف سه قسم اند بعضی ازان جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل از ایشان همت
اجرا نه پذیرد مثل الف و لام و میم و واو و بعضی ازان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا تواند داد مثل باآت و جیمات تشانه
ثلاثی و دالین و تائین که دوازده حرف اند و تشارک ثنائی لیس این دوازده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره بردارند ازین باب دو نیز خطی توانند برد مثل ن و ی و ف
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود و بهر کیفیت امثله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند بی تعرض ذکر نقطه
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف
ضمنی گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر محلی از احیان نتوان نگاه داشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن رکن رکین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که بواسطه سعت
فنون گشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و چون
و کاف و شکل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی
ربط باشد که ارادهٔ صورت خطی آن ازان معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغیر صورت واقع شود بتعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده
و خواه بازالهٔ آن و این را تصحیف جعلی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکه در
اسم سحابی و شیخ هادی و سبیه و چشم و حما ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سحابی از مه شهر بشین معجمه و تصحیف سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد سین گرفته
و دل ازما گفته و حای آهی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ بر به یای
تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از مه سی و به تصحیف آن شی بشین معجمه و از
روی خود رخ گرفته شیخ بدست آورده و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته
دل از چهل برده و هاء هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده
پس برد در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل از ما که
عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از مه شب و مصحف
آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد
از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی سه مراد داشته
و مقلوب آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع حشم از مه
را و مصحف آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواسته

که هشت باشد وازان حرف ح اراده کرده وآن را بعمل تالیف در اول ششی بشین معجمه نهاده حششی بدست آورده ودل از ما ام گرفته حشیام نموده وبعبارت برده یای تحتانی همی از محصول اول انداخته خامس حما دال گردیده اعنون تا ترکیب داده والف بتبدیل جدا کرده وازدن خم خواسته که مترادف او ست ومعنی معماسے چنان اراده کرده که آخر کر که رای مهمله باشد خم ست وگفته آبود حرف الف گرفته کنها بدست آورده وکاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل حما که بجای معجمه بود حما بجای مهمله گرفته وازقسم ثالث چنانکه در اسم مفنی ولبن وسنی سے

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مفنی از مه قمر گرفته ومصحف آن فمر یعنی فا خواسته وبکلمهٔ از من اراده نموده وروی فمر فاست چون من پردهٔ آن شود مفن صورت بندد ودل از ما گفته ویای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته وتصحیف آن لبل بیای موحده خواسته واز ما چهل ویک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست ودل یکے که عبارت ست از نقطه پس پنج ویک نقطهٔ دیگر بنجاه باشد که مراد ازان نون مکتوبی ست وگفته دل از ما برد وآخر کرد باین معنی که نون را حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب واز خود ری وچون شب روی ری شود حشبی صورت گیرد وبعمل تصحیف لفظ سنی جلوه پذیرد ومثال تصحیفے که در میان ... دها صورت بندد چنانکه در اسم منت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو مه مست خواهد بود وگفته روی خود از تبدیل نیم بمن خواسته امشله

تصحیف جعلی از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد ه

چو آن بت روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از ما جهل و یاء خواسته دل از اول ما ست و از دوم کی که عبارت از نقطه است چون گفته که دل از ما بر پس گویا چنین گفته که ما و نقطه ببر پس حل بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حا را از مه جهل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از الام که در جهل ست بلفظ خلی گرفته زیرا آن ساقط نموده چهار و پنج باقیمانده و از پنج ها اراده کرده چهار صورت بسته و گفته دل از ما برد و ها و نقطه برید و ها در محصول سابق دو ست هر دو با نقطه جیم خواهند رفت و حام باقی خواهد ماند و لفظ دو واو را که آخر عبارت

از السنت نابود کرده دال مسمی باقیمانده

جوهر هفتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت ست از ذکر چیزی و اراده حرفی ابیشتر بواسطه مشابهت ذهنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آلنست که آن مشابهت درمیان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود باسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و اراده مشبه دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از ان قصد الفاظ مستعار قسم اول چنانکه در اسم آباد ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و آ گرفته و از ان الم خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست

واز پرده نمود گفته و حرف ب را جلوه گر نموده و بعبارت دل از ما بر باسقاط
بای موحده از ب الف گرفته و واو را از آخر دو انداخته و قسم ثانی چنانکه

دراسم کامل و سرور و سیال ص	چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول کامل چو دان و مه ابتدا

مذکور شده روی خود نمود و از چو کاف تشبیه خواسته و اسم آن اراده رفته
پس کاف مسمی الف و میم تحصیل نموده کام بدست آورده و بعبارت دل از ما
با واز ان بدستور لب گرفته و گفته برد و و بای موحده از ان ساقط کرده ثانی
سرور از مه یک واز ان باعتبار الف سرو گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته
دل از ما برد و دل لفظ برد که رای مهمله مسمی باشد از آن خود کرده ثالث سیال
از مه سی خواسته چون سی روی را شود که خود عبارت از ان ست سیا بدست
آید و گفته دل از ما و بای موحده تحصیل نموده و از ان لب خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و برد و گفته و بای موحده ساقط کرده *

جوهر هشتم در عمل حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست بارادهٔ انتقال
ذهن بسوی عدد و شاهد این عمل به پنج اسلوب جلوه گرست چه تواند بود که دال
بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد و ممکن ست که صورت حرفی آن عدد بود بر تقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند و بر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
و میشاید که مفهوم دال بر احوال و اوصاف خاصهٔ آن عدد باشد که از جهت خصوصیت
آن احوال انتقال ذهن بسوی آن بسهولت صورت تواند بست یا امری باشد
مباین آن عدد اما در هر دو علاقه ظاهر باشد چون معدود بیت چیزیکه بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذهن بطرف آن سهل تر بر کرسی ظهور تواند نشست و در صورت
اول اسلوب احصائی خواهند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند
برد گاهی حصول این مرام بتوسط صور ارقام هندسی چهره نماست درینوقت باسلوب
رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان هر یکی ازین پنج اسلوب
شکسته بسته چند بر صفحه میگذارد و حرف پا در هوائے بعرض می آرد

خرده اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عدد ست باراده انتقال
ذهن بسوی عدد تواند بود که اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانچه
در اسم ابل و غالب و شهریور و دنی و سیمرغ و شهاب

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول ابل از مه رای اسمی گرفته و گفته روی آن هی و تبدیل رای مسمی بیا
تجویز کرده یا بدست آورده و ازان ام مراد داشته و خود عبارت از تکرار
ام ست پس امام صورت بست و گفته دل از ما برد لفظ ام از محصول سابق
انداخته و از باقی که لفظ ماست اب خواسته و گفته و حرف ب اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیه لب و گفته آخر کرد نابود و
لام بدست آورده ثانی غالب مه ع مهمله است و مصحف آن غ معجمه و خود
عبارت از چو مه ست که اینجا مراد ازان زای معجمه اسمی ست چون غ معجمه روی
زای معجمه اسمی شود غا صورت گیرد و گفته دل از ما و بعمل تنصیص لفظ دل از آن
خود کرده و گفته برد و چون از دل که باسلوب حرفی مراد ازان سی و چهار ست
دو بریده شود که مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

آب ست ثالث شهر بود از مه شهر خواسته و از خود سی و بعمل تبدیل شهری
گشته و گفته از پرده نمود دل و بعد از تحلیل در پرده لفظ ده را که مقصود بالتمثیل ست
اسم عدد شمرده و از ان لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته و از دو یای فارسی
مراد کرده و از ان صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود بصورت
شش بر آید که عبارت از واو ست و ازین حرف یای مسمی که باقی لفظ مست
کلمه در صورت نماید رابع دنی چو آن مه که هرست لفظ بتعداد مذکور شده روی خود
نمود و از مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد و از ان دال مسمی گرفته شد.
و گفته دل از ما برد های حطی از سخن انداخته و گفته دو آخر و نون ثانی بیای
تحتانی بدل کرده خامس سیمرغ از مه سی و از خود قمر خواسته و بعد از عمل
تبدیل سیمر بدست آورده و از نمود ب تحصیل نموده و گفته دل از ما و از ان
ب گرفته و لب خواسته و لبب بدست آورده و گفته برد و آخر و از دو با
ی موحده باز لب گرفته و آخر آن بریده با محصول سابق بلبل ترکیب داده
و از ان هزار خواسته و غین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه
شهر خواسته و از خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی را که روی خود عبارت
از الست از پرده نمود شد ماند دل از ما برگفته و بای موحده از با
انداخته و گفته دو آخر و موحده در آخر مادهٔ محصوله نهاده ❊
خردهٔ دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده
عدد ان اول چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی است ه

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حنا دل ازما گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازان بعد آن پی برده
که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو ببر و بعد از
اسقاط دو از عدد ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست
و گفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مه رو لفظ رو خواسته چه هرگاه مه روی چو
شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی در آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود
از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده واو بدست آورده و ازان عدد شش اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نمود دل شش را قلب کرده و بصورت
عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته ازما برد و از اب حرف
ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مترادف اوست در آخر نهاده ثالث
عثمان از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع مکتوبی گرفته
و دل ازما برد گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعده هشت پی برده که
مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست
رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود مه گرفته و ازان سی اراده کرده چون
ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل ازما برد و باکه دل اب ست
از اب ساقط کرده الف تحصیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یا و کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد
باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عینی بدست آید و بعبارت
برده نمود عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که عی باشد و تحصیل باقی
اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترتیبی باشد که ارباب تنجیم بجهت

تعین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس یج و ید و یه و یو و یز و امثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه بآیین ترتیب نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی و اویس سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان خمس و اربعون خواسته که بسیاق عربی ست چون هر دو روی نمودند خا حاصل شد و از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل هم ملفوظی و دل آن ی و از ان عدد ده گرفته و از دل یک کی که عبارت از نقطه ست و ده و یک نقطه دیگر صد میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که بتحلیل و ترکیب لفظ دو بدست آورده و از دو ده خواسته و گفته دل از ما برد دو و ده از صد انداخته نود مانده و از ان صاد سمی گرفته ثانی قیس از روی مه اعتبار قمر قاف سمی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن یس باشد ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته نمود و حرف ب بتحصیل نموده و لفظ یس بدستوریکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن روی وا شود که مدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که دل م از لفظ ما دور کن و دل م ام ست و از ان یا خواسته و یازده گرفته که مقصود بالتمثیل ست و یاز از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون یازده از چهل و یک دور شوند سی ماند و از ان ل خواسته و گفته و آخر و یای تحتانی

در آخر نهاده خامس اویس از سه یک خواسته و الف اراده کرده و گفته روی گرد از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی روی روی ازان پرده پس وی به ست زفتاده وازنا چهل و یک خواسته و دل اول هاء اهمی وازان رقم هندسه شش خواسته و دل یک کلی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت باشد که حرف سین بشانهٔ سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی[1] و منهی[2] و عمر[3] و عازم[4] و طرب[5] و ثنا[6] و جلا[7] و بلال[8] و سمن[9] بیت

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

اول[1] سرمدی از مه سی گرفته و روی آن س و از دل حشا خواسته و ازان سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از نابا و از آب عدد سه مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده و ازان باعتبار قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته و گفته که حشا از سه بر ای تعلق بجنس چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دو صد و چهل و چهار ماند لیس ازان دو صد ری و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده و گفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی[2] منهی از روی مه میم خواسته و گفته دل از ما بر با یعنی که دل نا از ما بر پس از ما آب اراده نموده و ازان لفظ سه کام که مقصود بالتمثیل ست و دل ما ام ست که ازان یای تحتانی اراده شده و ازان ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن نه است و گفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث[3] عمر از مه سی گرفته و ازان باعتبار عدد حرو فش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین مسمی و گفته

مه روی خود و قاف قمر بعین بدل کرده رابع عازم از مه ع خواسته بطریقی
که گذشت و از خود را خواسته و بعمل تبدیل ع ا گشته و گفته دل از و لفظ زا بدست
آمده و از ان زای مسمی گرفته و گفته با برد و بتحصیل لفظ ما اراده نموده بعبارت
آخر کردن ابو دالف از آخر آن ساقط کرده خامس طرب مه هم لام ست و هم
شب چون لام سوی شب شود لب بدست آید و مراد آن داشته که لب از
لفظ پر که به تحلیل حاصل شده ده نموده و از ده عدد نه خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان طای مسمی گرفته و بعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کرده و دل از ما گفته
و باعتبار قلب اب با بدست آورده و از ان ب اراده نموده سادس ثنا از نا
اب و از ان سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از سه ثالث اراده نموده
و گفته دل از ما برده و لام از ان ساقط کرده و آخر که ثای مثلثه دوم ست بلفظ نا
بدل کرده سابع حلا از ما سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریقی که گذشت
و از ان جیم بلفوظی اراده نموده و بعبارت دل از ما بردیای تحتانی آن انداخته و میم
آخر را بلفظ الا که مترادف ناست بدل نموده ثامن بلال از مه ل گرفته و گفته
روی خود نموده و حرف ب بتالیف القبالی در اول آن در آورده بل تحسین نموده
و دل از ما م ست و از دو که بتحلیل و ترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و لفظا آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر دو ببر پس میم ام ده
عدد انداخته و لام گشته تاسع سمن آز مه سی و از خود لام اراده نموده و بعمل
تبدیل سیام ساخته دل از ما م ست و از ان یا خواسته و گفته بر و آن
را از ماده محصول انداخته سم باقیمانده و از دو عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست

وازان حرف ہی و بعمل تسمیه اسم آن و چون آن رقم بسج حوت ست و حوت
د نون مترادف اند از یا نون آن اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته
خرده سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف و احوال عددی و
اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لبید — چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود — روی چو و آن و مه که بتعداد مذکور
شده چ آ ر خواهد بود چه از مه را خواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از که
بتخصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چار هشت ضرب هشت
در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست وازان لب خواسته که رقم سی و
دوست و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر د و ساقط کرده
خرده چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در
عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اصطرلاب
و شیعی و سنی و سبیل و عالی و سعید و سعد
و سوسن و ائین ه — چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود — اول امی از چو آن و آبدال مهمله
خواسته و از مه شهر و لذان باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته و چون سی روی دا شود سیا بهم رسد
و از خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت
بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول س مبدل بیاست و از یا
ام خواسته پس امیا بدست افتاد و گفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرده

و دو آخر گفته و الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از مه سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان باعتبار ل
لیل خواسته و بتر ادف شب اراده نموده و چون شب سب بسین مهمله خواهد بود و از خود زا
بزای معجمه و به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث سطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان یک و از یک الف اراده نموده
و از ده باز سی گرفته و روی آن سس خواهد بود و گفته از پرده نمود و مراد آنکه اشته
که از لفظ پر ب که عبارت از پای فارسی پرست ده نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد طای مسمی اداشده پس ط حاصل گردیده و از دل ها آل اراده نموده و گفته دل از ما
برد یعنی ها آل از ما تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال و دل شد
و بال مقلوب لاب ست رابع شیعی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و تصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین بلفوظی اراده کرده و دل از ان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سمی
از روی مه باعتبار سی س گرفته دل از ما بر گفته و حا از نخن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از جو مه سب بسین
مهمله گرفته بکمام و از خود شی بشین معجمه کما هو ظاهر و بعمل تبدیل سبی بدست آمد و دل از ما
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و از ان لب و بعبارت دل از ما برد و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان عین بکتوبی اراده نموده و آن چون روی را شود غا گردد و گفته دل از ما
برد از ما اب و از اب سه گرفته یعنی را بدل از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی و چهار ست سه عدد رفته سی و یک مانده و ازان لا گرفته و الف که آخر
عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل کرده ثامن سعید از مه سی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده وگفته سوی خود از پرده نموده ع
ملفوظی ای از پرده سی جلوه داده وگفته دل ازنا برد یعنی لفظ دل ازنا حاصل نموده
و لام که آخر عبارت از دست ساقط کرده تاسع سعید از مه سی خواسته و روی
عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سیح گشت وگفته دل ازنا
برد یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو و او را که آخر عبارت ازانست
نابود کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سی
تبدیل یافته که مه عبارت ازانست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتحلیل جزوی مستقل ساخته
ی خود گفته و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
وگفته از پرده دو و یای تحتانی را که در ماده محصول است ساقط کرده و تواند شد
که چو آن مه روی خود عبارت ازان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان
سی است پس سیوسین حاصل آمد و بعبارت دل ازنا برد و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در ماده سابقه است بر حادی عشر اسمین چو آن بتعداد
مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده است بعد از تحلیل سیو بوجه مستقل واو عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عاطفه را ساکن خوانند و بر ضمه اقل کفایت
کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله مخلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سین را که لام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نمود پس از لام ام و از سین ین باقیمانده
خرده پنجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حرف چنانچه
در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قران و کیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول زبیر از مه رای مهمله مسمی خواسته و از خود سی و بعد از تبدیل روی آن برا
لفظ ری بدست آورده و مصحف آن زی بزای معجمه است و چون زی حرف
ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما چهل مر یک خواسته و از چهل یکی گرفته
پس دل یکی کاف ست و از آن رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک کی که
باعتبار معنی واقع عبارت از نقطه است پس ست با یک نقطه دیگر دو صد باشد
و از آن رای مسمی گرفته ثانی امان از مه لام ملفوظی گرفته و روی آن از آن پرده
نموده ام بدست آورده و گفته دل از ما برد با از اب انداخته الف گرفته و یا چهار
دل از ما در آخر نهاده و از آن نون اراده نموده چه دل چهل ده و دل یک کی نقطه
و شکل ه پنجاه ست ثالث امین تحصیل ام و نون بدستور یکه در امان گذشت و یای
تحتانی از لفظ دل از ما کمام مراد رابع صدیق بعبارت مه روی خود نمود ق
حاصل نموده و از آن صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و باضمار
همان دل از ما در آخر نهاده و از آن قاف اراده کرده بدین طور که از چهل میم ملفوظی
گرفته پس دل آن که ده است و کی که عبارت از نقطه باشد صد خواهد بود خامس
خالق از روی خود خ مسمی گرفته و اسمی اراده نموده و دل از ما یای موحده باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل ازما که عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از سنت سادس
قران ازمه قمر خواسته و از خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان پرده نمود
فرماند و بعبارت دل ازما بر دال الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل ازما
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان بتعین یافت سابع کیا
ازمه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد سین آنکه شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتمثیل ست وازان
کاف گرفته لیس از لفظ سی کی حاصل گشت دل ازما برد گفته و با از آب برده الف
بدست آورده و از عجائب صور اعمال حساب ست هم کمال و مالک و ناصح و رباب

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول کمال از آ چهل و یک گرفته و از چهل یکی و از یک باعتبار سی لام ملکوتی
وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب ثانی هال ثانی مالک ازما بر سیاق
عربی احد و اربعون خواهند و از احد یک و ازان لام و از اربعون یکی اراده
نمایند قلب اول هال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح ازمه چهل و پنج خواسته
و از چهل یکی و ازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده الف و رقم مذکور
چون متصل هم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود وازان نا گرفته که رقم آن ست
نزد ارباب تنجیم و از دل با قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد
و دو عدد و از صد بریده نود و هشت باقیانده و صح اراده نموده که رقم اوست رابع
رباب از لفظ بر دو صد و دو خواسته و از دو صد حرف رای مسمی و از دو یای

تحتانی اسمی اراده کرده ریا حاصل نموده وگفته از پرده بنمود وده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ
یاست از مادهٔ مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده ودل از ما گفته و بای موحده گرفته
خریطه سوم در اعمال تحصیلی وآن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهر مسمی
میگردد جوهر اول تالیف وصاحب حلل مطرزاین را بنام ترکیب نیز خوانده وآن
عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما
اندراج یافته باشد وچون غرض اصلی ازین عمل آنست که مادهٔ محصلو به صورت
اسمی صو گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای
اسم مرعی باشد وجمع اجزا گاه باتصال جزوی یا بیشتر با جزو دیگر وگاه بدخول این جز
دران اول را تالیف اتصالی نامند وثانی را تالیف امتزاجی خوانند وازین
ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد
که مجرد حصول مواد اسمی ووقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود
چنانکه در اسم شام وامام وکیا واخی ورخسام ودامادہ بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد وآخر کرد نابود	

اول شام از مه شهر گرفته وروی آن خواسته وبعبارت دل از ما
ام بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن ومه که بتعداد مذکور شده هر دو
روی خود نمودند ام بدست آمد وام دیگر بوسیلهٔ دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته ویک گرفته وروی آن ازان پرده نمود پس کاف
ماند وبعبارت دل از ما ام گرفته وازان یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یک خواسته والف مسمی مراد داشته وروی خود یعنی خای مسمی گرفته

و بعبارت دل از ما آم گرفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده خامس رخام از مه رای مسمی خم خواسته و از روی خود خای مسمی و از دل آم مراد داشته سادس دابا داز لفظ چو آن دا خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل از ما به به اندر اخفتن با از آب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کردنا بود و واو آخر دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی او حرف میم و الف و دال ست ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که بهیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احمد و ریا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کردنا بود

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و ان نحن حای مسمی خواسته و از خود سی و از ان باعتبار یک احد اراده نموده ثانی ریا از مه ر می آهی خواسته و از خود سی و از ان باعتبار یک احد اراده نموده و روی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این قسم را بدو جز مجزا نمائیم و هر جز را بخرده نام نهیم ✢

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه تعداد بیرون ست اما تنبیه بر بعضی از ان بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی مصادر و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ے

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کردنا بود

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف ای مسمی

انداخته وگفته نمود وحرف ب ظاهر ده که مقصود بالتمثیل ست وبعبارت
دل از ما بر باسقاط بای موحده از اب الف بدست آورده ولفظ دو آخر را
نابود کرده دال ماند ثانی عادل از مه ع خواسته وبوسیله خود را گرفته
روی آن از آن پرده نموده وساقط کرده وگفته نمود دل وبعد از محصول دل
ظاهر کرده وگاه باشد که بعض ادوات مثل واو عاطفه وحرف با توسل جویند

چنانکه در اسم عباسی ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‌ ‌ ‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه عین باعوطی خواسته وروی آن جلوه گر ساخته وگفته دل از ما برد و آخر لفظ ما را بدو حیثیت اعتبار کرده یکبار
به حیثیت ترادف که اب باشد وبار دوم بحیثیت همین حروف میم والف
چون دل از ما گرفت مقلوب اب حاصل کرده که با ست وچون آخر ما گرفت
حرف الف تحصیل نموده وازان باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل
تالیف با والف بواسطهٔ حرف عطف ست ودرین طریق گاه بالفاظی
استعانت کنند که در عمل انتقاد بکار می آیند مثل رو وسر وپا وآخر و
پرده چنانکه در اسم سپهبد وبلال وبابر وجالا ومعین وبهرام ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‌ ‌ ‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سپهبد از مه سی خواسته وبعبارت خود از پرده چه گرفته وبتالیف
اتصالی که مقصود بالتمثیل ست سپهبه بدست آورده وگفته نمود حرف
ب گرفته سپهب ساخته وبوسیلهٔ دل از ما بر یای تحتانی از محصول انداخته
انداخته وو آو از لفظ و وساقط نموده ثانی بلال از چو آن واخواسته وا

مه ل و چون لام مکتوبی روی دا شود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده
و خود از ستر لفظ سر ست و بعبارت نمود ب جلوه گر نموده و مراد آنداشته
که لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت و دل از با گفته و بای موحده خواسته
و از آن لب اراده نموده و بر دو گفته و موحده انداخته ثالث با بر از مه آ
خواسته و روی آن آز بر گفته و تبدیل حرف اول آن به بای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس مه روی خود از بر عبارت از پا است و بدل از با بای
موحده اسمی خواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست پا ده نمود دل از با یعنی لفظ با
پای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس پا به صورت لبت
گفته بر دو آخر گردنا بود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد رابع جبالا دل از با
بر دو گفته و تکریر عبارت دل از با بر خواسته یکبار از ما اب گرفته و از آن
با سلوب حرفی ست و از آن جیم ملفوظی اراده نموده و دل از آن بریده جم
بدست آورده و بار دیگر از اب دل آن که با ست ساقط کرده الف گرفته
جما حاصل نموده و لفظ لا که مترادف نا ست در آخر نهاده خامس معین از
مه ع و از خود بکنایه و اعمال دیگر سی خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
و از که بعمل ترادف از آن من خواسته پرده آن گشته سادس بهرام آن
مه گفته و شهر را در اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده و از
پرده ستر خواسته و خود از ستر که بمعنی پرده ستر ست لفظ سر ست
پس معنی معمائی آن باشد که چنان شهران که سر آن دل از با یعنی با دم او از آن

مسمی ست پس بهر آن شد و گفته برده آخر و حرف آخر را که نون باشد بهر بدین ده امر کرده پس چهل مانده و سیم بدست آمده

خرده دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزا است در بعضی و درین عمل بطرق و انحای شتی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد بی آنکه بتعین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه در اسم مایلی و لقب و جام

دل از ما برده و آخر کرد تا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول مایلی بعبارت روی مه میم مکتوبی خواسته و گفته از پرده بنمود و ده که عبارت از یای تحتانی است از لفظ بال که مترادف پرست جلوه گر ساخته بایل بدست آورده و گفته دل از ما برده و بای موحده از محصول سابق بریده و دو که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی لقب از اسم لام ملفوظی گرفته و بوسیله خود قم تحصیل نموده و روی آن از میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده و گفته دل از ما برده و حرف میم و الف که مجموعه آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده که دل لفظ دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته و روی مه از ان جلوه گر نموده حجامب بهم رسانده و گفته دل از ما برده و نکره این عبارت مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل حسن و بار دیگر بای موحده باعتبار دل اب که عبارت از قلب الف است از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم امرود

دل از ما برده و آخر کرد تا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده و لفظ پامرده بدست آورده و بعبارت برده

بای فارسی ساقط نموده و حرف ها که آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاهی دخول آن در حاق وسط باشد و درین صورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت این توجیه مشروط بتصحیح بودن ظرف خواهد بود پس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب

ے چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته و بوسیلهٔ خود لفظ را بدست آورده و عین آنجا حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل از ما برد و بوسیلهٔ دل که مقصود بالتمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر بتعداد مذکور ساخته ادب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابری گفته دل از ما بر و اب که مراد ث ماست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای تحتانی که بدل اول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله مسمی گرفته روی خود بنمود یعنی حرف ب رای مهملهٔ مذکوره را روی خود نموده پس حرف رای مهمله در اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب مراد داشته و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را در آمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ

تعبیر کنند چنانکه در اسم ارباب	۵	چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از چو آن دا بدال مهمله خواسته

و چون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید و گفته بنمود دل و مقلوب آن خواسته و گفته از ما برد و لفظ بر را بسبب کلمهٔ ما

دو نیمه کرده و ما را که عبارت از آب باشد در میان لفظ برد در آورده با بر بابست آورده و آخر آن نابود کرده چون پرده چیزها را در پوشد جایز ست که چیزی را پرده چیزی گویند و یک کلمه از ین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول و دوم در آخر آن کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمهٔ مذکور را پوشیده و در ینمقام باید که ظرف دو حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن سه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چه را مه وی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست آورده و گفته از پرده و آن را در عن که مترادف حرف از باشد در آورده علون ساخته دل از ما گفته و نون خواسته که ما مرا او بواسطهٔ برد نون را از زاده محصولهٔ سابق بریده و یای تحتانی که دو عبارت از نهست در آخر انداخته ثانی ملک از سه لام مکتوبی خواسته و از خود بانیه و از ان یک بعمل تبدیل لک ساخته و گفته از پرده دمنج اکه مترادف حرف از ست پردهٔ آن نموده ملکن کرده و گفته دل از ما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن تصحیف دو از سه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر اساخته و گفته از پرده نمود و حاصل اول را در لفظ از داخل کرده اشهر از بابست آورده گفته دل از ما برد و ما حصل یک و دل هر دو ها و کی ست چون از زادهٔ مذکوره ها و نقاط برده شود شاهد مقصود جلوه نماید رابع امیر مه را روی سی کرده همی ساخته گفته از پرده نمود و همی در لفظ از داخل نموده امهیز ساخته دل از ما برد گفته و ها و نقطه را بموجب عملی که در اسرار گذشت ساقط کرده چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلاجرم نقطهٔ زای معجمه انداخته ورای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده چیزی گویند و آن چیز راهم در اول وهم در آخر چیزی نهند درینصورت ممکن ست که دراول و آخر همان یک چیز بعینه درآید چنانکه در اسم رسا ـــه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

ازمه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته از پرده وازشبا از اماده ساخته و گفته دل ازما برد و عبارت دل ازما بر بکرر خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر ازما چهل و یک اراده نموده واز چهل میم و دل آن یای تحتانی ست وازان باعتبار عدد آن که ده ست ده خواسته وازان باعتبار حرف ب بعمل تشبیه لب اراده نموده و دل یک کی ست وازان نقطه مراد داشته چون لب که عبارت از حرف اول ست یعنی الف و نقطهٔ با از مادهٔ محصوله ساقط شوند رسا ماند و گفته آخر کرد نابود ورای مهمله از آخر انداخته و شاید که ازان بعملی از اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

ازمه رای ملفوظی خواسته چون حرف ازرومی آن شود ازاصورت بندد گفته پرده بنمود و دل ازما پس دراول مادهٔ محصوله حرف رای مهمله مکتوبی درآید چه ما چهل و یک ست واز چهل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف وازان رقم هندسه بست خواسته و دل یک کی که عبارت ست از نقطه و هندسه بست با نقطهٔ دیگر دو صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس را از ام بربست آمد از زر الملفوظی و از زا الملکوبی و از ام یای تحتانی اراده رفت

جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملحد ع

چو آن سرو سهی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

چون مه روی خود نماید میم ملکوبی خواهد نمود و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته چون دل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد و در شد چهل او نا و با سلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت ست و رقم آن گرفته که لح است و از و و آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احد ست و منقوص های هوز و حای حطی و حاصل چهل او چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازهٔ عدا فزون اند از ان جمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود ست و چون هر چه از ان پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را از ان پرده گویند و اسقاط آن خواهند بهر حیثیت امثله جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجهٔ بالا بتکرار پرده کشود اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیهٔ اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته از درجهٔ اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص سه خواهند اول را اسقاط عینی خوانند از بهر آنکه منقوص
بعینه از پایهٔ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویانده اند از برای آنکه بتصرف در
مثل منقوص صورت می بندد و نسبت چنان عیان می نماید که این سه گونه عمل در دو خرده بتفصیل در او آید

خردهٔ اول در اسقاط عینی چنانکه در اسم مجنون و عنب و سیم و آباد

سه چو آن سه روی خجسته از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مجنون از روی سه میم خواسته از یا اب از آن با سلوب حرفی سه گرفته
و جیم ملفوظی مراد داشته و هر گاه دل از آن ساقط کنند جیم باقی ماند و بقرینه
عطف و اضمار همان دل از آنجا دیگر اراده کرده و باعتبار دل چهل و یک که ه
وکی باشد پنجاه گرفته و نون ملفوظی مراد داشته بجای میم نهاده ثانی عنب
از سه عین ملفوظی خواسته و روی آن گرفته و نشاید که عین مکتوبی خواسته
رو از پرده نمودن آن بمعنی ظاهر شدن گیرند و گفته دل از ما به دعا از سخن ساقط
کرده و بای موحده بجای نون ثانی نهاده ثالث سیم از سه سی گرفته
و آن را روی قمر ساخته سیم بدست آورده و بعبارت دل از ما حا و از
آخر کرد دال گرفته حد ترکیب داده حد محصول سابق که رای مهمله سمی باشد
ساقط کرده رابع آباد از سه سی از آن باعتبار یک الف خواسته و گفته
نمود و حرف ب بدست آورده دل از ما بر گفته و بعد از اسقاط دل اب
یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نموده و واو که آخر عبارت او دست از
لفظ دو نابود کرده

خردهٔ دوم در اسقاط مثلی و چون درین عمل منقوص و بار اندراج یابد

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال نه گانه که در تحصیل ماده بدان توسل می جسته اند صورت تواند بست و اعمال مذکوره درین مقام نیز از جمله انواع انتقاد تواند بود کما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثله انچه از ظرف تنگ این بیت بیرون نرود بر طبق عرض گذاشته می آید بواسطه تخصیص چنانکه در اسم شادی س۵

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود را خواسته و بعد از عمل تذییل شبا بدست آورده و گفته از پرده نمود و حرف ب را که به تخصیص فکر کرده که مقصود بالتمثیل ست از آن پرده نموده و گفته دل از ما برد از ما جهل و یک خواسته و چون دل جهل یعنی ما بریده شود چل ماند و ازان رقم هندسی خواسته شد که ۴۰ باشد و دل یک یعنی کی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده شد و یای تحتانی که دو عبارت ازان ست در آخر گذاشته آمد بواسطه تسمیه

چنانکه در اسم شبد و نیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبد از مه سی خواسته وگفته نمود و حرف ب تحصیل نموده سیب بدست آورده و بعبارت دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی مسمی خواسته و بلفظ برد از محصول سابق بریده و واو از آخر لفظ دو نابود کرده ثانی نیا از مه سی خواسته و آن را روی کلمه آن نموده سین تحصیل نموده و بلفظ خود باز آن مه سو گرفته که لفظ سین ست و انان مسمی گرفته از محصول سابق ازان برده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس ین باقی ماند و گفته نمود

دل و لفظ این را مقلوب کرده نی بدست آورده و از ما برد و گفته و بای
موحده را از آب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم باب ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب ما بر که ربام باشد مه روی خود را که رای مهمله سمی تواند بود از ان پرده
نمود بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم بموحده اراده نموده بواسطهٔ
ترادف چنانکه در اسم حجازی ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نموده
و گفته دل از دو حرف از ادل حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده
حجاز اب ساخته و گفته ما بر و چون ما آب ست اب را از ماده محصله بریده
و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده بواسطهٔ اشتراک
چنانکه در اسم ساده ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

بعبارت چو آن مه سب بسین
مهمله که بتصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود از آب زای معجمه اراده نموده
و بعد از عمل تبدیل سبا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده
و گفته دل از ما برد و تکرار این عبارت خواسته یکبار از دل بترادف
بال و از ان باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده
آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بجا تعلق بگیر و از ما بجسل پس ساقط
گشت سا ده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار اب با بدست آمده
و آنرا از محصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه چنانکه در اسم حبی ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه روی ملفوظی مراد داشته و آن را روی کلمهٔ آن ساخته زین بدست آورده و بکلمهٔ خود باز عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از زین مهر و ست لفظ زی ست آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از بنمود حرف ب تحصیل کرده و به عبارت دل از یا یای تحتانی بدست آورده بواسطهٔ تصحیف چنانکه در اسم **ولال** ہ

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

مهر روی خود چیزی که روی آن مشتبا و آن رای ملفوظی ست و از آن مکتوبی خواسته و بتصحیف زای معجمه مسمی اراده نموده و دل از که به ترکیب تخصیصی گرفته زای معجمه مسمی از آن پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ ما که عبارت از اب ست گفته بر دو و از آن بای موحده انداخته و از الف باقی باعتبار یکی و از آن لام مکتوبی تحصیل نموده و بواسطهٔ تشبیه و استعاره چنانکه در اسم **حشم** ہ

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن د آخو استه و از آن الم اراده کرده و چون الم مهر و شود الف آن بعین مهمله تبدیل یافته علم صورت بندد و از آن حرف الف خواسته و مراد آن داشته که الف از آن پرده نمود دل و از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بیفتد که مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفته از ما برد و از لفظ از ما که به ترکیب تخصیصی بدست آورده عدد دو ساقط نموده و چون از چهل و نه که عدد از ما ست دو بیفتد چهل و هفت ماند و مز که رقم آن ست اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه از آخر انداخته

وبواسطهٔ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد ہ

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا از مه ل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای شین در آورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداخته که مقصود بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحده اراده رفته و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفته و لا که مترادف ناست در آخر نهاده ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مه رو شود و قمر بجای دال آید قمرا حاصل گردد دل از ما گفته و صد گرفته چه آن چهل و یک ست و از چهل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم ده یعنی ۱۰ و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطهٔ دیگر صد باشد و از آن قاف بدست آورده و بواسطهٔ لفظ بر از مادهٔ محصوله بریده و دو آخر نابود کرده که عبارت از اسقاط واو ست و تواند بود که از لفظ دو عدد دو ده خواهند و از آن لفظ ده اراده نموده از منقوص منه ببینداز ند چنانکه در اسم بابر بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله مسمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ رو تحصیل نموده و مراد آن داشته که رو از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب را روی پرده نموده برده بیای موحدهٔ تازی گرفته و گفته دل از ما و در آمدن لفظ آب که مترادف ماست در برده خواسته و اجزای آنها در لفظ بر در آورده

با ابرده بدست آمد وازدو عدد ده اراده کرده وازان لفظ ده گرفته از محصول
سابق بریده و تواند بود که بنوعی دیگراز انواع انتقاد اندراج یابد چنانکه

در اسم شیپور بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‏ ‏ ‏ ‏ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چه مه شی بشین معجمه خواسته و گفته روی خود از لفظ پرده نموده ده و بعد از
تحلیل ده را که باعتبار دو عبارت از بای فارسیست از لفظ پرده روی کلمه خود
نمود پس پو در حاصل آمده و گفته آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد که دال باشد از
محصول سابق نابود کرده و باشد که بعمل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‏ ‏ ‏ ‏ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته و الم اراده نموده و از مه را مراد داشته و روی آن
ازان پرده ساخته و الف گرفته الما بدست آورده و گفته دل از ما برده و ام
که مقلوب ماست از محصول سابق برده که مقصود ... سه پس لا باقی ماند
و گفته آخر کرد نا و لا که مترادف ناست در آخر ... اده و جامع اسقاط
عینی و مثالیست همین معما باسم توکل ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‏ ‏ ‏ ‏ دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو هر گاه مهر وشود لفظ مه بجای جیم فارسی در آید و لفظ مهو نقاب بکشاید
و گفته از پرده بنمود دل و های هوز را که دل مهوست ازان پرده نموده و این
مثال اسقاط عینی ست و از ما احد و ار بعین خواسته و از احد یک چون ده که
از لفظ دو حاصل گشته از یک بریده کاف باقی مانده و چون از چهل بریده سی باقی ماند

که عبارت از لام ست واین مثال اسقاط مثلی ست

جوهر سوم در عمل قلب واین در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند و اگر در دو کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود که بحسب وضع دلالت بر تغیر ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی خوانند و اگر از فحوای کلام استفاد شود اسمش قلب جعلی دانند و این تقسیم نظر بمحل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغیر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار رود آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط مثلی آورند آنرا قلب استحسابی نامند و باز قلب جعلی بر دو صنف ست صنف اول آنکه آن جز بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد و این را قلب عینی نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگر بیکی از اعمال تحصیلی بدست فتاده بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش قلب مثلی مناسب دیده چون این معنے بگوش طالبان بعبیر رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذرد و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید چنانکه در اسم سام و سلام و اهم و سهراب و ملا و لوط و فهم و زید و بارهی و مراره و لوا و باره

دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده بنمود
	اول سام از چو مه سهر بسین مهمله

خواسته و بعمل انتقاد مطلع سین مسمی از آن گرفته و دل از ما گفته و بقلب کل
وضعی وجوبی آم ساخته ثانی سلام از مه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده و از ما
آب اراده کرده و بدل آن بقلب کل وضعی وجوبی با خواسته و بعمل تسمیه
مسمی مراد داشته و بعمل تشبیه لب اراده نموده و گفته بر دو و بای موحده
ساقط نموده و از لام مسمی بعمل تسمیه لام اسمی مراد داشته ثالث اہم از چو آن
دا خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد و گفته دل از ما
و بقلب وضعی وجوبی میم و الف را که در مها ست مقلوب نمود رابع سهراب از مه
شهر خواسته و از خود رای اسمی روی آن رای مسمی و شهر که رای سمای آن از آن
پرده بود شه خواهد بود چه حرف ای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
و مصحف آن سه باشد و از ما بر بقلب کل وضعی رباام گرفته و گفته دو آخر و حرف
بای موحده را بقلب بعض جعلی مثلی از میان برداشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا از مه و خود هر دو لام ملفوظی اراده نموده و یک لام را بجای حرف
اول لام ثانی نهاده لاام بدست آورده و گفته دل از ما بر دا اول بقلب کل
ام بدست آورده و باز باسقاط مثلی الف و میم را از محصول سابق بریده
لام باقی ماند و گفته آخر کردنا و لا را که مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی از
اول برداشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لامو و بهم رسد و گفته دل از ما بر دلفظ ام که بقلب
استحسانی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی از ماده محصول انداخته لو و حاصل کرده
و دو که عبارت از ده ست داننده ته و از آن طای مهمله مسمی خواسته دل را

بآن بدل کرده شائع مهم لام ملفوظی از روی شهر کرده که خود عبارت ازان ست
پس لا مهر بدست آمده و من که مترادف از است پرده آن کرده یعنی میم را بجای
لام مکتوبی و نون را بجای رای مهمله مکتوبی نهاده ما من بدست آورده و گفته
دل ازما برد وام که بقلب استحسابی از ما دست داده باسقاط مثلی از ما من
انداخته شده من مانده و دو که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چهل ماند و میم بدست
آمد ثامن زید از و ما بعد او مذکور شده و بقلب کل وضعی زا و ام بدست
آمده و از زا حرف ز مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و برد و آخر
گفته و دال گرفته تاسع باری ما و بر بعد او مذکور شده و بقلب کل وضعی
ازما که عبارت از آب ست با و از بر رب گرفته و گفته د و آخر و موحده را بتحتانی
بدل کرده عاشر مراره از مه قمر خواسته و گفته روی خود از پرده و قاف انداخته
و گفته دل ازما برد و وازده و ده خواسته و بقلب کل وضعی از لفظ ما و برد
ام و رب و ده گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لام و د بعد
شتا بد دل ازما برد گفته و ام که بقلب استحسابی بدست آمده باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کرده لو د باقی مانده و از کرد و نا بتحلیل و ترکیب کردن و آ بدست آمده
یعنی حرف آخر مادهٔ محصول سابق بالف بدل کرده نست پس بعمل تبدیل الف مکتوبی بجای
دال نهاده ثانی عشر بدر از لفظ ما و برد که بعد او مذکور شد دل خواسته و بقلب کل وضعی
از آب با و از برد درب بدست آمده از بامسمی ا د کرده و گفته آخر کردن نابود و موحده از آخر ساقط

تمت

سجده ریزیهای قلم در سپاس واهبی ست که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه تسکینی بر تردد شوق گماشته و رانش اندیشه را از جنون جولانیهای بیصرفه باز داشت یاوه درائیهای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانه خمعیش در کف احتیاط افتاد ؎

خامه‌ام آخر عنان خود بدستم داد و بس — گفتم این دیوانگی تا چند شوق استاد و بس
شمع وارم زندگی عین فنا باشد ولی — من بخود از گرمی بازار خویشم شاد و بس
ناکسم ناکس نیم بابت توجه از گلی — زین چمن دامان من در دست خار افتاد و بس
نغمهٔ رنگین که در ساز صریر خامه بود — دیدمش بود از کفم یک نالهٔ بیداد و بس
معنی اندیشه‌ام رم کرد و بازش وندادم — صید میدان در میدن از کف صیاد و بس

هرچند با فاضهٔ مبدئی فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائس دیگر ارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائفی در حضور اهل استعداد کشد. اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدرد سخن آشنا ست ازان کلام همین جزئی کفایت خواهند کرد و قلم چاپک رقم صهبائی ابرو در از لفسیها نخواهند آورد ؎

خزینه‌هاست بصندوق سینه و دل من — ولی نمیدهم از بیم غارتی بیرون
چه جستجو که ندارد نگاه دیدهٔ شوق — ولی ز منع نقاب آن هو مژه شد خون
بسا گهر که بجلوه نگهر صدف واماند — که رست از ستم شب وسیاه درون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجابهٔ شاخ — که از تعدی باد خزان نشد دل خون
نبرد سعی یوسف اگر جنس خویش در بازار — ز بند غم نشدی سالها دلش محزون

شگفت نیست کہ ماندست در تجلوت کاین	ز ضرب سکہ و از صدمہ گداز مصون
نبود دخل حسد در میان کہ حروف لبش	کشید گردن حلاج راز وار بخون
سلامت است بوحدت ہمین سبب دارد	کہ من گوشۂ خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیر بہای تامل قطعہ ایست سیراب و نظمی ست شاداب کہ از مبدء فیاض بفکر نارسا افاضہ شد چشم مطالعہ اسش آب دادنی ست و مژۂ بتماشایش کشادنی تا دریابند کہ حصول مادۂ تاریخی بجامعیت این لطائف نتیجۂ مواہب غیبی ست و ثمرۂ عطیات لا ریبی

قطعہ

کلک معنی نگار صہبائی	چون ازین شغل پر خطر وارست
فکر تاریخ زد بدل ناخن	کہ فتد نقد مصرعی در دست
کہ ہم از معنی و ہم از عدد وش	تا بمقصود میتوان پیوست

ہاتفی ناگہان ز عالم غیب
گفت این سن ہزار و دو صد و شصت
۱۲۶۰

